دیوان

خواجه حافظ شیرازی

که از روی نسخهٔ خطی مورخ بسال
۸۲۷ هجری قمری نقل شده است

باهتمام این بنده

سید عبدالرحیم خلخالی

بسرمایهٔ

کتابخانهٔ کاوه

(طهران)

در مطبعهٔ برادران باقرزاده بطبع رسید
آبان ماه ـ ۱۳۰۶ هجری شمسی

فهرست مندرجات

علامات نسخه بدلهائیکه در ذیل صفحات بدان اشاره شده از اینقرار است

ح — علامت نسخهٔ آقای حاج حسین آقای ملك .

مج — « « کتابخانهٔ مجلس شوری .

خم — « « آقای خان ملك ساسانی .

B — فرانسه « چاپی بروکهاوز .

غ . ج — « غالب نسخ چاپی

نمرات فرانسهٔ غزلها اشاره بنمرهای چاپ بروکهاوز است .



غلطنامه دیباچه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ح	٥	بعد از ٧٤٤ (و ٥٠٣) ساقط شده است	
ی	١٨	غرابه	قرابه
یب	٥	تألیقات	تألیفات
»	٩	نویسنده‌گان	نویسندگان
»	١٧	خواجه را	خواجه
یج	١٤	غالب	قالب
ید	١٢—١٣	مرشدین ومرادین	مرشدان ومرادان
یو	٢	نازکرشمهای	ناز و کرشمهای
»	١٨	شاد باش	شاه باش
»	٩	سجه	سبحه
یط	٤	موجب	مورد
ک	٣	معمول	معروف







دیوان
خواجه حافظ شیرازی

که از روی نسخهٔ خطی مورّخ بسال
٨٢٧ هجری قمری نقل شده است

باهتمام این بنده

سیّد عبد الرّحیم خلخالی

بسرمایهٔ

کتابخانهٔ کاوه

(طهران)

در مطبعهٔ (برادران باقرزاده) بطبع رسید
آبان ماه — ١٣٠٦ هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدّمه

دير زماني بود كه ابر هاى سياه جهل و بى دانشى فضاي ايران را تاريك نموده بود و از اشعّهٔ آفتاب عالمتاب علم و فنون معرفت حاجب و حايل شده فرزندان ايران از تابش نور عرفان محروم بودند . ايرانياني كه بداشتن هزار گونه علم و ادب مفتخر و در ميان امم عالم معروف و مشهور بودند در نتيجهٔ علل و موجباتي كه فعلا از ذكر آنها خود داري ميشود به بي دانشى مشهور و از مجامع و محافل علمى دور شده بگرد معركه هاى بيكاري و .... گرد آمدند و بهر اندازه كه دايرهٔ علم و فنون معرفت در دنيا بسط يافت و بر توسعه اش افزود در ايران چندين برابر آن بر وسعت فضاى نادانى افزوده گرديد تا كم كم افتخارات حقيقى فضل و ادب سپري وفقط اشتهارات حسب و نسب موهومي جاى نشين و ريشه افكن شده سر تا سر ايران را فرا گرفت .

قرن طلائي دنيا در ايران با سير قهقرائي بدورهٔ حجرى مبدّل و تمام اخلاق ، عادات و رسوم قرون تاريك قبل از تاريخ با تمام معني حكم فرما شد . و اگر احياناً كسى در اين قرون اخيره بر حسب فطرت طبيعى و قريحهٔ خدادادى خواست قدمي بطرف روشنائي

علم برداشته در هاي بستهٔ معرفت را بگشايد با لگد هاي جهالت پروران ايراني از پا در آمده و با دستهاى نادانى تمام روزنه هاي فضل و دانش گل اندود گرديد بالاخره دايرهٔ وسيعهٔ علم و فضل شكل خود را از دست داده بشكل نقطهٔ موهومى متشكّل گرديد و كاروان علم و معرفت از ايران مسافرت كرد و اروپا را خريدار متاع خود ديده در همانجا رحل اقامت افكند . همان نقطهٔ موهوم علم در فرنگستان بسرعت برق بر عرض و طول خود افزوده از حالت موهومي خارج و از عالم قوّه قدم بعالم فعل گذاشت و شكل دايره بر خود گرفته باندازهٔ بر وسعت دايره افزود كه ضرب المثل معروف را « كار زمين را ساختى بر آسمان پرداختى » كه پيش ايرانيان بلا معنى و در موارد استهزا مستعمل بود معنويّت كامل و مصداق خارجي دادند تا كم كم از مسائل مربوطهٔ بدنياى خود قدم فرا تر گذاشته بفكر و خيال دنياي اقوام و ملل ديگر افتادند بگوشه و زواياى مخروبه و تاريك هر قوم دستى دراز و بقدرت نور علم هر ظلمتكده را منوّر و روشن ساختند .

مانند پيغامبر خودشان (حضرت مسيح) در مقام احياي اموات چندين ساله بر آمدند يكي از حماسه سرائي حكيم ابوالقاسم فردوسي طوسي آغاز سخن كرده خدمات ابديّهٔ آن حكيم وطني را بعالم علم و ادبيّات گوش زد عالميان نمود .

ديگرى حكيم عمر خيّام نيشابورى را بفلاسفهٔ دنياي عصر حاضر معرّفى كرد .

سوّمى قوانين علمي و عملي ابن سينا را تشريح نمود .

چهارمى از مورّخ بزرگ ايراني طبري حرفى بميان آورد .

قومى از شيريني نظم نظامي تلخ كامان را شهد و شربت بخشيدند .

جمعي از ملاحت غزلهاي سعدي و حافظ شورى بعالم انداختند .

بالجمله آباء و اجداد نامي ايرانى را كه بانواع علم و ادب آراسته و در قرون تاريك دنيا شمع هدايت بودند بيگانگان معرّفى فرمودند و آثار نفيسهٔ اين استادان فنون مختلفه را كه از بقية السيف دشمنان علم و ادب بجا مانده بود بمعرض نمايش گذاشته بطور ارمغان

منتشر ساختند.

از جملهٔ کسانیکه در این میدان افتخار قدمهاي وسیع تري برداشته و ایرانیان را الي الابد مرهون خدمات ادبي فراموش نشدني خود نمود همانا مستشرق معروف پرفسور ادوارد برون انگلیسي بود که بواسطهٔ آن عشق و علاقهٔ که به ادبیّات فارسی داشت تا روزواپسین خود از احیای آثار ادبای ایراني خود داری نکرد و میتوان گفت همین استاد متأسوف علیه بود که روزنهٔ مسدود ادبیّات را مفتوح و احساساتي در افکار فضلا و دانشمندان تولید نمود. و نخستین کسی که بآن جناب اقتدا و تأسي کرد استاد ادیب فاضل آقا میرزا محمدخان قزویني بود که بر خلاف اغلب ایرانیان مسافر و مقیم فرنگستان خدمات علمی و ادبي را بر هر چیز مقدّم و مرجّح دانسته از تمام ارمغانهاي ظاهر فریب ایراني پسند اروپا چشم پوشیده ارمغانهای روح پرور علم و ادب را براي تقویت روح ایرانی فرستاده و میفرستند و صراحةً بایدگفت این روزنهٔ باریك که نوري از آن ساطع است و جمعی از فضلا و جوانان دانشمند ادیب مشغول اضائه و استضائه هستند از تأثیر خدمات این دو وجود محترم است

تا حدّی میتوان مطمئن گردید که در سایهٔ جدّیت و عشق و علاقهٔ همین فرزندان نورس ایراني (که مع التأسف عدّه شان خیلي محدود است) عالم علم و معرفت رونقی بسزا گیرد و اخلاف با احیای آثار اسلاف خود حقوق فرزندی را بجا خواهند آورد.

نگارندهٔ این سطور بنام علم و ادب درود و تحیّت بی پایان تقدیم روح پرفسور ادواردبرون نموده عزت و سعادت و توفیق خدمت علمی آقا میرزا محمد خان را از خداوند مسئلت مینماید و از آقایان فضلا و دانشمندان که امروز باید وجود آنها را مغتنم دانست تشکر و امتنان دارم که با وجود کساد بازار علم و فقر معنوی عمومی در تنویر افکار و اشاعهٔ ادبیات خود داري نمینمایند خصوص از یگانه فاضل دانشمند محترم آقاي تقي زاده که فضایل اخلاقي و مراتب علمي ایشان مستغني از تعریف است تشکر دارم که خدمت

علمی و ادبی را خصوص ترویج زبان فارسی که یکي از ارکان ملیّت است بر هر خدمتی ترجیح داده و از هر قسم تشویق و ترغیب و ایجاد احساسات معارفي که امروزه بهترین و بزرگترین خدمت بجامعه و وطن است خود داري ندارند و این بنده که با منتها درجهٔ بي بضاعتی مادّي و معنوی خود را داخل خوشه چینان این خرمن وسیع کرده با توّجه و مساعدت معنوي ارباب فضل و کمال در مقام احیا و انتشار آثار یکی از شعراي نامی ایران (حافظ) بر آمد اکنون که با هر قسم گرفتاری و نداشتن وسائل لازمه این خدمت را بپایان رسانیده با اعتراف بعجز و نا توانی خود عرض میکند یگانه غرض از انتشار این نسخهٔ نفیسه فقط حفظ آن بود از دستبرد حوادث و تاحدّی که وقت و فرصت و بضاعت اجازه میداد در تصحیح آن و نفاست طبع و کاغذ و سایر مزایا سعي و مجاهدت بعمل آمد و چون مدّعی نیستم که این نسخهٔ منتشره از هر حیث کامل و از اغلاط و حشو و زواید کاملا خالیست از خوانندگان محترم تمنّی دارم که با توّجه بوسائل امروزهٔ ایران و با نظر داشتن معلومات این بنده اگر بنقایص و اشتباهاتي بر خوردند حمل بر تقصیر نفرموده در صدد رفع نقایص و اصلاح آن بر آمده از خرده گیري اغماض فرمایند و بهتر این است که در عوض انتقاد در مقام تکمیل این نسخه بر آیند - اکنون شروع میکنم بترجمهٔ حال خواجه

سیّد عبدالرّحیم - خلخالی

دیباچه

شرح حال خواجه

تذکره نویسان و بعضی از مورخین ایرانی و غیر ایرانی شرح حال خواجه را با منتخبی از غزلیات او در تألیفات خود نوشته و در این اواخر نیز بعضی از فضلا و دانشمندان مقالات مشروح تری در این موضوع در مجلات و جراید نشر داده اند.

با اندك مراجعه باین نوشتها و مقالها که تقریباً نسخهٔ بدل یکدیگرند بیك نکتهٔ مهمّی تصادف میشود که شرح حال خواجه مانند غالب رجال نامی علم و ادب مجهول و در پردهٔ خفا مستور است و هر یك از نویسندگان مطابق ظنّ ، حدس و احتمال بدون استناد بمدارك بسط مقال داده اند و عجب در این است که بعضی از متأخرین(۱) نسبت بشکل و چهره و قد و قامت و سایر علائم ظاهری خواجه نیز اظهار اطلاعی کرده اند بدون آنکه مدرك اطلاعات خود را بیان کنند.

کتبی که در این باب دست رس بود و مراجعه گردید تذکرة الشعرای دولتشاه تذکرهٔ هفت اقلیم رازی تذکرهٔ میخانه تذکرهٔ آتشکده تذکرهٔ مجمع الفصحا تذکرهٔ محمد شاهی مرآت الخیال تذکرهٔ دلگشا مجالس العشاق بایقرا نفحات الانس جامی مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری فارس نامهٔ ناصری کشف الظنون تقویم التواریخ حاجی خلیفه تاریخ حبیب السیر تاریخ روضة الصفا قاموس الاعلام در تمام این کتب کم و بیش اسمی از خواجه برده شده

۱ــ بشمارهٔ ۲۴ صفحهٔ ۲۷۴ مجلهٔ نوبهار ترجمهٔ حال حافظ بامضای تقی بهرامی رجوع شود

و غالباً هم نقل اقوال از یکدیگر کرده اند.

قدیم ترین تذکرها نسبت بزمان خواجه تذکرهٔ دولتشاهیست در این تذکره بعد از شرحی از تعریف و توصیف خواجه شاعری را دون مرتبهٔ او تصور کرده قاسم الانوار را از معتقدان خواجه دانسته میگوید « اسم و القاب؟! خواجه حافظ شمس الدین محمد و در روزگار دولت آل مظفر در ملك فارس در شیراز مشار الیه بوده است »

باز مجدداً شرحی از اوصاف و اخلاق خواجه‌را از علوّ همّت ، معاش سادهٔ بی تکلفانه ؟! مصاحبت و معاشرت او غالباً با درویشان و گاهی با حکّام و صدور و اختلاط با جوانان مستعد و عدم التفات باصناف شعر مگر بغزل شرح داده میگوید که « معتقدان و مصاحبان خواجه بعد از وفاتش اشعار او را مدوّن ساختند » و نیز سه غزل از غزلیات غیر مشهوره را (بعقیدهٔ دولتشاه) از حرف یاء نقل میکند ۱ ــ ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می ۲ ــ دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی ۳ ــ احمد الله علی معدلة السلطانی . و سپس خواجه را بذله و لطیفه گوئی معرّفی کرده و یکی از لطایف او را درموقع ملاقات با امیرتیمور در تاریخ ۷۹۵ هجری و افسانهٔ معروف را[۱] شرح داده وفات خواجه را در تاریخ ۷۹۴ هجری مینویسد.

با مختصر توجهی بتاریخ این ملاقات و تاریخ وفات خواجه به بی مبالاتی و عدم توجه کامل دولتشاه به تطبیق دو تاریخ ملاقات و وفات متوجه خواهیم شد و هر تأویل و تفسیری برای اصلاح این اختلاف و یا غلط فاحش بشود موجب غلط دیگری خواهد شد

۱ ــ افسانهٔ معروف عبارت از این است پس از آن که امیر تیمور شیراز را تصرف کرد و شاه منصور را کشت خواجه حافظ را احضار و مخاطب ساخته گفت من این همه شمشیر زده خونها میریزم و مملکتها خراب و غارت میکنم که جایگاه آبا و اجداد من سمرقند و بخارا آباد گردد تو چنین جایگاهی را بیك خال هندوی ترك شیرازی میبخشی خواجه جواباً میگوید همین غلط بخشی هاست که مرا باین روز انداخته امیر را این لطیفه خوش آمده بجای عتاب در بارهٔ خواجه عنایتها کرد (از تذکره نقل شد)

بهتر این است که بگوئیم دولتشاه نیز مانند بعضي از تذکره نویسان و مورّخین مقیّد بتطبیق تواریخ و صحت کامل منقولات خود نبوده اند چنانکه در تواریخ غالب حوادث مهمّه مانند ولادت و وفات رجال بزرگ تاریخی دچار اشتباهات بزرگ شده اند مثلا تاریخ وفات خواجوی کرماني را دولتشاه و امین احمد رازي مؤلف هفت اقلیم و هدایت مؤلف مجمع الفصحا ۷۴۴ هجری و حاجی خلیفه در کشف الظنون چاپ اسلامبول ۸۴۱ (۱) و در تقویم التواریخ خطي که در نزد نگارنده است ۷۴۱ و در تذکرهٔ میخانه ۶۴۲ نوشته اند و اگر این نویسندگان نامي اندکي تتبع میکردند میدانستند که خواجوي کرماني در تاریخ ۷۴۶ حیات داشته و مثنوی [گهر نامه] را در آن تاریخ بنظم درآورده است (۲)

و همچنین نسبت بسایر رجال علم و ادب از قبیل استاد سخن ابوالقاسم فردوسي و شیخ بزرگوار سعدی و دیگران . منشأ این اشتباهات آنست که غالباً در ایران یاد داشت ذهني و حافظهٔ مدرك منقولات بوده بیاد داشت کتبی اهمیّت نمیدادند و متأسفانه هنوز یاد داشتهای ذهني قایم مقام یادداشتهاي کتبي است و کاملا رواج دارد تاریخ ولادت ، وفات ، عروسي ، مسافرت و بالاخره عموم حوادث تاریخي را باید دهن بدهن از معمّرین شنید و ضبط کرد .

بالجمله خواجه حافظ یکي از شعرای بسیار معروف ایرانیست و در زمان حیات خود صیت شهرت او بگوش غالب فارسي زبانان رسیده بود معذلك تاریخ وفاتش مجهول است یکي ۷۹۱ دیگری ۷۹۲ سوم ۷۹۴ چهارم ۷۹۵ نوشته اند و بعد از دولتشاه غالب تذکره نویسان تقریباً با اندك تغییر الفاظ و عبارات تقلید از او کرده اند مؤلف تذکرهٔ هفت اقلیم سال وفات را ۷۹۲ و مادهٔ تاریخ را خاك مصلي میداند (خاك مصلي ۷۹۱ است)

۱ـ تصور میکنم ـ۸۴۱ـ غلط چاپی باشد و شاید در اصل همان ـ۷۴۱ـ بوده است

۲ـ خواجو در ختم مثنوی گهر نامه میگوید ــ مه تیرو ز مه یك نیم رفته ــ زهجرت ذال و واو و میم رفته ـ۷۴۶ـ

در دیباچهٔ معروف محمدّ گلندام تاریخ وفات ۷۹۱ و (با صاد ذال) را مادهٔ تاریخ می نویسد (ب ص ذ ۷۹۲ است) میرزا محمدّ قدسی شیرازي باستناد نسخهٔ کهنه صاد و ذال و حرف اوّل را مادهٔ تاریخ نوشته) مؤلف تذکرهٔ میخانه ملاّ عبدالنبي فخر زمانی قزویني که در اوایل قرن یازدهم هجری این تذکره را تألیف کرده است مشروح تر از دیگران بترجمهٔ حال خواجه پرداخته و مستشرقین باین تذکره اهمیّتی داده مدرك و مستند خود قرار داده اند چنانکه پروفسور ادوارد برون معروف در کتاب تاریخ ادبیّات ایران راجع بشرح حال خواجه از شبلی نعماني و ایشان از تذکرهٔ میخانه و تاریخ حبیب السیر نقل اقوال نموده است .

چون نسخهٔ ازین تذکره که تاریخ تألیف آن در حدود ۱۰۲۸ هجری و تاریخ تحریر ۱۰۷۱ هجریست شخصاً داشتم خلاصهٔ آنچه را که در بارهٔ خواجه نوشته است عیناً نقل میکنم .

مقدمهً با آن عبارات و بیانات متداولهٔ در میان تذکره نویسان شرح مبسوطی تمجید و توصیف خواجه را کرده مستنداً بارباب اخبار میگوید.

« جدّ عالی تبار خواجه از کوپاي اصفهان بوده بجهاتی در زمان اتابکان فارس بشیراز آمده توّطن اختیار کرد اسم والد خواجه بهاءالدّین و شغل او تجارت و صاحب ثروت و مکنت بود نام اصلي خواجه شمس الدّین محمّد و والده اش کازرونی و در محلهٔ دروازهٔ کازرون شیراز خانه و سکنی داشته اند » و نیز استناد بکتب معتبره کرده مي نویسد « بعد از وفات بهاءالدّین سه پسر از او بجا ماند کوچکترین آنها شمس الدّین محمد بود مادامي که این سه برادر با هم بودند در خوشی و وسعت معاش زندگی میکردند و همین که برادر ها از یکدیگر جدا و هر یکی بطرفي رفتند گرفتار اختلال معاش شدند حافظ با والده اش در شیراز متوّقف و بواسطهٔ همین ضیق معیشت مادر خواجه پسر خود را در همان صغر سن بیکی از اهل محلهّ سپرد که نگهداري و تربیت نماید همین که حافظ

اندکی بحال رشد رسید بواسطهٔ سوء اخلاق مربّی خود کناره گیری کرده بشغل خمیرگیری مشغول گردید حسب‌المعمول از نصف شب تا صبح بیدار و مشغول عبادت و انجام خدمت بود در حوالي آن دکان مکتبي بود که خواجه مقداری از اوقات فراغت را در آنجا مشغول تحصیل میشد و از اجرت یومیّهٔ خود مبلغی بمعلم حق تعلیم میداد تا بالأخره حافظ قرآن و دارای مختصر معلومات گردید و بواسطه همسایگی با یك بزّاز شاعری بشوق انشاء و انشاد شعر بر مي آمد و چون اشعارش چندان سلیس و موزون نبود مورد تمسخر و استهزا واقع میشد بدین جهة خواجه ملول و مکدّر بود.

در اینجا حکایت خواب دیدن خواجه حضرت امیر ع را و غزل معروف را که « دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند » که در همان شب تلقینش کرده اند مشروحاً بیان کرده و خواجه را مؤیّد بتأییدات غیبی میداند و بعقیدهٔ مؤلف میخانه عمر خواجه شصت و پنج و تاریخ وفاتش « خاك مصلی » است ۷۹۱ و اوّل کسي که ساقی نامه گفته خواجه بوده است.

مؤلف مجمع الفصحا و مؤلف آثارالعجم نیز شرحي از اوصاف کمالیهٔ خواجه را بیان و در ملاقات او با امیر تیمور تقلید دولتشاه کرده تصدیق نموده و تاریخ وفات را ۷۹۲ دانسته و نام پدر خواجه را کمال الدّین و از اهالی تویسرکان و عمر او را ٤٦ سال مینویسند.

مؤلف مجالس العشاق حافظ را در عداد عشاق شمرده حکایت عشق او را با پسر مفتی و اطلاع شاه شجاع را از این قضیه با اشاره باین که این مصراع را « حافظ غرابه کش شد و مفتی پیاله نوش » [1] در موقع باده نوشی پسر مفتی شاه شجاع انشا کرد و حافظ مصراع اوّل را « در عهد پادشاه عطا بخش جرم پوش » برای عذر خواهی بالبداهه ساخته و خواند بیان کرده تاریخ وفات را ۷۹۲ مینویسد.

---

۱ — غزل نمرهٔ ۲۰۸

مؤلف حبیب‌السیر یکی از شعراي زمان شاه شجاع را حافظ شیرازی نوشته شرحی از بلاغت و فصاحت و سایر اوصاف او را برشتهٔ تحریر در آورده و حکایت معروف که شاه شجاع نسبت بابیات ایشان زبان اعتراض گشوده گفت که « هیچ یك از غزلیّات شما از مطلع تا مقطع بر یك منوال واقع نشده بلکه بیتي چند تعریف شراب و چند بیت دیگر توصیف محبوب و دو سهٔ دیگر در تصوّف و این تلوّن بر خلاف طریقهٔ بلغاست » و جواب خواجه که « با همهٔ این عیوب و نواقص باز در تمام آفاق اشتهار یافته و نظم حریفان دیگر پای از دروازهٔ شیراز بیرون نگذاشته » شاه را قلباً مکدّر ساخته درمقام ایذاء خواجه بر آمده و آن بیت معروف را که « گر مسلماني ازینست که حافظ دارد » بهانه قرار داده در مقام تکفیر او بر مي آید خواجه ازین واقعه مسبوق و مضطرب شده بمولانا زین الدّین ابو بکر تایبادي متوسّل و بهدایت مولانا این بیت را « این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت. الخ » گفته ضمیمهٔ غزل کرد و از آن اتّهام نجات یافت و وفات خواجه را در تاریخ ۷۹۲ ثبت کرده است.

پروفسور ادوارد برون در کتاب تاریخ ادبي ایران بانگلیسي در جلد سیّم آن راجع بترجمهٔ حال خواجه شرح مفصّلي مینویسد که مدرك آن نقل از شبلی نعمانی و میرزا غلامعلی خان آزاد است و مستند منقولات این دو نفر تذکرهٔ میخانه و تاریخ حبیب السیر و تاریخ فرشته است خوشبختانه چون مدارك مذکوره موجود بود و مطالب لازمه عیناً نقل گردید خود را محتاج بنقل ترجمهٔ عین عبارات راجع بخواجه ندانسته و مطالبی که مؤلف تاریخ فرشته علاوه کرده این است که خواجه را پسري بود شاه نعمان نام بهند مسافرتي کرده و در آنجا وفات یافته است و پارهٔ حکایات دیگر که بعدها ذکر خواهد شد در سایر تذکرها امثال تذکرهٔ محمد شاهي ، آتشکده ، مرآت الخیال ، و دلگشا مطالب قابل ذکری نبود که نقل بشود همان مطالب منقوله از تذکرهاي مقدّم است با اندك تغییر الفاظ و عبارات.

در کتب دیگر مانند روضة الصّفا ، فارس نامهٔ ناصري ، بستان السیاحه ، کشف الظّنون ، تقویم التّواریخ و غیره همان افسانه ها و حکایات تکرار یافته است .

در دیباچه های نسخ خطی و چاپی حافظ و در مجلات و جرایدي که اخیراً شرح حالی برای خواجه نوشته شده است چیز مهمّي بنظر نیامد غالب ادبای معاصر که در مجلاّت و جراید یا در تألیفات مستقّل خود نسبت بخواجه چیزی نوشته اند مدرکشان همان تاریخ ادبیّات ایران تألیف مستشرق معروف پروفسور برون یا آثار العجم است آنچه از تمام این کتب و تذکره‌ها و سایر نوشته ها استنباط مي شود این است که خواجه علیه الرّحمه یکي از شعراي نامی قرن هشتم هجری و سرآمد تمام شعراي معاصر خود بوده اسمش محمّد لقبش شمس الدین تخلص حافظ این است متفق علیه تمام نویسنده گان ایراني و غیر ایراني

سایر مطالب از حکایتها و افسانه ها و مدّت عمر و تاریخ وفات و شرح زندگانی و مسافرت و غیره چنانکه قبلا گفته شد بالتّمام مجهول و در پردهٔ خفا مستور و هر که هر چه نوشته از روی حدس و ظنّ و احتمال بوده و مدارك صحیحي ارائه نداده اند نویسندهٔ این سطور نظر باختلاف اقوال و تناقضاتي که در نوشته هاي متقدّمین و متأخرین مشاهده می کند نمي تواند ظنّ و حدس را مدرك خود قرار داده مطالب مشکوکه و مظنونه را بطور یقین بنویسد .

اینك بهمین اندازه نقل اقوال اکتفا کرده بخلاصهٔ شرح حال خواجه را بطوریکه از نوشتهاي مورّخین و تذکره نویسان روی هم رفته و از خود دیوان خواجه استنباط میشود شروع میکنم .

خواجه در شیراز متولّد ودر همانجا مشغول تحصیل کمال شده آباء و اجدادش اصفهانی بوده اند یا تویسرکاني غیر معلوم است در مراتب علمي از عرفان و تصوّف بهرهٔ بکمال داشته از سایر علوم بخصوص تفسیر بي بهره نبوده چنانکه خود نیز بمعلومات خویش اشاره کرده

می گوید .

« فلك بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلي همین گناهت بس »

همچنین بیت معروف « اگرچه عرض هنر پیش یار بي ادبیست زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست »[1] و نیز مکرّر از « درس و بحث » و « اشتغال بکشف کشاف » و « قیل و قال مدرسه » و « علوم ظاهری » و « مجالست با علمای بي عمل »[2] اظهار ملالت کرده آرزوی کناره گیری میکند .

اشعار عربي خواجه گرچه در لطافت و ملاحت بپایهٔ اشعار فارسی او نمیرسد ولي باز دلیل اینست که در سایر علوم ادبی نیز بهرهٔ بسزا داشته و معروف است که بر تلخیص سکّاکي شرحی نوشته است بعلاوه خواجه را در عداد عرفای نامی و اولیاء بزرگ نام برده اند چنانکه مولانا عبدالرّحمن جامي در نفحات‌الانس سلطان حسین میرزاي بایقرا در مجالس‌العشاق قاضی نورالله شوشتري در مجالس المؤمنین هدایت در ریاض العارفین حاج زین العابدین شیرواني در ریاض السیاحه براي خواجه مراتب و مقاماتي قائل شده اند و هر کس اشعار و غزلیّات این کاشف الحقایق را بدقّت مطالعه نماید تصدیق خواهد کرد که حافظ چه حقایق و دقایق عرفانی را در قالب الفاظ گنجانیده و اسرار طبیعت را بیان کرده است و کمتر شاعر عارفیست که در بیان حقایق و اظهار نکات اسرار طبیعي با خواجه برابري نماید و صراحة باید گفت که خواجه حقّا لسان الغیب و ترجمان الحقیقه بوده است خواجه کاملا باخلاق و عادات عمومی پي برده و از افکار متشتّتهٔ بشری آگاه بوده و در بیانات خود قومي دون قومي را بنظر نیاورده بلکه قدر مشترك را منظور نظر داشته بهمین مناسبت بیانات وي با سلیقه و افکار هر قوم و هر فرد مناسب و موافق افتاده است و تفأّل بخواجه نیز از همین جهة معمول و متداول شده و غالباً مطابق خیال و حال اشخاص تصادف کرده است

۱ ـ غزل نمرهٔ ۲۸ ۲ ـ در غزل ۴۳ و ۹۲ و ۳۲۹ و ۳۳۵ و ۳۳۷ و ۳۴۹ و ۳۴۸ و ۳۵۱ مراجعه فرمایند

(راجع به تفألات از دیوان خواجه حکایتها و افسانهائیست که این دیباچه گنجایش ذکر آنها را ندارد).

و اینکه بعضی نوشته اند که خواجه دست ارادت بمرشد و مرادی نداده و علي الرّسم وارد سلسلهٔ نشده است نمیتوان آنرا کاملا تصدیق کرد نسبت بي مرشدي و بی مرادي بخواجه با صریح بیانات وی منافات دارد زیرا مکرّر در ضمن غزلیّات تصریح میکند که « طيّ مرحلهٔ عرفان » و « نیل بمراتب حقیقت » « بی همرهي خضر » و « بدون طلوع کوکب هدایت » و « بي دلیل راه » و « بدون خدمت استاد » و « بلا واسطهٔ پیر خرابات » و « بي مدد روح القدس »[1] غیر ممکن و محال است و گذشته ازین از بعضي مرشدها و مراد ها صراحةً و اشارةً اسمي برده و استمدادي جسته مانند شیخ جام و خواجه ابوالوفا و فخرالدّین عبدالصّمد و شاه نعمة الله ماهاني و شیخ محمود شبستری [2] با این حال نمیتوان تصوّر کرد که خواجه بی‌مراد بوده و دست ارادت بکسی نداده است ولی چون اخلاق او از عوالم ظاهر سازي بمراتب دور و از مرید و مراد بازی بر کنار بوده نخواسته خود را در عداد مرشدین و مرادین معرّفي کند و چون منکر هر قسم قیودات و تعلقات بوده چنانکه تصریح کرده میگوید « غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است » و شهرت و معروفیّت را مخالف بوده چنانکه میگوید « از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است » بدین جهة ممکن است اتصّال خود را بیکي از سلاسل فقر مخفي داشته باشد چنانکه باز تصریح کرده میگوید « گرت هواست که با خضر همنشین باشی نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش » و در غزل دیگر میگوید « فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست کفر است درین مذهب خود بیني و خود رائي » در بعضي اشعار و غزلیّات خواجه ظاهراً پارهٔ تناقض و تباین مشهود گاهي اختیاری گاهی

1 - بغزل ۵۶ - ۱۷۳ - ۲۱۵ - ۲۰۹ - ۲۵۱ ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۳۸ - ۳۴۹ - ۳۵۱ - مراجعه شود ۲- غزل نمره ۶-۱۱۰-۱۲۶-۲۷۱

جبري[1] گاهي هم نه جبر و نه تفویض بعضي از ارباب علم برای رفع این تناقضات ظاهري محتاج بتأویل و تفسیر آنها شده شرحهائی تدوین کرده اند.

بعقیدهٔ نویسنده خوبست خوانندگان دیوان خواجه باین نکتهٔ بسیار ساده متوّجه بشوند که خواجه از افراد بشر است و هر فردي از افراد بشر مجبور است که در مدّت عمر خود ادوار مختلفه طي کرده و با حوادث گوناگون روبرو گردد در دورهٔ زندگاني بدي و خوبی بیند با وصل هم آغوش گردد بفراق گرفتار شود گاهی بزم عیش و نشاط گسترد زمانی در محفل عزا اشك ریزد بدیهیست هر حادثهٔ نسبت ببدي و خوبي و عیش و عزا وصال و فراق موجب تولید افکار متفاوته است و اگر یك نفر همین افکار را از لوح ضمیر خارج کرده و در دفتري نقش و یاد داشت کند قهراً تناقضات فکري مشاهده خواهد شد گاهي چرخ و فلك را زبون خود دانسته گاهي گردش گردون را موجب بد بختي خود میشمارد زماني با قضا و قدر میستیزد و « چرخ بر هم زند ار غیر مرادش گردد »[2] وقتی خود را تسلیم قضا و قدر کرده « رضا بداده بده وز جبین گره بگشا » [3] میگوید اطوار مختلفهٔ ادوار زندگانی انسانی طبعاً افکار متناقضه ایجاد میکنند نهایت بعضی که این افکار و واردات ذهني را از عالم خیال بروی صفحات کاغذ یاد داشت میکنند کوته بینان را باعث خرده گیری و عالم نمایان را موجب اعتراض میگردد بنا بر این نباید باین گونه اعتراضات چندان اهمیّت داد و جوابهائي که خود خواجه در حال حیات داده است بهمانها باید اکتفا کرده از تأویلات و تفسیرات باردهٔ غزلیّات خواجه صرف نظر کرد چنانکه خود صراحةً فرموده « کس نیست که افتادهٔ این دام بلا نیست وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست » [4] و اگر باین جوابها قانع نشدند جواب دیگر خواجه را باید تکرار کرد. تا بي خبر بمیرد در درد خود پرستي [5]

1 - غزل نمره ۴۷ ۲ - ۹۴ ۳ - ۴۴ ۴ - ۵۵

در موضوع عقیده و مذهب خواجه بسط مقال را احتیاجی نیست زیرا کسانیکه دیوان خواجه را مطالعه کرده و با بیانات او آشنائي دارند میدانند که این استاد صریح البیان در قرن هشتم هجري که تعصّبات جاهلانه در شدّت غلیان، ناز کرشمهاي منبری عوام فریبی در اوج کمال و خانقاه و صومعه پر از خرقه پوشان و معرفت فروشان بود « زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد »[1] گفته بدون آنکه از تکفیر و تفسیق پروائی بکند افکار و عقاید خود را مانند پیغامبر نقاش ایراني[2] مصوّر و مجسم کرده درمعرض نمایش عمومي گذاشت و در تصویر خیالات و تجسم ما في الضمیر ید بیضا نمود جنگ و جدالهای مذهبی را افسانه[3] و پیروان آن را از درك حقایق بیگانه دانسته پردهٔ خرافات و موهومات را دریده خرقهٔ مکر و شید را بر کنده سجه و سجّاده تزویر را بدور افکنده از مسلماني بي حقیقت بیزاري جسته[4] و در مقابل ریا کاران و ارباب تزویر ایستاده با صراحت لهجه « نقد ها را بود آیا که عیاري گیرند » و « عارف وقت خود و حافظ راز خویشم » گفته و « گر مرشد من پیر مغان شد چه تفاوت » سروده است با اینوصف چون و چرا یا تطویل کلام در عقیدهٔ خواجه جز عرض خود بباد دادن و زحمت خواننده را فراهم آوردن نتیجهٔ دیگری نخواهد داد زیرا عرصهٔ سیمرغ بلند تر از آن است که مگس بتواند در آن جولان نماید ولی تحقیق اینکه خواجه ظاهراً در چه مذهب تولّد یافته و پیرو کدام یك از مذاهب اسلامي بوده است نگارنده را تحقیقاً چیزی معلوم نشد اگر قصیدهٔ معروف « مقدّری که ز آثار صنع کرد اظهار سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار » وهمچنین غزل مشهور « ایدل غلام شاه جهان باش شاد باش پیوسته در حمایت لطف اله باش » بالتّمام از خواجه باشد در تشیّع او تردیدی نخواهد بود.

راجع به زندگانی و اخلاق خواجه بطوریکه از اشعار و غزلیّات او استنباط میشود خواجه با نهایت عزّت نفس، مناعت طبع و علوّ همّت زندگی داشته و با اینکه دورهٔ زندگي

۱ – غزل ۱۶۸ ۲ – ۳۵۷ ۳ – ۱۳٤ ٤ – ٤٥٦

خواجه چنانکه گفته شد در قرني بود که در اثر خون ریزیهاي چندین سالهٔ چنگیزی و ظهور دولت تیموری [که انحطاط دورهٔ علم و ادب از همان قرن شروع میشود] فضایل اخلاقی مبدّل برذایل گشته خزاین علم و ادب لگد کوب وحشیهاي خونخوار گردیده و در نتیجه ملوك الطّوایفی نیز ایران را فرا گرفته پسر پدر را کور میکند برادر ببرادر ابقا ندارد زن شوهر را بفجیعترین شکلي میکشد[1] در چنین قرني خواجه قدم بعرصهٔ وجود میگذارد تحصیل کمال کرده وارد مراتب عرفان میشود و باشعر و شاعري الفت میگیرد بر خلاف اوضاع آنروزه یا باصطلاح امروزه بر خلاف مقتضیات عصر خویش زندگی خود را بپایهٔ استوار قناعت گذاشته متکی بسعي وعمل شده با دعوي: « گنج زر ار نبود کنج قناعت باقیست » و با اعتقاد « با پادشه بگوی که روزی مقرّر است » آبروي فقر و قناعت را بباد نداده و با گرو گذاشتن خرقه و سجّاده از فروش یوسف عزّت نفس خود داری کرده و در تحصیل گوهر معرفت کوشیده تا روح را قوی ساخته محتاج تغذیه از سفرهٔ دونان نگردد شعر و شاعری را مانند بعضي از شعرا وسیلهٔ ارتزاق ننموده و اگر گاهی مدیحهٔ انشاء کرده عدالت سلطان و علم و عمل پادشاه وقت را مورد ستایش قرار داده است و در مقام شکر گذاری وثنا گستري امنیّت و رفاهیّت عمومي و رفع تعرّض شحنه و محتسب را بیان کرده است و غالباً نالها و شکایات خواجه از علماء بي عمل و صومعه داران بي حقیقت بود و مخصوصاً اوقاتیکه ابواب معرفت و حقایق را مسدود و درهای خانقاه و صومعه هاي مکر و تزویر را مفتوح میدید بي اختیار نعره میزد که « بود آیا که در میکدها بگشایند » و آیا مردي پیدا خواهد شد که درهای تزویر و ریا را بر بندد و در همین مواقع بود که از مسلمانان دروغی بیزاري و گناه پنهاني را از عبادت آشکار ریائی بهتر میدانست و تلاوت قرآن را که برای صید عوام بود بدام تزویر تعبیر میکرد. بالجمله خواجه با مدح و قدح

۱– اشاره بحکایات مشهوره است که چشم امیر مبارز الدین را پسرهایش میل کشید و شاه شجاع برادرش را کشت و شیخ حسن را زنش در بستر خواب بقتل رسانید. [تاریخ حبیب‌السیر]

اشخاص چندان علاقه نداشت و اگر چند غزل یا چند بیتی در مدح شاه ابواسحق، شاه شجاع، شاه منصور، سلطان احمد جلایری، حاجی قوام، سلطان زین العابدین و غیرهم در دیوان خواجه دیده میشود علاوه بر اینکه در این اشعار نسبت باوصاف ممدوحین خود اغراق گوئی نکرده ممکن است این حکمرانان نسبت بملت و مملکت خدماتی کرده اند که مستحق ستایش و مدح شده اند و با این چند غزل نمیتوان خواجه را در عداد شعرای مدیحه گو شمرد.

خواجه مولد و وطن خود شیراز را بسیار دوست میداشت و مکرر آب و هواي شیراز را ستایش کرده و بقاء و دوام آن را از خداوند مسئلت مینمود با نسیم فرح بخش جعفر آباد و آب زلال رکن آباد و گلگشت مصلّی همیشه خوش بوده نسیم روضهٔ رضوان را بزاهد هاي ریائی ارزاني میداد و سمر قند و بخارا را بیك خال هندوی ترك شیرازي بخشیده و شیراز را خال رخ هفت کشور خوانده و « من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش » گفته و هیچوقت میل و رغبت مسافرت نداشته است در اواخر معلوم نیست با چه حادثهٔ ناگواري مصادف و با چه نا ملایمات روحی مواجه میشود که مانند شیخ بزرگوار سعدی از معاشرت و صحبت شیرازیها ملول و از نیل بمقصود در وطن عزیز مأیوس و از شکفتگی غنچهٔ امید در گل فارس نا امید گشته یگانه معشوقهٔ خود خاك شیراز را با آن آب و هوائی که همیشه طرف ستایش و توجهش بود سفله پرور نامیده وداع وطن کرده مسافرت میکند (ظن قوی میرود بشهر یزد رفته باشد) از قرار معلوم هنوز از خستگي راه نیاسوده و از آلودگیهای گرد و خاك دامن پاك نکرده « دلم از وحشت زندان سلیمان بگرفت » گفته و داد از غم تنهائي زده و « بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم » میگوید و مانند بیچارگان درمانده دست حاجت بسوی خدای بي نیاز دراز کرده « مُهیمنا برفیقان خود رسان بازم » میسراید خواجه چنان از مصاحبت بیگانگان مکدّر و پیمانهٔ صبرش لبریز گشته است که رو بشیراز نموده « صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم » سروده و زخم آشنایان ره عشق را بهتر از مرهم دیگران دانسته و مراجعت کرده است و شاید بعد از خلاص از رنج غربت با شیراز و

شیرازیان ساخته در شهر خود شهریار خود شده یا گوشه گرفته بتصویر و نقاشي افکار خویشتن مشغول گردیده است. مجدداً یکی از حکمرانان یا سلاطین بغداد یا هند خواسته است از قند پارسي فارسی گوي شیرازي حضوراً شیرین کام گردد تقاضای مسافرت خواجه را میکند تقاضا موجب قبول یافته ولی تلاطم امواج دریا و طوفان حوادث یا تذکّر تلخیهاي غربت ازین خیال منصرفش کرده از اجابت دعوت پشیمان گشته « غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد » گفته مراجعت بوطن خود میکند.

این بود خلاصهٔ آنچه که توانستم راجع باحوال و اخلاق خواجه استنباط و استخراج نمایم تتبّعات و تحقیقات کامل را باید از فضلا و دانشمندان عصر حاضر منتظر شد.

راجع باشعار و غزلیّات خواجه

بطوری که قبلا اشاره شد مقداری اشعار و غزلیّات باسم خواجه حافظ شیرازی در میان عموم علاقه مندان و آشنایان بزبان فارسی معمول و متداول است اشعار و غزلیّات خواجه بر خلاف غالب اشعار شعرای متقدّم و متاخّر طرف توجّه عموم واقع شده هر کس اندك آشنائي بزبان فارسی دارد از اظهار عشق و علاقه باین دیوان خود داري نداشته مخصوصاً کساني که در مکتب حافظ زانو بزمین زده و این بیت معروف خواجه را طوطی وار آموخته اند که « درین زمانه رفیقي که خالي از خلل است صراحی مي ناب و سفینهٔ غزل است » یك یا چند نسخهٔ خطّي یا چاپی آن را رفیق شفیق روز ها و مونس شبها قرار داده اند و همین علاقه مندان بدیوان خواجه در ضمن مطالعه و مقابلهٔ آن البتّه متوجّه شده اند که درین نسخ اختلافات مفرداتی و جملاني زیاد و زیاده و نقصان در ابیات و غزلیّات فراوان است و ضمناً بگوششان نیز رسیده است که پارهٔ ابیات و غزلیّات شعراي دیگر را عمداً یا اشتباهاً وارد دیوان خواجه کرده اند چنانکه تذکره نویسان نیز همین موضوع را متذکّر شده اند و بدون اینکه در صدد تحقیق موضوع بر آیند تشخیص و امتیاز آن را بذوق وقریحهٔ خواننده واگذار و تصوّر کرده اند که با ذوق و قریحهٔ شخصي تشخیص اشعار شعرا ممکن است من بنده که خود را نیز تربیت شدهٔ مکتب سعدي و حافظ دانسته و اگر اندك معلوماتی دارم از همان دبستان است بخواندن و مطالعهٔ دیوان حافظ شوق مفرط و بجمع آوری نسخ خطّی و چاپي آن عشق زیاد داشته

و دارم بتدریج سي نسخهٔ خطّی وچاپي آن را بدست آورده از مقابله و مقایسهٔ آنها با یکدیگر بهمین اختلافات بر خوردم برای اینکه شاید نسخهٔ جامع و خالی از حشو و زوایدی بدست بیاید در صدد تکثیر نسخه بر آمدم وهر مقدار بر عدهٔ نسخ افزودم اختلافات افزوده شد و کمتر نسخهٔ بدست افتاد که با نسخهٔ دیگر مطابق باشد عجبتر این بود که هر یك از محرّرین و استنساخ کنندگان و ناشرین نسخ مدّعي شده بود که نسخهٔ او بهترین و صحیح ترین نسخیست که تا آنروز استنساخ یا چاپ شده است بعد از مشاهدهٔ این اختلافات و این دعاوي معلوم و محقّق شد که محرّرین دیوان هر یك مطابق ذوق ادبی و قریحهٔ شاعری خود استنساخ ودر آن تصرّفات کرده اند ومانند همان مستنسخ کلام الله بجاي و « خَرْ مُوسي » و خر عیسي نوشته اند گذشته از اینکه در مفردات تغییراتی داده اند در جملات نیز تصرّفاتي کرده و از جملات بابیات و از ابیات بغزلیّات نیز تجاوز شده است یعنی یك یا چند بیت بر یك غزل یا غزل تمامی بر دیوان خواجه افزوده اند از مشاهدهٔ این اختلافات مسلم شد که تصحیح و تنقیح آن با قریحه و سلیقهٔ شخصي مشکل بلکه محال است زیرا همین تصحیحات سلیقهٔ ایست که این همه اختلافات را موجب شده است و باید اقرار کرد که ذوق و قریحهٔ نویسندگان هر قرن با قرون قبل تفاوت کلّی داشته است و در هر قرن پارهٔ اصطلاحات و کنایات و استعارات بوده مخصوص همان عصر و کم کم از میان رفته است بعلاوه ممکن است اصطلاحات و تعبیراتی در جائي فصیح و در دیگر جای غیر فصیح باشد شعرای ترکستان با شعراي هندوستان و شعرای هندوستان با شعراي عراق فرق زیاد دارند سبکها و سلیقه ها کاملا متفاوت و مختلف است یك نفر شاعر هندي که در کنار رود سند مشغول تصویر خیالات ناشي از همان محیط است نمیتواند در تصویر خیالات شاعر دیگری که در شیراز در کنار آب رکناباد نشسته است تصرّف کرده بداند که این شاعر ایراني بلبل را به بیدلی توصیف کرده است یا بعاشقی یا بمسکیني بعد از لفظ کشتی شکسته گفته است یا نشسته ای فروغ ماه حسن گفته یا حسن ماه یا حسن ما سینه سوزان است یا نالان ترکان پارسي گو یا خوبان پارسی گو جام جم است یا

جام مي است آتشناکست یا آتشبار امثال این گونه اختلافات باندازهٔ در نسخ زیاد است که اگر بالتمام جمع آوري شود بدون مبالغه نسخهٔ او از خود دیوان بیشتر خواهد شد و همچنین اختلاف ابیات و غزلیّات که در یك نسخه غزلی شش بیت است نسخهٔ دیگر هفت سوّمي هشت چهارم نه و همچنین در نسخهٔ ردیف الف دوازده غزل در نسخهٔ دیگر چهارده در آن دیگری پانزده وهکذا ردیف با تا یا بهمین منوال است با این حال آیا ممکن است با ذوق و قریحهٔ شخصی اختلافات مفرداتی را تصحیح ابیات و غزلیّات را تشخیص داد که این چند بیت یا چند غزل از حافظ و آن دیگر از غیر حافظ است و همان طوری که شعراي یك محیط با محیط دیگر ممکن است در سبك و سلیقه و ذوق و قریحه اختلاف داشته باشند این اختلاف قریحه و سلیقه در شعراي قرون مختلفه بواسطهٔ تغییر بعضی اصطلاحات و لغات و تبدّلات عادات و اخلاق بیشتر خواهد بود شاعر قرن حاضر نمیتواند در ذوق وسلیقه با حافظ قرن هشتم برابر و مساوی باشد و بهمین جهت نمیتواند تشخیص بدهد که حافظ در قرن هشتم کدام یك از این الفاظ مترادفه و جملات قریب المضامین را استعمال کرده است یا کدام یك ازین ابیات یا غزلیّات از حافظ است و دعوی اینکه غزلیات حافظ از حیث تلفیق عبارات و لطافت معني و سایر جهات ممتاز و ارباب ذوق و ادباي باهوش میتوانند امتیاز بدهند با مراجعه بدلایل مذکورهٔ فوق این دعوی بدون دلیل بلکه دلیل بر خلاف دعوي است زیرا غزلیات و اشعار خواجه نظر باینکه در حالات و اطوار و زمانهای مختلفه گفته شده است البته با یکدیگر تفاوتی خواهد داشت مسلماً اشعار دورهٔ جواني با دورهٔ پیري فرق داشته است دعوی اینکه چون غزل ردیف فرّخ و الغیاث و امثال اینها از حیث معني و صنایع شعریّه بدرجهٔ غزلهای دیگر نمیرسد نباید از حافظ باشد و غزل معروف « زلفین سیه شم بخم اندر زدهٔ باز » و غزل « ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب » چون دارای مزایاي شعریست حتماً از حافظ است نمیتوان قبول کرد زیرا همان طوریکه گفته شد حافظ نیز مانند سایر شعراست و ممکن است اشعار او بالتمام بیت الغزل معرفت نبوده

و بعضي از آنها سست و داراي تمام مزایای شعری نباشد بعلاوه بعضي از اساتید غزل مانند شیخ عراقي خواجوی کرماني کمال خجندی سلمان ساوجی عماد فقیه وخصوص استاد غزل شیخ بزرگوار سعدی غزلیاتي در سبك و سلیقه خواجه داشته و خواجه نیز غزلیّات ایشان را استقبال کرده است و با مراجعه بدواوین همین شعرا خواهیم دید که غالب ابیات این غزلیّات نه تنها از حیث وزن و قافیه باهم توافق دارند بلکه از حیث مضامین نیز نظیر هم هستند چنان که بعد از این آن مقداری که استخراج شده است ذکر خواهیم کرد در این صورت ممکن است که محرّرین و استنساخ کنندگان دیوان خواجه عمداً یا سهواً دچار این اشتباهات شده باشند با توّجه بمقدّمات مذکوره شخصاً از تصحیح و تنقیح غزلیّات خواجه وتشخیص ابیات وغزلیّات با ذوق و قریحهٔ شخصي خود داري کرده تا بالاخره بحکم هر جوینده یابنده است نسخهٔ دیواني بدست افتاد که در تاریخ ۸۲۷ هجری یعني سي و پنج یا سي و شش سال بعد از وفات خواجه تحریر و تدوین شده بود با مقابله ومقایسه این نسخهٔ نفیسه با نسخه هاي خطّی و چاپی موجوده تا حدّی مزیت آن از حیث صحت و خلوّ از حشو وزواید معلوم و مشهود شد و هر یك از دانشمندان و ادبای عصر حاضر هم که این نسخه را دیدند صحت آنرا تصدیق و اینجانب را بر طبع و نشر آن ترغیب و تشویق فرمودند.

ادیب فاضل آقاي رشید یاسمی که بر عکس بعضی جوانان امروزه عشقی بادبیات ایران دارند و همواره در احیاي آثار شعرا و ادباي ایران میکوشند مدتها بود بتصحیح دیوان مشغول و آنرا با چند نسخه مقابله و اختلافاترا در حواشي قید کرده بودند بعد از ملاحظه و مطالعهٔ این نسخهٔ خطّی ازخیال تکمیل آن منصرف و همان نسخه را باختیار اینجانب گذاشته و بانجام این خدمت بیش از پیش تحریضم نمودند.

من بنده نظر بلزوم اطاعت اوامر دانشمندان محترم و نظر باینکه این نسخه را که تا کنون قدیمتر از آن در ایران و در کتابخانه هاي معروف اروپا سراغ ندارم از دستبرد حوادث که در ایران بیشتر اتّفاق مي افتد مصون بماند با هر گونه گرفتاری مادّی و معنوي

که داشتم بدون هیچگونه دخل و تصرّف بموقع طبع و نشر گذاشتم برای اینکه این نسخهٔ مطبوعه تا حدّی طرف اعتماد و اطمینان ارباب ذوق و دانش واقع گردد علاوه بر اینکه آن را با بسیاري از نسخ خطّی و چاپي مقابله و مقایسه کردم با چهار نسخه که نسبةً قدیم و صحیح تر بود کاملا مقابله کرده ابیات و غزلیاتي که در نسخ مذکوره زیاد بود استخراج کرده و پارهٔ اختلافات مفرداتی وجملاتي که تا اندازهٔ مهم و مشهور بنظر می آمد در حواشي تعرّض و اشارهً شد وآن چهار نسخه این است .

۱ ـ نسخهٔ خطّی متعلق بادیب فاضل آقاي حاج حسین آقا ملك که در تاریخ ۸۹۸هجری تحریر شده علامت « ح »

۲ ـ نسخهٔ خطّي کتابخانهٔ مجلس که در تاریخ ۹۰۱ هجري تحریر شده بتوسّط مدیر محترم کتابخانه آقای اعتصام‌الملك تا آخر حرف نون مقابله شد علامت « مج »

۳ ـ نسخهٔ خطّی متعلق بآقاي خان‌ملك ساساني که در تاریخ ۹۸٤تحریرشده علامت «خم»

٤ ـ نسخهٔ چاپي لبزیك که باهتمام مستشرق معروف آلماني هرمان بروکهاوز Hermann Brockhaus . در تاریخ ۱۸۷۳ مبلادی طبع و نشر شده و معتمد علیه غالب مستشرقین است متعلق بفاضل دانشمند آقاي نفیسی علامت« B »

از این آقایان محترم تشگر دارم که مدّتها نسخه هاي نفیسهٔ خودشان را در اختیار این جانب گذاردند خصوص ادیب فاضل دانشمند آقای اعتصام الملك مدیر محترم کتابخانهٔ مجلس در مقابلهٔ حافظ با بنده بذل مساعدت فرمودند و این نسخ اگرچه تا حدّي ممتاز بخصوص نسخهٔ چاپي بروکهاوز که از هر حیث دارای مزایائي بوده و تا آخر غزل حرف تا مترجم بترجمهٔ شاعر معروف « سودی» بود ولی باز این نسخ خالی از حشو و زواید نبودند بعضي از غزلیات و ابیات مشکوکه و مظنونه و پارهٔ غزلیات و ابیات که ظنّ قوی میرود که از سلمان‌ساوجی و شیخ سعدی و عمادفقیه و خواجوي کرمانی و غیرهم باشد در این نسخ بود و نسخ دیگر نیز در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار مرحوم و در خدمت حضرت ادیب فاضل آقای حاج سید نصرالله و حضرت

آقای حکیم الملك و حضرت والا آقای شیخ‌الرئیس افسر وادیب فاضل‌آقای میرزا عبدالعظیم خان معلم زبان فارسي(از وجودهای بسیار محترم و مغتنم است که در احیاء زبان فارسي خدماتي کرده‌است) دیده شد و چون‌داراي‌چندان مزایائي نبودند از مقابلهٔ کامل با آنها صرف نظر شد .

برای تکمیل تحقیقات که موجب مزید اطمینان بر صحّت این نسخهٔ مطبوعه است خود را مجبور دیده که در موضوع ابیات و غزلیات مشکوکه تتبّعات و تفحّصات بیشتري کرده باشم بنا بر این دواوین چند نفر غزل سرایان مهم را [شیخ سعدی شیخ عراقي خواجوي کرمانی عماد فقیه سلمان ساوجی] از ابتدا تا انتها مطالعه و تقریباً با دیوان خواجه مقابله کردم بعضی غزلیات و ابیات مفرده که در اغلب نسخ چاپی و غالب نسخ خطّی خواجه داخل و تخلص را عوض کرده اند در دواوین مذکوره دیده‌شد و ذیلا بشرح آن می پردازد .

از شیخ سعدی غزل معروف « برخیز تا طریق تکلف رها کنیم » و ابیات ذیل که « ملك آزادگی کنج قناعت گنجیست که بشمشیر میسرّ نشود سلطان را » ازغزل معروف سعدي است که بغزل نمرهٔ ۸ خواجه علاوه کرده اند و در همین غزل خواجه دو بیت دیگر زیاد است معلوم نیست از خواجه است یا شاعر دیگر و بیت « باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار برالله اکبر است» ازغزل شیخ که بغزل نمرهٔ ۳۵ خواجه‌علاوه‌شده است .

این مصراع « بگذار تا مقابل روی تو بگذریم » مطلع غزل شیخ است که در غزل نمرهٔ ۳۱۹ خواجه داخل شده است و همچنین مصراع دیگر که « کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست » مقطع غزل نمرهٔ ۷۵ (ممکن است خواجه این دو مصراع را تضمین کرده باشد) (۱)

این دو غزل که مطلع ومقطعش ذکر میشود از خواجوي کرمانیست (۲)

۱ چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

۱ـ این غزل و ابیات در تمام نسخ غزلیات سعدی دیده شده ۲ـدر نسخهٔ خطی خواجو که در تاریخ ۸۲۹ هجری تحریر شده و متعلق به آقای حاج حسین آقای ملك است دیده شد

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند ندا زدند که خواجو خموش باش خموش

۲ روزعیش وطرب وماه صیام است امروز کام دل حاصل و ایّام بکام است امروز

گو بگویند که در دیر مغان خواجو را دست درگردن ولب برلب جام است امروز

این سه غزل دیگر که اشاره به مطلع و مقطع میشود از سلمان ساوجی است [۱]

۱ ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

مرا بدور رخت شد یقین که جوهر لعل پدید میشود از آفتاب عالمتاب

۲ زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز وقت من شوریده بهم بر زدهٔ باز

شبها ز غمت راست کبوتر دل سلمان دریاب که بر صید کبوتر زدهٔ باز

۳ میکشم هر نفس از دست فراقت فریاد آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

ور از آن کم نشود ناله و سوزم باری بیم آنست که سیلاب رود در بغداد

و این غزل « گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود » نیز منسوب بسلمان است[۲]

و این غزل که « تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم دولت غلام من شد و اقبال چاکرم » از

از عماد فقیه است[۳] غزل معروف « لطف باشد گر نپوشي ازگدا هاروت را » منسوب بحافظ

شانه تراش است که بنا بقول « سودي » غالب اشعار او داراي اینگونه صنایع شعری است[۴]

غزل « غمش تا در دلم مأوا گرفتست سرم چون زلف او سودا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشك جهان در لوءلوء لالا گرفتست »

از ملك جهان خاتون است [۵]

غزل مشهور « اگر ز کوی تو بوئي بمن رساند باد بمژده جان جهان را بباد خواهم

داد » از عبدالمجید است [۶] این غزل « گفتند خلایق که توئي یوسف ثانی چون نیك بدیدم

۱ـ دردو نسخهٔ خطی سلمان که برحسب رسم الخط وسایر علائم تقریباً در قرن نهم هجری نوشته شده و درکتابخانهٔ شخصی اینجانب است دیده شده ۲ـ بعقیدهٔ ادیب دانشمند آقای ملك الشعرا نوبهار ۳ـ در دیوان خطی عماد فقیه که در تاریخ ۹۸۱ هجری تحریر شده در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار دیده شد ٤ـ در نسخهٔ چاپی بروکهاوز در ترجمهٔ همان غزل ۵ و ٦ـ در جنك قدیمی آقای نفیسی

بحقیقت به از آنی » منسوب بروح الامین است [۱] غزل « بفراغ دل زمانی نظری بماهروئي به از آن که چتر شاهي همه عمر های وهوئی » از امیرخسرودهلویست [۲]

بیت مشهور « جانب دلها نگاه دار که سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد » از کمال خجندي است [۳] ساقي نامهٔ معروف « تباشیر صبح از طبقهاي نور بگوش آیدم هردم از لفظ حور » از خواجوي کرمانیست [٤]

از غزلیّات و ابیات مشکوکه که در اغلب بلکه در همهٔ نسخ چاپي وبعضي نسخ خطّی بخواجه نسبت داده اند این چند غزل و بیت را توانستیم استخراج کرده ناظم آنها را بدست بیاوریم ولی قصاید و غزلیّات و ابیات و ترکیب بند و ترجیع بند زیادی که در غالب نسخ خطّی قدیمي و در همین نسخه که ظاهراً اقدم نسخ بنظر مي آید نیست براي تکمیل و رفع هر قسم سوء ظن در آخر همین دیوان بعنوان (قصاید و غزلیّات منسوب بخواجه) بطبع رساندم و قسمت دیگري نیز از هر صنف شعر در بعضی نسخها و جنگها دیده شد که بخواجه نسبت داده اند از نقل آنها صرف نظر شد.

تحقیق کامل درموضوع این قصاید و غزلیّات و ابیات مشکوکه که آیا از خواجه است یا از شعرای دیگر موقوف بفراغت بال و وقت زیاد و تهیّهٔ وسائل لازمه است و تا دواوین شعرای غزل سرا بخطّ خودشان بدست نیاید نمیتوان درین موضوع حکمیّت قطعی کرد

بیش ازین در این موضوع اطالهٔ کلام را سزاوار ندانسته ببیان ابیاتی چند از اساتید غزل که از حیث وزن و قافیه و تا حدّی از حیث مضمون نیز با یکدیگر موافق هستند و میتوان گفت که اقتباس از یکدیگر کرده یا توارد است شروع میکنم و اگر صاحبان ذوق و دانشمندان توجّه فرمایند تصدیق خواهند کرد که همین توافق وزن و قافیه و مضامین

۱ـ در جنك قدیمی آقای نفیسی ۲ـ بعد از تذکر آقای رشید یاسمی بدیوان غزلیات امیرخسرو دهلوی که بسیار کهنه و ممتاز است مراجعه کرده عین این غزل با تخلص خسرو دیده شد ۳ـ در آثارالعجم تألیف فرصت شیرازی ٤ـ در تذکرهٔ میخانه دیده شد

در اشعار شعرا موجب این همه اختلافات واشتباهات شده که امروز تمیز و تشخیص را مشکل کرده است.

و در خاتمه از جناب فاضل محقق آقا مجتبی مینوئی که از عاشقان علم وادب است سپاس گذارم که در مقابلهٔ این نسخه با اینجانب مساعدت کرده و در طبع ونشر آن بیش از هر کس تشویقم فرمودند.

بعضی از غزلیات شعرائی که مقدم بر خواجه یا معاصر او بوده اند

که از حیث وزن و قافیه موافقت دارند بمطلع آنها

با قید ناظم اشاره میشود

حافظ	رونق عهد شبابست دگر بستانرا	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا
سعدی	ایکه انکار کني عالم درویشانرا	توچه داني که چه سوداو سراست ایشانرا
خواجو	آخر ای یار فراموش مکن یارانرا	دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا
عماد فقیه	گر درست است که او میشکند پیمانرا	نبرد کس بدراز ورطهٔ عشقش جانرا
ریاضي سمرقندی	هر که آرم بنظر آن رخ نور افشانرا	پنجه در پنجهٔ خورشید کنم مژگانرا
حافظ	صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
سعدي	اگر تو فارغي از حال دوستان یارا	فراغت از تو میسر نمي شود ما را
عماد فقیه	بشهریار فرستم برید باد صبا را	مگر بشرح بگوید نیاز مندی ما را
حافظ	دل میرود زدستم صاحبدلان خدا را	دردا که رازپنهان خواهدشد آشکارا
سعدي	مشتاقي و صبوري از حدگذشت یارا	گر تو شکیب داري طاقت نماندما را
عماد فقیه	تا جانب شریفت آمد بدست ما را	دیگر بهر جنابي حاجت نماند ما را
حافظ	دوش از مسجد سوی میخانه آمدپیر ما	چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

خواجو	خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما	اي همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
سلمان	ره خراباتست ودرد سال خوردش پیر ما	کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما
عماد فقیه	کس را زعشق توبه ندادست پیر ما	زانروی شد طریقهٔ او دلپذیر ما[1]
حافظ	بملازمان سلطان که رساند این دعا را	که بشکر پادشاهي ز نظر مران گدارا
سلمان	ز شراب لعل نوشین من رند بی نوارا	مددي که چشم مستت بخمار کشت مارا
عماد فقیه	بمعالجت چه حاجت دل دردمند ما را	که مریض درد عشقت نکند طلب دوارا
حافظ	میدمد صبح وکله بست سحاب	الصّبوح الصّبوح یا احباب
خواجو	طلع الصُبح من وراء حجاب	عجلوا بالرّحیل یا اصحاب
حافظ	دل و دینم شدو دلبر بملامت برخاست	گفت با ما منشین کز توسلامت برخاست
سعدي	عشق میورزم و عقلم بملامت برخاست	هر که عاشق شداز وحکم سلامت برخاست
عماد فقیه	دوش بگذشتي و در شهر قیامت برخاست	عافیت از دل ارباب سلامت برخاست
حافظ	مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست	دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
سعدي	کیست آن کش سرپیوند تودر خاطر نیست	یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست[2]
عماد فقیه	شب وروزم بجزاز یاد تو درخاطر نیست	بلکه در صورت دل غیر تو خود حاضر نیست
خواجو	هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست	گرچه بر منظرش ادراك نظر قاصر نیست
حافظ	بیا که قصر امل سخت سست بنیادست	بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
سعدی	هران نصیبه که پیش از وجودنهادست	هرآنکه در طلبش سعي میکند بادست
خواجو	پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست	بلکه آنست سلیمان که زملك آزادست[3]
حافظ	تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست
عماد فقیه	دلم از تیغ فراقت بدو نیم افتادست	درمیان غمت از غصه چو میم افتادست
حافظ	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست	شمشاد ناز پرور من از که کمترست

۱- از حیث قافیه ۲- مطلع غزل شیخ مقطع غزل خواجه است ۳- از حیث قافیه و مضمون

سعدي	این بوی روح پرور از آن کوي دلبر ست	وین آب زندگاني از ان حوض کو ثر ست
خواجو	نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبر ست	وز طرّهٔ طوق کرده که از مشك چنبر ست
سلمان	باز این منم که دیدهٔ بختم منوّر ست	زان خاك ره که سرمهٔ خورشید انور ست
حافظ	حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست	که سر بلندي سرو سهي ز قامت اوست
خواجو	پناه میبرم از عشق روی دوست بدوست	که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست
عماد فقیه	درون خستهٔ ما را شفا ز حضرت اوست	که درد عشق نداند طبیب الّا دوست
حافظ	خمی که ابروي شوخ تو در جهان انداخت	بقصد جان من زار نا توان انداخت
	بیك کرشمه که نرگس بخودفروشي کرد	فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
	نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
سعدی	چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت	که یکدم از تو نظر بر نمي توان انداخت
	زعقل و عاقبت آنروز بر کران بودم	که روزگار حدیث تو در میان انداخت
	نه باغ بود و نه بستان که سرو قامت تو	برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
حافظ	سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست	چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سعدي	اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست	مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
	بروی خوب بگفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
حافظ	بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
عماد فقیه	امید بلبل بیدل ز گل وفا داریست	ولی وفا نکند شاهدي که بازاریست
حافظ	رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
عماد فقیه	تو حاکمي و مرا سر بر آستانهٔ تست	مکن خرابي ملك دلم که خانهٔ تست
حافظ	گل در بر و مي در کف و معشوق بکامست	سلطان جهانم بچنین روز غلامست
عماد فقیه	تنها نخورم بادهٔ صافي که حرامست	وان عیش که بی دوست حلالست کدامست
سعدي	بر من که صبوحي زده ام خرقه حرامست	اي مدّعیان راه خرابات کدامست

حافظ	زان یار دلنوازم شکریست با شکایت	گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
عماد فقیه	جائیکه خون عاشق ریزند بي جنایت	سهلست بیدلان را بودن در آن ولایت
حافظ	ساقیا آمدن عید مبارك بادت	وان مواعید که کردي نرود از یادت
جلال	ایکه هرگز ز من خسته نیامد یادت	یاد میدار که دل بردی و دل میدادت
میر کرماني	اي که از عاشق دلخسته نیامد یادت	رحمتي کن که بجان آمدم از بیدادت
حافظ	ببین هلال محرم بخواه ساغر راح	که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
خواجو	بنوش لعل شراب از زمرّدین اقداح	ببین که جوهر روحست در قدح یا راح
حافظ	شراب و عیش نهان چیست کار بي بنیاد	زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
سعدی	جهان بر آب نهاد ست و آدمي بر باد	غلام همّت آنم که دل براو ننهاد
خواجو	مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد	که ملك و مال بود در ره حقیقت باد
عماد فقیه	خوشا هوای مصلیّ و آب رکن آباد	که این مفرّح جان وین مقوّی دل باد
عبید زاکانی	نسیم باد مصلیّ و آب رکن آباد	غریب را وطن خویش میبرد از یاد
عبد المجید	اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد	بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
جلال	هزار جان عزیزم فدای جان تو باد	چه دشمني است که از دوستان نداری یاد
خواجو	ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد	بیا که جان عزیزم فدای جان تو باد
سید عضد الدّین	گرت بخاك دیارم گذر کنی ای باد	ز آب چشم من و آتش دلم کن یاد
حافظ	مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد	نقش هر پرده که زد کار بجائي دارد
سلمان	چمن از بلبل و گل برگ و نوائی دارد	عالم از طلعت نوروز صفائی دارد
شمس الدّین محمود	دل شوریدهٔ من باز نوائی دارد	هوس سرو قدي ماه لقائي دارد
شیخ جنید	باز مرغ دل من میل هوائي دارد	سر افتادن در دام بلائي دارد
حافظ	من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
سلمان	بر منت ناز و عتاب ارچه بغایت باشد	حاشالله که مرا از تو شکایت باشد

جهان‌ملك‌خاتون	گرچه بیداد وجفای تو بغایت باشد	حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
حافظ	خوشا دلي که مدام از بي نظر نرود	بهر رهش که بخوانند بیخبر نرود
جلال	مرا که بي سر زلفت شبی بسر نرود	هواي روز وصالت ز دل بدر نرود
حافظ	عکس روي تو چو در آینهٔ جام افتاد	عارف از خندهٔ مي در طمع خام افتاد
سلمان	در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد	عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
حافظ	پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
سعدي	زانگه که بدین صورت خوبم نظر افتاد	از صورت بیطاقتیم پرده در افتاد
حافظ	عیداست موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار
خواجو	مائیم عشق و کنج خرابات و روي یار	ساقي ز جام لعل لبت بادهٔ بیار
حافظ	یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبهٔ احزان شود روزي گلستان غم مخور
سلمان	بردمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور	وین شب سود ارسدروزی بپایان غم مخور
حافظ	الا ای طوطی گویاي اسرار	مبادا خالیت شگر ز منقار
عماد فقیه	صبا بشکن در دگان عطار	عبیري چون سر زلفش بمن آر
خواجو	زهی تاري ز زلف مشك تاتار	گل روی تو برده آب گلزار
جهان‌ملك‌خاتون	بجان آمد دلم از جور دلدار	غمم افزون شد از اندوه بسیار
حافظ	ایسروناز حسن که خوش میروي بناز	عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
خواجو	چون کوته‌است دستم از آن گیسوي دراز	زین بس من وخیالش و شبهاي دیر باز
حافظ	چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش	بهر شکسته که پیوست زنده شدجانش
	جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
سعدی	خوشست درد که باشد امیددرمانش	دراز نیست بیابان که هست پایانش
	زکعبه روي نشاید بنا امیدی تافت	کمینه آن که بمیرند در بیابانش
سلمان	صباح عید مگر بود عزم میدانش	که مه زغالیه بر دوش داشت چوگانش

	سوار گشته همي راند میکشید بدوش	شمال غالیهٔ زلف عنبر افشانش
ظهیر فاریابي	زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش	مه دو هفته بدید آمد از گریبانش
حافظ	فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند درکارش
خواجو	سرو را پاي بگل میرود از رفتارش	وآب شیرین ز عقیق لب شگر بارش
حافظ	ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل و سیمین بنا گوش
سعدي	خطا کردی بقول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
حافظ	در وفاي عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	شب نشین کوي سربازان ورندانم چو شمع
سلمان	چندگوئي با تو یکشب روز گردانم چو شمع	من عجب دانم که امشب تاسحر مانم چو شمع
حافظ	اگر شراب خوري جرعهٔ فشان بر خاك	ازان گناه که نفعي رسد بغیر چه باك
روح‌الامین	اگر زروي کرم سایه افکنی بر خاك	زسایهٔ تو شود خاك تیره گوهرناك
عراقي	دلی که آتش شوق تواش بسوزد پاك	زبیم آتش دوزخ چرا بود غمناك
عبدالمجید	بجز فروغ جمالت نمیکند ادراك	چو گشت لوح ضمیرم ز نقش غیر تو پاك
عتیقي	زشوق روي تو چون سر بر آورم از خاك	غریق خونم بیني چو گل کفن زده چاك
حافظ	بسحر لعبت چشم تو اي حمیده خصال	برمز خط تو اي آیت همایون فال
خواجو	زهی ز بادهٔ لعلت در آتش آب زلال	یکي ز حلقه بگوشان حاجب تو هلال
شهاب‌الدّین	زهي ز غیرت لعلت در آتش آب زلال	زشوق عارض تو طالع آفتاب جمال
حافظ	عشق بازيّ و جوانيّ و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
خواجو	هردم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام	کآخر ایدل مردگان جز باده من یحیي العظام
حافظ	غم زمانه که هیچش کران نمی بینم	دواش جز می چون ارغوان نمي بینم
خواجو	گلی برنگ تو در بوستان نمی بینم	باعتدال تو سروي روان نمي بینم
حافظ	گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم	مهر برلب زده خون میخورم وخاموشم
خواجو	باده مینوشم و از آتش دل میجوشم	مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم

حافظ	اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم	زجام بخت می نوشم ز باغ وصل گل چینم
سعدي	ز دستم بر نمي خیزد که بي یاد تو بنشینم	بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
حافظ	بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
سعدي	بگذار تا مقابل روي تو بگذریم	وزدیده در مقابل روی تو بنگریم
حافظ	فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم
سعدي	من از آنروز که در بند توام آزادم	پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
حافظ	بهار وگل طرب انگیز گشت وتوبه شکن	بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
خواجو	بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن	هزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
حافظ	چو گل هر دم ببویت جامه در تن	کنم چاك از گریبان تا بدامن
سعدی	بکن چندان که خواهی جور بر من	که من دستت نمیدارم ز دامن
حافظ	خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از رندان بي سامان میوشان
سعدي	خوشا و خرّما وقت حبیبان	ببوی صبح و بانگ عندلیبان
جلال	سحر چون غنچه بگشاید گریبان	بیا بشنو خروش عندلیبان
حافظ	منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن	منم که دیده نیالوده ام بید دیدن
سلمان	چو دیده در طلبت واجبست گردیدن	سرشك را بهمه جانبي دوانیدن
حافظ	عید است و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیده بي مي قدح نهاده
سلمان	آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده	خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده
حافظ	تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکساي تو	پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشاي تو
خواجو	ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو	مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
عراقي	ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو	سرمهٔ چشم خسروان خاك درسرای تو
نزاری	اي بتو آرزوی من بیشتر از جفای تو	سر برود ولی ز سر کم نشود هوای تو
حافظ	انت روایح رندا لحمي وزاد غرامي	منِ المبلّغ عنّي الي سعاد سلامی

جلال	اذا نزلتَ ببغداد وهي دار سلامی	فقل منازل سلمی علي حالك سلامی
عماد فقیه	علي منازل سلمي تحیّتی و سلامی	هناك روضة انسي وتلك دار سلامي
حافظ	سلیمي منذ حلّت بالعراق	الاقي من هواها ما الاقي
	الا ای ساروان محمل دوست	الي رکبانکم طال اشتیاقي
	خرد در زنده رود انداز و می نوش	بگلبانگ جوانان عراقي
عراقی	لقد فاح الربیع و دار ساقي	وهبّ نسیم روضات العراق
	بلیت الآن صحبي بالبلایا	الاقي من رزایا ما الاقي
	ز جور روزگار ناموافق	جدا گشتم ز یاران وفاقي
حافظ	اي در رخ تو پیدا انوار پادشاهي	در فکرت تو پیدا صد حکمت الهی
سلمان	ای در پناه چترت خورشید پادشاهی	محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهي
حافظ	چو سرو اگر بخرامي دمی بگلزاري	خورد زغیرت روی تو هر گلي خاری
افتخار دامغاني	مرا دلیست گرفتار زلف دلداري	که نیستش بجز آزار خاطرم کاري
جهان ملك خاتون	بحکم آنکه مرا نیست در جهان یاري	ز خویشتن بترم نیست در نظر یاری
حافظ	با مدعي نگوئید آئین عشق و مستی	تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستي
سلمان	لعلت نهاده با جان آئین مي پرستی	چشمت گرفته در سر سودای خوابمستي

دیوان

خواجه حافظ شیرازی

از روي

نسخهٔ خطي که در تاریخ ۸۲۷ هجري قمری

(۳۵ سال بعد از وفات خواجه) تحریر شده است

☆❊ باهتمام ❊☆

سیّد عبدالرّحیم خلخالی

بسرمایهٔ

کتابخانهٔ کاوه

تاریخ امرداد ۱۳۰۶ هجری شمسی

طهران در ☆❊ مطبعهٔ باقرزاده ❊☆ بطبع رسید



دیوان خواجه حافظ شیرازی

حرف الف

بحر هزج مُثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

1 - B

۱

۱	اَلا یا ایُّها اَلساقي اَدِر کأساً وَ ناوِلها	که عشق آسان نمود اوّل ولي افتاد مُشکِلها
۲	ببوي نافهٔ کآخر صبا زان طرّه بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها
۳	مرا در منزل جانان چه امن (۱) وعیش چون هردم	جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
٤	بمی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالك بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
٥	شب تاریك و بیم موج وگردابي چنین هائل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
٦	همه کارم ز خود کامي ببد نامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

۷ حضوري گر همي خواهی ازو غایب مشو حافظ

مَتی ما تَلقَ مَنْ تَهوي دَعِ الدُّنیا وَ اَهمِلها (۲)

(۱) چه جای . ر . (۲) اهملها . غ چ .

بحر رمل مُثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

2 - B

۲

اي فروغ ماه حسن (۲) از روي رخشان شما	آبروی خوبي از چاه زنخدان شما	۱
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	باز گردد [یا] بر آید چیست فرمان شما	۲
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت	به که [ ] نفروشند مستوري بمستان شما	۳
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زانکه زد بر دیده آبي (۲) روي رخشان شما	٤
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ	بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما	٥
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما	٦
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما	۷
کي دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما	۸
دور دار از خاك و خون دامن چو بر ما بگذري	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما	۹
میکند حافظ دعائی بشنو آمیني بگو	روزی ما باد لعل شکر افشان شما	۱۰
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سر حق (۳) نا شناسان گوي چوگان شما	۱۱
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما	۱۲
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی	تا ببوسم همچو (٤) اختر خاك ایوان شما	۱۳

بحر هزج مُثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

8 - B

۳

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را	۱
بده ساقی مي باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلاّ را	۲
فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را	۳
ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنیست	بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را	٤

[۱] حسن ماه . غ چ [۲] در نسخهٔ اصل این سه کلمه محو شده و بعد بجای آنچنین نوشته شده و صورت اصلی معلوم نیست . (۳) نا حق شناسان . مج (٤) گردون . B .

٥ من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

٦ اگر دشنام فرمائي وگر نفرین دعا گویم [۱] — جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خا را

٧ نصیحت گوش کن جانا که ازجان دوست تردارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

٨ حدیث از مطرب و مي گوور ازدهر کمترجو — که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معمّا را

٩ غزل گفتي و در سفتی بیاوخوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

10 - B

٤

١ دوش از مسجد سوي میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین [۲] تدبیر ما

٢ ما مریدان روی سوی قبله [۳] چون آریم چون — روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

٣ در خرابات طریقت [٤] ما بهم منزل [٥] شویم — کاین چنین رفتست درعهد [٦] ازل تقدیر ما

٤ عقل اگر داند که دل در بند زلفت [٧] چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پي زنجیر ما

٥ روی خوبت آیتي از لطف برما کشف کرد — زان زمان جز لطف وخوبی نیست درتفسیر ما

٦ با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبي — آه آتشناك [۸] و سوز سینهٔ [۹] شبگیر ما

٧ تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا [۱۰] خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

3 - B

٥

١ ساقي بنور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

٢ ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

٣ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

---

۱ ـ بدم گفتی و خرسندم عفاك الله نکو گفتی . B ـ مج ـ ح ۲ ـ این زمان . مج . ۳ ـ : کعبه . مج B . خم . ٤ ـ : مغان . مج . F . ٥ ـ همدستان ; مج . خم ٦ ـ ؛ روز B . ۷ ـ زلفش , B .خم : ۸ ـ : آتشبار , مج . ۹ ـ . ناله .مج. خم . ۱۰ ـ حافظ . B

٤ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو و صنوبر خرام ما

٥ اي باد اگر بگلشن احباب بگذري — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

٦ گو نام ما زیاد بعمدا چه میبري — خود آید آنکه یاد نیاري [۱] زنام ما

٧ مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زآنرو سپرده اند بمستی زمام ما

٨ ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

٩ حافظ ز دیده دانهٔ اشکي همي فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

١٠ دریای اخضر فلك و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجي قوام ما

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

4 - B

٦

١ صوفي بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفاي مي لعل فام را

٢ راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

٣ عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کآنجا [۲] همیشه باد بدستست دام را

٤ در بزم دور یك دو قدح در کش و برو — یعني طمع مدار وصال دوام را

٥ اي دل شباب رفت ونچیدي گلي زعیش [۳] — پیرانه سر مکن هنری ننك و نام را

٦ در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

٧ ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

٨ حافظ مرید جام میست [٤] اي صبا برو — وز بنده بندگي برسان شیخ جام را

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

9 - B

٧

١ صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

٢ شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطي شکرخا را

---

۱ ـ نیاید . مج . ۲ ـ کاینجا . B . خم ۳ ـ : عمر . B , ٤ ـ . جمست . خم .

۳ غرور حسنت(۱) اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشي نكني عندليب شيدا را
۴ بخلق(۲) و لطف توان کرد صید اهل نظر / بیند و دام نگیرند مرغ دانا را
۵ ندانم از چه سبب رنك(۳) آشنائی نیست / سهي قدان سیه چشم ماه سیما را
۶ چو با حبیب نشینی و باده پیمائي / بیاد آر محبّان باده پیما را
۷ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع(٤) مهرو وفانیست روي زیبا را
۸ در آسمان نه(۵) عجب گر بگفتهٔ حافظ / سرود زهره برقص آورد مسیحا را

بحرِ رَملِ مُثمن مَخبون اَصلَم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۸

7 - B

۱ رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
۲ ای صبا گر بجوانان چمن باز رسي / خدمت مابرسان سرو و گل و ریحان را
۳ گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
۴ اي کهبر مه کشي از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
۵ ترسم این قوم که بردرد کشان میخندند / در سر(٦) کار خرابات کنند ایمان را
۶ یار مردان خدا باش که در کشتي نوح / هست خاکی که بآبي نخرد طوفان را
۷ برو از خانهٔ گردون بدرو نان مطلب / کآن سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
۸ هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را
۹ ماه کنعانی من مسند مصر آن نو شد / وقت آنست که بدرود کني زندان را
۱۰ حافظا می خورورندي کن وخوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بَحرِ رَملِ مُسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۹

5 - B

۱ ساقیا برخیز و در ده جام را / خاك بر سر کن غم ایّام را

۱ - : حسن . B . ح . ۲ - . بحسن خلق . B . ۳ - . بوی ح . ٤ . حال . ۵ - . چه . ح . B . ٦ - . سروکار . B .

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / بر کشم این دلق ازرق فام را ۲
گرچه بد نامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننك و نام را ۳
باده در ده چند ازین باد غرور / خاك بر سر نفس بد فرجام را ٤
دود آه سینهٔ نالان(۱) من / سوخت این افسردگان خام را ۵
محرم راز دل شیداي خود / کس نمیبینم ز خاص و عام را ٦
با دلارآمي مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را ۷
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هرکه دید آن سروسیم اندام را ۸
صبر کن حافظ بسختي روز وشب / عاقبت روزي بیابی کام را ۹

بحرِ مُضارع مُثمن اَخرَب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱۰

6 - B

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ۱
کشتي شکستگانیم(۲) اي باد شرطه برخیز / باشد که باز بینم دیدار(۳) آشنا را ۲
ده روزه‌مهر گردون‌افسانه است(٤)افسون / نیکي بجاي یاران فرصت شمار یارا ۳
درحلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هاتِ الصبوح هبّوا(۵) یا آیّها السکارا ٤
اي صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقّدي کن درویش بینوا را ۵
آسایش دوگیتي تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروّت(٦) با دشمنان مدارا ٦
در کوي نیکنامي ما را گذر ندادند / گرتو نمی‌پسندي تغییر کن(۷) قضا را ۷
آن تلخوش که صوفی اُمّ الخبائِثش خواند / آشهی لنا و احلي مِن قبلة العذارا ۸
هنگام تنگدستي در عیش کوش و مستي / کاین کیمیاي هستي قارون کند گدا را ۹
سرکش شوکه چون شمع ازغیرتت بسوزد / دلبر که در کف او مومست سنك خارا ۱۰
آئینهٔ سکندر جام(۸) میست بنگر / تا بر تو عرضه دارم احوال ملك دارا ۱۱

۱ - . سوزان . ۲ - . نشستگانیم . B . ح . ۳ - آن یار . B ، مج . ٤ - افسانه است و . B . ۵ - هبوا . ٦ - تلطف .
۷ - . ده ح مج . ۸ - . جمست . خم

۱۲ خوبان [۱]پارسي گو بخشندگان عمرند ساقي بده بشارت رندان پارسا را
۱۳ حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود ای شیخ پاك دامن معذوردار ما را

بَحرِ مُجتَثّ مُثمن مَخبون مَحذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

۱۱ 12 - B

۱ صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
۲ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
۳ چه نسبتست برندي صلاح و تقوي را سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
۴ ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد چراغ مرده کجا شمع[۲] آفتاب کجا
۵ چو کحل بینش ما خاك آستان شماست کجا رویم بفرما از این جناب کجا
۶ مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست کجا همي روی ایدل بدین شتاب کجا
۷ بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال خود آن کرشمه کجا رفت وآن عتاب کجا
۸ قرار وخواب ز حافظ طمع مدار[۳] ایدوست قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

بحرِ رَملِ مشکول

فَعلات فاعِلاتن فعلات فاعِلاتن

۱۲ 11 - B

۱ بملازمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا
۲ ز رقیب دیو سیرت بخداي خود بنالم[٤] مگر آن شهاب ثاقب مددي دهد خدا را[٥]
۳ مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
۴ دل عالمي بسوزي چو عذار بر فروزی تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
۵ همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهي بپیام آشنایان بنوازد آشنا را
۶ چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودي دل[٦] وجان فدای رویت بنما عذار مارا
۷ بخدا که جرعهٔ ده تو به حافظ سحرخیز که دعای صبحگاهی اثري کند شما را

۱ - . ترکان . مج . ح ۲ - . قرص.خم ۳ - چه میداری. خم ٤ - پناهم.خم ٥ - سهارا. خم ٦ - رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را — مج

حرف باء

بَحرِ خَفیف مُسدَس مَخبوُن مَقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

۱۳ 17 - B

۱ میدمد صبح و کله بست سحاب اَلصبوُح اَلصبوُح یا اَصحاب
۲ میچکد ژاله بر رخ لاله اَلمدام اَلمدام یا احباب
۳ میوزد از چمن نسیم بهشت هان بنوشید دم بدم می ناب
۴ تخت سرمد[۱] زدست گل بچمن راح چون لعل آتشین دریاب
۵ در میخانه بسته اند اگر اِفتحِ یا مُفتحِ الاَبواب
۶ لب و دندانت را حقوق نمك هست بر جان و سینهاي کباب
۷ این چنین موسمی عجب باشد که ببندند میکده بشتاب
۸ بر رخ ساقی پری پیکر همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

بَحرِ رَملِ مُثمّن مَقصوُر

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۱٤ 16 - B

۱ گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
۲ گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار خانه[۲] پروردي چه تاب آرد غم چندین غریب
۳ خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گرز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
۴ اي که در زنجیر زلفت جاي چندین آشناست خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
۵ مینماید عکس مي در رنگ روي مهوشت همچو برك ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
۶ بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
۷ گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
۸ گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱ - زمرد - ح ۲ ناز . خم

حرف تا

بحرِ رَملِ مُثمن مَخبون مَقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۵

62 - B

۱ ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست   منزل آن مه عاشقکش عیار کجاست
۲ شب تار است وره وادي ایمن درپیش   آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
۳ هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد   درخرابات بگوئید(۱) که هشیار کجاست
۴ آنکسست اهل بشارت که اشارت داند   نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
۵ هر سر موي مرا باتو هزاران کارست   ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست
۶ باز پرسید زگیسوي شکن در شکنش   کاین دل غمزده سر گشته گرفتار کجاست
۷ عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو   دل زما گوشه گرفت ابروي دلدار کجاست
۸ ساقي ومطرب ومی(۲) جمله مهیاست ولی   عیش بي یار مهیا نشود یار کجاست
۹ حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج   فکر معقول بفرما گل بي خار کجاست

بحرِ خَفیف مُسدَس مَخبون مَقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

۱۶

22 - B

۱ دل سرا پردهٔ محبت اوست   دیده آئینه دار طلعت اوست
۲ من که سر در نیاورم بدو کون   گردنم زیر بار منت اوست
۳ تو و طوبی و ما وقامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست
۴ گر من آلوده دامنم چه عجب(۳)   همه عالم گواه عصمت اوست
۵ منکه باشم در آن حرم که صبا   پرده دار حریم حرمت اوست
۶ بي خیالش مباد منظر چشم   زانکه این گوشه جاي خلوت اوست

۱ - بپرسید مج ۲ - باده و مطرب و گل B ۳ - چه زیان B

هر گل نو که شد چمن آراي   ز اثر(۱) رنك وبوی صحبت اوست ۷
دور مجنون گذشت نوبت ماست   هر کسی پنجروزه نوبت اوست ۸
ملک عاشقی و کنج طرب   هر چه دارم ز یمن همت اوست ۹
من و دل گر فنا شدیم چه باك   غرض اندر میان سلامت اوست ۱۰
فقر ظاهر مبین که حافظ را   سینه گنجینهٔ محبت اوست ۱۱

بحرِ مُجتث مُثمن مَخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۷

23 - B

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ۱
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه مهر   نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست ۲
صبا ز حال دل تنك ما چه شرح دهد   که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست ۳
نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس(۲)   بساسرا کهدراین کارخانه(۳) سنك و سبوست ۴
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را   که باد غالیه سا گشت و خاك عنبر بوست ۵
نثار روي تو هر برك گل که در چمنست   فدای قدّ توهر سر وبن که بر لب جوست ۶
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست(۴)   چه جاي كلك بریده زبان بیهده گوست ۷
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت   چرا که حال نکو در قفاي فال نکوست ۸
نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست   که داغدار ازل همچو لالهٔ خود روست ۹

بحرِ رَملِ مُثمن مَخبون اَصلم مُسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۸

24 - B

آن(۵) سیه چرده که شیرینی عالم با اوست   چشم میگون لب خندان دل خرّم با اوست ۱
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی   او سلیمان زمانست که خاتم با اوست ۲
روی خوبست و کمال هنر و دانش پاك   لا جرم همت پاکان دو عالم با اوست ۳
خال مشکین که بدان دارض گندم گونست   سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست ۴

۱ - اثر - B ۲ - شدم مج ۳ - آستانه - مج ۴ - اولالست - B مج ۵ - این - مج

۵ دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران   چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
٦ با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل   کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
۷ حافظ از معتقد انست گرامی دارش   زانکه بخشایش بس روح مکرّم با اوست

بحرِ رَملِ مُثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۱۹   26 - B

۱ آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست   یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست
۲ تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد   هر دلی از حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
۳ کشتهٔ چاه زنخدان توم کز هر طرف   صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
٤ شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست   تاج خورشید بلندش خاك نعل مرکبست
۵ عکس خوی برعارضش بین کآفتاب گرم رو   درهوای آن عرق تاهست هر روزش تبست
٦ من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می   زاهدان معذور داریدم کاینم مذهبست
۷ اندرآن ساعت که بر پشت صبا بندند زین   باسلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
۸ آنکه ناوك بردل من زیر چشمی میزند   قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست
۹ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد   زاغ کلك من بنام ایزد[1] چه عالی مشربست

بحرِ رملِ مُثمن مخبون مقصور

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۲۰   27 - B

۱ مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست   که بپیمانه کشی شهره شدم روز الست
۲ من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق   چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
۳ می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا   که بروی که شدم عاشق واز[2] بوی که مست
٤ کمر کوه کمست از کمر مور اینجا   نا امید ازدر رحمت مشو ای باده پرست
۵ بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد   زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

۱ ـ بنا میزد ـ B ۲ ـ بربوی ـ B

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر   چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست ٦
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد   یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست ۷

بحرِ رملِ مُثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۱   28 - B

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست   درحق ماهر چه گوید[1] جای هیچ اکراه نیست ۱
درطریقت هرچه پیش سالك آید خیراوست   درصراط[2] مستقیم ایدل کسی گمراه نیست ۲
تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم راند   عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست ۳
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش   زین معمّا هیچ دانا درجهان آگاه نیست ٤
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست   کاین همه زخم نهان است ومجال آه نیست ۵
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب   کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست ٦
هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گوبگو   کبروناز و حاجب ودربان بدین درگاه نیست ۷
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود   خود فروشانرا بکوی می فروشان راه نیست ۸
هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست   ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست ۹
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست   ورنه لطف شیخ زاهد گاه هست وگاه نیست ۱۰
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست   عاشق دردی کش اندر بند مال وجاه نیست ۱۱

بحرِ مُضارِعِ مُثمنِ اَخرَبِ مَکفوفِ مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۲۲   29 - B

آن پیك نامور[3] که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست ۱
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار   خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست ۲
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم   زین نقد قلب خویش[4] که کردم نثار دوست ۳
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز   بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست ٤

۱ ـ هرچه گوید در حق ما ـ B ۲ ـ در طریق مستقیم ـ B ۳ ـ نامه بر ـ B ٤ ـ کم عیار ـ B

٥ سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست
٦ گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم وره انتظار دوست
٧ کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح — زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست
٨ مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تاخواب خوش کرا بزد اندر کنار دوست
٩ دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باك — منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

بحرِ مضارِع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۲۳ — 25 - B

١ دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی[(۱)] و امیدم بعفو اوست
٢ دانم که بگذرد زسر جرم من که او — گرچه پری و شست و لیکن فرشته خوست
٣ چندان گریستیم که هرکس که بر گذشت — دراشك ما چودید روان گفت کاین چه جوست
٤ هیچست آن دهان که نیابیم از او نشان — مویست آن میان وندانم که آن چه موست
٥ دارم عجب زنقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام کهدم بدمش کار شست وشوست
٦ بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو گراروی گفتگوست
٧ عمریست تا ززلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
٨ حافظ بدست حال پریشان تو ولی — بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

بحر مجتثِ مثمن مخبونُ مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

۲٤ — 31 - B

١ صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوي معنبر دوست
٢ بجان او که بشکرانه جان بر افشانم — اگر بسوی من آري پیامي ازبر دوست
٣ وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — براي دیده بیاور غباري از در دوست
٤ من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

۱ ـ خیانتی غج

دل صنوبریم همچو بید لرزان است — ز حسرت قد و بالاي چون صنوبر دوست ٥
اگر چه دوست بچیزي نمیخرد ما را — بعالمی نفر وشیم موئي از سر دوست ٦
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد — چوهست حافظ مسکین غلام وچاکر دوست ٧

بحر رمل مثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲٥ — 30 - B

مرحبا ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست ١
واله شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز عشق شکرّو بادام دوست ٢
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام ومن — بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست ٣
سر زمستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر — هرکه چون من درازل یکجرعه خورد ازجام دوست ٤
بس نگویم[(۱)] شمهٔ ازشرح شوق خود ازانك — دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست ٥
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاك راهي کآن مشرّف گردد ازاقدام دوست ٦
میل من سوي وصال وقصد او سوی فراق — ترك کام خود گرفتم تا برآید کام دوست ٧
حافظ اندردرد اومیسوز وبی درمان بساز — زانکه درماني ندارد درد بیدرمان[(۲)] دوست ٨

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۲٦ — 91-B

آن ترك پري چهره کهدوش از برما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت ١
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که ازدیده چها رفت ٢
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دودکه از سوز جگر بر سرما رفت ٣
دوراز رخ تو دم بدم از گوشهٔ[(۳)] چشم — سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا رفت ٤
از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بمردیم چو از دست دوا رفت ٥
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت ٦

۱ ـ من نگفتم ـ مج ـ B ۲ ـ بی آرام ـ مج ـ B بی درمان از سهو کاتب است ۳ ـ از چشمهٔ ـ B مج

٧ احرام چه‌بندیم چو آن‌قبله نه اینجاست [1]   درسعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
٨ دی گفت طبیب از سرحسرت‌چومرادید   هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
٩ ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه   زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بحرِ هزج مثمّن اَخرَب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٢٧   90 - B

١ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   وی مرغ بهشتی که دهد دانه وآبت
٢ خوابم‌بشدازدیده درین فکرجگرسوز   کآغوش‌که شدمنزل آسایش و خوابت
٣ درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد   اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
٤ راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست ازین شیوه‌که مستست‌شرابت
٥ تیری که زدی بردلم‌ازغمزه [2]خطا رفت   تاباز چه اندیشه کند رأي صوابت
٦ هر ناله و فریاد که کردم نشنیدي   پیداست نگارا که بلند است جنابت
٧ دورست سرآب‌از[3]این بادیه‌هشدار   تا غول بیابان نفریبد بسر آبت
٨ تادر ره پیري بچه آئین رویایدل   باري بغلط صرف شد ایّام شبابت
٩ اي قصر دلفروز که منزلگه انسي   یارب نکناد آفت ایّام خرابت
١٠ حافظ نه غلامیست که‌از خواجه گریزد   صاحی[4]کن بازآ که خرابم ز عتابت

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فَعلان

٢٨   54 - B

١ اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست   زبان‌خموش ولیکن دهان پر ازعربیست
٢ پري نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن   بسوخت‌دیده[5]زحیرت که‌این‌چه بوالعجبیست
٣ در این چمن گل بیخار کس نچید آري   چراغ مصطفوي یا شرار بولهبي است
٤ سبب مپرس که چرخ‌ازچه سفله پرور شد   که کام بخشي اورا بهانه بی سببیست

١ ـ آنجاست ـ B ٢ ـ از دیده ـ مج ٣ ـ دراین B ـ ٤ ـ لطفی ـ مج ٥ ـ عقل ـ مج ـ B

٥ به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط   مرا که مصطبه ایوان وپاي خم طنبیست
٦ جمال دختر رز نور چشم[1]ماست مگر   که در نقاب زجاجيّ وپردهٔ عنبیست
٧ هزار عقل و ادب داشتم من ایخواجه   کنون که مست خرابم صلاح[2]بی ادبیست
٨ بیار مي که چو حافظ مدام استظهار   بگریهٔ سحریّ و نیاز نیم شبیست

بحر مُجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٩   57 - B

١ اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است   بیانك جنك مخورمي که محتسب تیز ست
٢ صراحيّ و حریفی گرت بچنك افتد   بعقل نوش که ایام فتنه انگیز ست
٣ در آستین مرقّع پیاله پنهان کن   که همچوچشم صراحي زمانه خونریز ست
٤ بآب دیده بشوئیم خرقها از می   که موسم ورع وروزگار پرهیز ست
٥ مجوي عیش خوش از دور باژگون سپهر   که‌صاف‌این سر خم جمله دردی آمیز ست
٦ سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان [3]   که ریزه‌اش[4]سرکسري وتاج پرویز ست
٧ عراق وفارس[5] گرفتي بشعر خوش حافظ   بیا که نوبت بغداد و وقت [6] تبریز ست

بحرِ مُضارِع مُثمن اَخرب مکفوفُ محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٣٠   82 - B

١ اي هدهد صبا بسبا میفرستمت   بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
٢ حیفست طایري چوتو در خاکدان غم   ز اینجا بآشیان وفا میفرستمت
٣ در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست   میبینمت عیان و دعا میفرستمت
٤ هر صبح و شام قافلهٔ از دعاي خیر   در صحبت شمال و صبا میفرستمت
٥ تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب   جان عزیز خود بنوا [7] میفرستمت
٦ ایغایب از نظر که شدی همنشین دل   میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

١ ـ هر دوچشم منست ـ مج ٢ ـ صلای ـ P ٣ ـ پالا ـ مج ٤ ـ قطره اش ـ مج ٥ ـ فرس ـ B ٦ ـ ملك ـ مج
٧ ـ بفدا ـ مج

۷ در روی خود تفرّج صنع خداي کن — کاینهٔ خدای نما میفرستمت
۸ تامطربان زشوق منت آگهي دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
۹ ساقي بيا که هاتف غيم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت
۱۰ حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — بشتاب [۱] هان کهاسب وقبا میفرستمت

بحرِ مضارِع مثمنِ احزب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

83 - B

۳۱

۱ ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختيّ بدل دوست دارمت
۲ تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك [۲] — باور مکن که دست زدامن بدارمت
۳ محراب ابرویت بنما تا سحر گهي — دست دعا برآرم و درگردن آرمت
۴ گر بایدم شدن سوي هاروت بابلي — صد گونه جادوئي بکنم تا بیارمت
۵ خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
۶ صد جوي آب بسته ام از دیده برکنار — بر بوي تخم مهر که در دل بکارمت
۷ خونم بریخت وزغم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
۸ میگریم ومرادم از اینسیل اشکبار [۳] — تخم محبتست که در دل نکارمت
۹ بارم ده از کرم سوي خود تا بسوز دل — درپای [۴] دم بدم گهر از دیده بارمت
۱۰ حافظ شراب وشاهدو رندی نهوضع تست — في الجمله میکنی وفر و میگذارمت

بحر مجتث مثمّن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

58-B

۳۲

۱ بنال بلبل اگر بامنت سریاریست — که ما دوعاشق زاریم وکار ما زاریست
۲ در آن زمین که نسیمي وزد زطرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
۳ بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم ونام هشیاریست

۱ ـ تعجیل کن ـ مج ـ B ۲ ـ خویش مج ۳ ـ اشك سیل بار ـ مج ـ B ـ ٤ ـ در پات ـ B

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست ٤
لطیفهٔ ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نهلب لعل وخط زنگاریست ٥
جمال شخص نهچشمست وزلف وعارض وخال — هزار نکته دراین کار وبار دلداریست ٦
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست ۷
بر آستان [۱] تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلك سروري بدشواریست ۸
سحر کرشمهٔ چشمت [۲] بخواب میدیدم — زهي مراتب خوابيکه به زبیداریست ۹
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست ۱۰

بحرِ مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

64 - B

۳۳

بکوي میکده هر سالکی که ره دانست — دري دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست ۱
زمانه افسر رندي [۳] نداد جز بکسی — که سرفرازيعالم در این کله دانست ۲
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست ۳
هرآنکهرازدوعالمزخط ساغر [٤] خواند — رموزجام جم از نقش خاكره دانست ٤
ورای طاعت دیوانگان زما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست ٥
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا کهشیوهٔ آن ترك دل سیه دانست ٦
ز جور [٥] کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دیدومه دانست ۷
حدیث حافظ وساغر که میزند [٦] پنهان — چه جای محتسب وشحنه [۷] پادشه دانست ۸
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست ۹

بحرِ رملِ مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

33 - B

۳٤

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست ۱

۱ـ بآستان ـ B ـ خم ۲ ـ وصلش ـ B ـ خم ۳ ـ شاهي ـ خم ٤ ـ ساقي ـ خم ٥ ـ زدست خم ٦ ـ میکشد ـ خم ۷ ـ شهر ـ خم

۲ چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
۳ در خم زلف تو آن خال سیه داني چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
٤ زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
٥ دل من درهوس روی(۱) تو ایمونس جان — خاك راهیست که دردست[۲]نسیم افتادست
٦ همچو گرد این تن خاکي نتواند برخاست — از سر کوی تو زآن رو که عظیم افتادست
۷ سایهٔ قد(۳) تو بر قالبم ای عیسي دم — عکس روحیست که برعظم رمیم افتادست
۸ آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بردر میکده دیدم که مقیم افتادست
۹ حافظ گمشده(٤) را باغمت اي یار عزیز(٥) — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بحرِ مُضارِع اَخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات .فاعیل فاعلات

۳٥ — 35 - B

۱ باغ مراچه حاجت سرو صنوبر است — شمشاد خانه(٦) پرور ما از که کمترست
۲ ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
۳ چون نقش غم ز دوربینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
٤ از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در آن سرا وگشایش در آن درست
٥ یك قصه(۷) بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر زبان که میشنوم نامکررست
٦ دي وعده داد وصلم ودر سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
۷ شیراز و آب رکنی این[۸] باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
۸ فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست
۹ ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم — با پادشه بگوی که روزي مقررست(۹)
۱۰ حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلك تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

۱ ـ از هوس بوی ـ B ۲ ـ پای ـ B ۳ ـ سرو ـ B ٤ ـ دلشده ـ خم ـ مج ٥ ـ جان عزیز ـ B ٦ ـ سایه B ـ مج
۷ ـ غصه ـ B ۸ ـ آن ـ B ۹ ـ مقدرست ـ B ـ ح

بَحرِ رَملِ مُثمن مَقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳٦ — 69 - B

بلبلي برگ گلي خوش رنك درمنقار داشت — واندرآن برگ ونوا خوش(۱) ناله‌هاي زار داشت ۱
گفتمش در عین وصل این ناله وفریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوقه در این کار داشت ۲
یار اگر ننشست با ما نیست جاي اعتراض — پادشاهي کامران بود از گدائی(۲) عار داشت ۳
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ٤
خیز تا بر کلك آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت ٥
گر مرید راه عشقي فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت ٦
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت ۷
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوري سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت ۸

بَحر هزج اَخرب مَقصور محذوف

مفعول مفاعیل مفاعل فعولن

۳۷ — 71-B

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست ۱
هنگام وداع تو زبس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست ۲
میرفت خیال تو زچشم من و میگفت — هیهات از این گوشه که معمور نماندست ۳
وصل تو اجل را زسرم دور همیداشت(۳) — از دولت هجر تو کنون دور نماندست ٤
نزدیك شد آندم که رقیب تو بگوید — دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست ٥
صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست ٦
در هجر تو گر چشم مرا آب روانست — گو خون جگر ریز که معذور نماندست ۷
حافظ زغم از گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست ۸

۱ـ بس مج ۲ ـ گدایان مج ـ ح خم B ۳ ـ بیندا خت ـ ح

بحر مجتث مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلا ن

۳۸ — 39 - B

۱ بروبکار خود ای واعظ این‌چه فریاداست   مرافتاد دل از ره ترا چه افتا دست
۲ میان او که خدا آفریده است از هیچ   دقیقهٔ ایست که هیچ آفریده نگشا دست
۳ بکنام تا نرساند مرا لبش چون نای   نصیحت همه عالم بگوش من با دست
٤ گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست   اسیر عشق (۱) تو ازهر دو عالم آزا دست
٥ اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی   اساس مستی من زان خراب آبا دست
٦ دلا منال ز بیداد و جور یار که یار   ترا نصیب همین کردواین از آن دا دست(۲)
۷ غم جهان مخور و پند من مبر از یاد   که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یا دست
۸ برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ   کزین فسانه و افسون مرا بسی یا دست

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۹ — 36 B

۱ روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست   مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
۲ کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد   فتح آن در نظر رحمت درویشانست
۳ قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت   منظری از چمن نزهت درویشانست
٤ آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه   کیمیائیست که در صحبت درویشانست
٥ آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید   کبریائیست که در حشمت درویشانست
٦ دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال   بی تکلف بشنو دولت درویشانست
۷ خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی   سببش بندگی حضرت درویشانست
۸ روی مقصود که شاهان بدعائی طلبند   مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
۹ از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی   از ازل تا ابد فرصت درویشانست

۱ - بندح . خم - مج - B ۲ - کرده است واین دادست - غ ج

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا   سروزر در کنف همت درویشانست ۱۰
گنج قارون که فرومیرود از قهر هنوز   خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست ۱۱
حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی   منبعش خاک در خلوت درویشانست ۱۲
من غلام نظر آصف عهدم کورا   صورت خواجگی و سیرت درویشانست ۱۳

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلا ن

٤۰ — 66 - B

جز آستان توام در جهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ۱
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم (۱)   که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست ۲
چرا ز کوی خرابات روی برتابم   کزین بهم بجهان هیچ رسم (۲) وراهی نیست ۳
زمانه گر بزند (۳) آتشم بخرمن عمر   بگو بسوز که بر من ببرک کاهی نیست ٤
غلام نرگس جماش آن سهی سروم (٤)   که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست ٥
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن   که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست ٦
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن   که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست ۷
چنین که از همه سو دام راه می بینم   به از حمایت لطفش (٥) مرا پناهی نیست ۸
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده   که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست ۹

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤۱ — 92 - B

صوفی (٦) از پرتو می راز نهانی دانست   گوهر هرکس از این لعل توانی دانست ۱
قدر (۷) مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس   که نه هرکو ورقی خواند و معانی دانست ۲
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده   بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست ۳
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم   محتسب نیز در این عیش نهانی دانست ٤

۱ - ما سپر نیندازیم - B ۲ - روی - B مج ۳ - فکندمج ٤ - قدم - B ٥ - بجز حمایت زلفش - B ٦ - عارف B ۷ - شرح - مج

٥ دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ... ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
٦ سنك و گل را کند ازیمن نظر لعل و عقیق ... هر که قدر نفس باد یمانی دانست
٧ ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی ... ترسم این نکته بتحقیق ندانی[١] دانست
٨ می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ... هر که غارتگری باد خزانی دانست
٩ حافظ این گوهر منظوم[٢] که از طبع انگیخت ... ز اثر[٣] تربیت آصف ثانی دانست

بحرِ رَمَل مَخبونُ مَحذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٢

77 - B

١ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ... ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت[٤]
٢ گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ... هیچ عاشق سخن سخت[٥] بمعشوق نگفت
٣ گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل ... ای بسا درّ که بنوك مژه‌ات باید سفت
٤ تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد ... هر که خاك در میخانه برخسار نرفت
٥ در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا[٦] ... زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت
٦ گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو ... گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
٧ سخن عشق نه آنست که آید بزبان ... ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
٨ اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت ... چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

بحرِ مجتث مَخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٤٣

49 - B

١ کنونکه برکف گل جام بادهٔ صافست ... بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
٢ بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر ... چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
٣ فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد ... که می حرام ولی به زمال اوقافست
٤ بدرد وصاف ترا حکم نیست خوش درکش ... که هرچه ساقی ما کرد[٧] عین الطافست

١- ثنائی - مج ٢ - منظومه - B ٣ - اثر ٤- گل بشکفت- ح ٥ - تلخ - مج ٦ - صبا - مج - ح ٧ - داد - غ - چ

ببین ز خلق وچه عنقا[١] قیاس کار بگیر ... که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست ٥
حدیث مدعیان و خیال همکاران ... همان حکایت زردوز و بوریا بافست ٦
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ ... نگاهدار که قلاّب شهر صرّافست ٧

بحرِ هزج اَخرَب مقصور محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٤٤

34 - B

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست ... سلطان جهانم بچنین روز غلامست ١
گو شمع میارید درین جمع که امشب ... در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست ٢
در مذهب ما باده حلالست ولیکن ... بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست ٣
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست ... چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست ٤
در مجلس ما عطر میامیز که ما را ... هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست ٥
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر ... زآنرو که مرا از[٢] لب شیرین تو کامست ٦
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست ... همواره مرا کوی[٣] خرابات مقامست ٧
از ننك چه گوئی که مرا نام ز ننگست ... وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست ٨
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز ... وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست ٩
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز ... پیوسته چو ما در طلب عیش[٤] مدامست ١٠
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی ... کایام گل و یاسمن و عید صیامست ١١

بحرِ رَمَلِ مُثمن مَحذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

٤٥

52 - B

صحن بستان ذوق[٥] بخش و صحبت یاران خوشست ... وقت گل خوش باد کزوی وقت[٦] میخواران خوشست ١
از صبا هردم مشام جان ما خوش میشود ... آری آری طیب انفاس هواداران خوشست ٢
نا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ... ناله کن بلبل که گلبانك[٧] دل افکاران خوشست ٣

١- زعنقا B - خم ٢ - بالب - B ٣ - کنج - B - مج ٤ - شرب - مج ٥ - روح - مج ٦ - حال - مج ٧ - فریاد - B

٤ مرغ خوشخوانرا(۱) بشارت باد کاندرراه عشق   دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
٥ نیست در باز ارعالم خوشدلی ورزانکه هست   شیوهٔ رندي و خوشباشيِ عیاران خوشست
٦ از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش   کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
٧ حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلیست   تا نپنداری که احوال جهاند اران خوشست

بحرِ مُضارِع اَخرَب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٦   51 - B

١ خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست   چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
٢ جانا بحاجتي که ترا هست با خدا   کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
٣ ای پادشاه حسن خدا را بسوختم   آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
٤ ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست   در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
٥ محتاج قصه(۲) نیست گرت قصد خون(۳) ماست   چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
٦ جام جهان نماست ضمیر منیر دوست   اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
٧ آن شد که بار منت ملاح بردمي   گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
٨ اي مدعي برو که مرا با تو کار نیست   احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
٩ ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار   میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
٠١ حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود   با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

بحر مُضارع اَحزب مِکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٧   55 - B

١ خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست   ساقي کجاست گو سبب انتظار چیست
٢ هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار   کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
٣ پیوند عمر بسته بموئي است هوشدار   غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

۱ ـ شبخوان ـ مج ـ B ۲ ـ جنك ـ ح ـ مج ۳ ـ جان ـ B

معنیٔ آب زندگی و روضهٔ ارم   جز طوف(۱) جویبار و مي خوشگوار چیست ٤
مستو رومست هردو چو ازیك قبیله اند   ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست ٥
راز درون پرده چه داند فلك خموش   ای مدّعي نزاع تو با پرده دار چیست ٦
سهو و خطای بنده اگر(۲) نیست اعتبار   معنیٔ عفو و رحمت پروردگار(۳) چیست ٧
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست   تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست ٨

بحرِ مُجتث مثمن مَخبوُن مَقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٤٨   60 - B

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت ١
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز   که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت ٢
بمن حکایت اردي بهشت میگوید   نه عاقلست(٤) که نسیه خرید و نقد بهشت ٣
بی عمارت دل کن که این جهان خراب   بدان سرست که از خاك ما بسازد خشت ٤
وفا مجوی ز دشمن که پرتوي ندهد   چو شمع(٥) صومعه افروزي از چراغ کنشت ٥
مکن بنامه سیاهي ملامت من مست   که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت ٤
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ   که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت ٧

بحرِ رملِ مُثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٤٩   59 - B

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت ١
من اگر نیکم اگر بد(٦) تو برو خود را باش   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٢
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست   همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت ٣
سر تسلیم من وخشت در میکدها   مدّعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت ٤
نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل   تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت(٧) ٥

۱ ـ طرف ح ـ مج ۲ ـ گرش B ـ ح ۳ ـ امرزکار ـ B ـ ح ٤ ـ عارفست ـ B ـ مج ٥ ـ که شمع ـ مج ٦ ـ نیکم و گر بد ـ B ۷ ـ تو چه داني که پس پرده که خوبست و که زشت ـ B

٦ نه من ازپردهٔ تقوي [۱]بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
٧ حافظا روز اجل گربکف آري جامي — یکسر ازکوي خرابات برندت به بهشت

بحرِ رَمَلِ مُثمن مَخبون مَقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٥٠ 88 - B

١ حاصل کارگه کون ومکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب‌جهان اینهمه نیست
٢ ازدل وجان شرف صحبت‌جانان غرضست — غرض اینست(۲) وگرنه دل‌وجان اینهمه نیست
٣ منت سدره و طوبي ز پی سایه مکش — که‌چه‌خوش‌بنگری‌ای‌سرو‌روان اینهمه نیست
٤ دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعي و عمل باغ جنان اینهمه نیست
٥ پنجروزي که در این مرحله‌مهلت(۳)داري — خوش بیآسای زماني که زمان اینهمه نیست
٦ بر لب بحر فنا منتظر یم ای ساقي — فرصتي دان که زلب‌تابدهان اینهمه نیست
٧ زاهد ایمن مشو از بازي غیرت زنهار — که ره از صومعه تادیر مغان اینهمه نیست
٨ دردمندي من سوختهٔ زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر وبیان اینهمه نیست
٩ نام حافظ رقم نیك پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سودوزیان اینهمه نیست

بحرِ هَزج مُثمن اَخرب مَکفوف مَحذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٥١ 102 - B

١ کس نیست که‌افتادهٔ آن زلف‌دوتا نیست — در رهگذر(٤) کیست که‌دامی‌زبلا نیست
٢ چون‌چشم‌تو دل‌میبرد از گوشه‌نشینان — همراه(٥) توبودن گنه‌ازجانب‌ما نیست
٣ روي تومگر آینهٔ لطف(٦) الهیست — حقا که‌چنین‌است‌ودرین‌روی‌وریا نیست
٤ نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین‌خبرش‌از سرودردیده‌حیا(۷)نیست
٥ ازبهر خدا زلف میرای که ما را — شب نیست که‌صد عربده‌باباد‌صبا نیست
٦ بازآی که بیروي تواي‌شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نوروصفا نیست

۱- خلوت‌تقوی - B ۲- همه آنست - B خم ۳- منت - B ٤- رهگذری - مج ٥- دنبال - B ٦- حسن - مج ۷- ضیامج - B

٧ تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است — جانا مگر(۱)این‌قاعده‌درشهر شما نیست
٨ دی میشدو گفتم صنما عهد بجاي آر — گفتاغلطی خواجه دراین‌عهدووفا نیست
٩ گر پیر مغان مرشدمن شد چه تفاوت — در هیچ‌سری‌نیست که‌سری زخدا نیست
١٠ عاشق‌چه کند گر نکشد بار(۲)ملامت — باهیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
١١ در صومعهٔ زاهد ودرخلوت صوفی — جز گوشهٔ‌ابروی تومحراب دعا نیست
١٢ اي‌چنك فروبرده بخون دل حافظ — فکرت‌مگرازغیرت‌و قرآن خدا نیست

بحرِ مُجتث مُثمن مَخبون مَحذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٥٢ 47 - B

١ درین زمانه‌رفیقي که خالي از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
٢ جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که‌عمر عزیز بي بدلست
٣ نه من زبی‌عملي در جهان ملولم‌وبس — ملامت(۲) علما هم ز علم بی عملست
٤ بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان‌وکارجهان بي ثبات‌و بي‌محلست
٥ بگیر طرهٔ مه چهرهٔ وقصه مخوان — که سعدونحس‌ز تأثیرزهره‌وزحلست
٦ دلم امید فراوان بوصل روی‌توداشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست
٧ بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

بحر مُجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٥٣ 42 - B

١ منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعاي پیر مغان ورد صبحگاه منست
٢ گرم ترانهٔ چنك و صبوح نیست چه باك — نوای من بسحر آه عذر خواه منست
٣ ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گداي خاك در دوست پادشاه منست
٤ غرض زمسجدومیخانه‌ام وصال‌شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

۱- چونست‌که- مج ۲- گرنخورد تیر - B ۳- ملالت- B

۵ مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنی — رمیدن ازدر دولت نه رسم وراه منست
٦ از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
۷ گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ — تو درطریق ادب باش گو گناه منست

بَحر هزَج مُسدَّس مَقصُور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۵٤ 105 - B

۱ خم زلف تو دام کفر و دینست — زکارستان او یك شمّه اینست
۲ جمالت مُعجز حسنست لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبینست
۳ ز چشم شوخ توجان کی توان برد — که دایم با کمان اندر کمینست
٤ بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشي سحر آفرینست
۵ عجب علمیست علم هیأت عشق(۱) — که چرخ هشتمش هفتم زمینست(۲)
٦ تو پنداري [۳] که بدگورفت وجان برد — حسابش با کرام الکاتبینست
۷ مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل بردو کنون در بند دینست

بحر مُجتث مُثمّن مَخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۵۵ 63 - B

۱ خمي که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار نا توان انداخت
۲ نبود نقش دو عالم که رنك الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
۳ بیك کرشمه که نرگس بخود فروشي کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
٤ شراب خورده وخوی کرده میروي(٤) بچمن — که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
۵ بیز مگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
٦ بنفشه طرّهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
۷ ز شرم آنکه بروي تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاك در دهان انداخت

۱ـ عشق هیهات غ ـ چ ۲ـ که هفتم آسمان هفتم زمین است ـ B ۳ـ نپنداری ـ B ـ مج ٤ـ کی شدی ـ مج ـ B ـ خم

من از ورع مي مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم در این(۱) و آن انداخت ۸
کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت ۹
مگر گشایش حافظ در این خرابي بود — که بخشش(۲) ازلش در مي مغان انداخت ۱۰
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگي خواجهٔ جهان انداخت ۱۱

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۵٦ 85 - B

زان یار دلنوازم شکر یست یا شکایت — گر نکته دان عشقي بشنو(۳) تو این حکایت ۱
بی مزد بودو منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بي عنایت ۲
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت ۳
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بیجرم و بي جنایت ٤
چشمت بغمزه مارا خون خوردومي پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت ۵
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت ٦
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازاین بیابان وین راه بي نهایت ۷
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت ۸
این راه رانهایت صورت(٤) کجاتوان بست — کش صدهزار منزل بیشست در بدایت ۹
هرچندبردي آبم روي از درت نتابم — جوراز حبیب خوشترکز مدعی رعایت ۱۰
عشقت رسد بفریاد ازخود بسان حافظ — قرآن زبربخوانی درچهارده روایت ۱۱

بَحر هزج مثمن اخرب مقصور محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۵۷ 84 - B

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم ازبند [۵] ملامت ۱
خاك ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جاي اقامت ۲

۱ـ باین ـ مج ۲ـ قسمت ـ خم ـ مج ۳ـ خوش بشنواین ـ B ٤ ـ نمیتوان ـ B ـ مج ۵ ـ چنك ـ B مج

۳ فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال وخط وزلف ورخ وعارض[۱] وقامت
٤ امروز که در دست توام مرحمتی کن   فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت
٥ اي آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
٦ درویش مکن ناله ز شمشیر احبا   کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
۷ در خرقه زن آتش که خم ابروي ساقي   بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
۸ حاشا که من از جور و جفاي تو بنالم   بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
۹ کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ   پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

بحرِ رمل مثمن مخبوُن محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٥۸ 40

۱ لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست   وز پي دیدن او دادن جان کار منست
۲ شرم از آن چشم سیه بادش ومژگان دراز   هر که دلبردن او دید در انکار منست
۳ ساروان[۲] رخت بدروازه مبر کان سرکو   شاه راهیست که منزلگه[۳] دلدار منست
٤ بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا   عشق آن لولوی سرمست خریدار منست
٥ طبلهٔ عطر گل وزلف[٤] عبیر افشانش   فیض یك شمه زبوی خوش عطار منست
٦ باغبان همچو نسیمم زدر خویش[٥] مران   کآب گلزار تو از اشك چو گلنار منست
۷ شربت قندو گلاب از لب یارم فرمود   نرگس او که طبیب دل بیمار منست
۸ آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت   یار شیرین سخن نادره گفتار منست

بحر رمل مثمن مخبون

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٥۹ 65 - B

۱ سینه[٦] از آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشي بود در این خانه که کاشانه بسوخت
۲ تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت   جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

۱ ـ آن قدو ـ مج ۲ ـ ساربان ـ B ـ مج ۳ ـ سرمنزل B ـ مج ٤ ـ دررخ ـ B ٥ ـ باغ B ٦ ـ سینه‌ام ـ B ـ خم

سوز دل بین که زبس آتش اشکم[۱] چون شمع   دوش برمن زسر مهر چو پروانه بسوخت ۳
آشنائی[۲] نه غریبست که دلسوز منست   چومن از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت ٤
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد   خانهٔ عقل مرا آتش میخانه[۳] بسوخت ٥
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست   همچولاله[٤] جگرم بی می و خمخانه[٥] بسوخت ٦
ماجراکم کن و بازآ که مرا مردم چشم   خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت ۷
ترك افسانه کن[٦] و حافظ ومي نوش دمي   که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت ۸

بحر رمل مُثمن مَخبون مَقطوع

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

٦٠ 38 - B

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزي نیست   تاب آن زلف پریشان تو بي چیزي نیست ۱
از لبت شیر روان بود که من میگفتم   این شکر گرد نمکدان تو بي چیزی نیست ۲
جان درازیّ تو بادا که یقین میدانم   در کمان ناوك مژگان تو بی چیزي نیست ۳
مبتلای بغم و محنت واندوه و فراق   ایدل این ناله وافغان تو بي چیزی نیست ٤
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت   اي گل این چاك گریبان تو بي چیزي نیست ٥
درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد   حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزي نیست ٦

بحر رمل مُثمن مَخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

٦۱ 106 - B

روزه یکسو شدو عید آمد و دلها برخواست   مي زخمخانه بجوش آمد و می باید خواست ۱
توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت   وقت رندي[۷] وطرب کردن رندان پید است ۲
چه ملامت بود آنکس که چنین باده خورد   این چه عیبست بدین بیخردي وین چه خطاست[۸] ۳
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود   بهتر از زهدفروشي که دراو روي وریاست ٤
ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق   آنکه او عالم سرّست بدینحال گواست ٥

۱ ـ دل همچون ـ B ـ مج ۲ ـ آشنایان ـ B ۳ ـ خمخانه ـ B ـ خم ٤ ـ باده ـ B ٥ ـ میخانه ـ B ـ مج ٦ ـ بگو ـ B ـ مج
۷ ـ شادی B ـ ح ۸ ـ چه ملامت رسد آنرا که چوما باده خورد * این نه عیبست برعاشق رندو نه خطاست ـ B

فرض ایزد بگذاریم و بکس بدنکنیم … ور بگویندروانیست بگوئیم[۱] رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم … باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه[۲] عیبست کزین عیب خلل خواهد بود … ور بود نیز چه شد[۳] مردم بی عیب کجاست

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۶۲ — 89 - B

۱ چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت … حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

۲ بنوك خامه رقم کردهٔ سلام مرا … که کار خانهٔ دوران مباد بی رقمت

۳ نکویم از من بیدل بسهو کردی یاد … که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

٤ مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت[٤] … که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

۵ بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد … که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

٦ ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی … که لاله بر دمد از خاك کشتگان غمت

۷ روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ در یاب … چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

۸ همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد … که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

بحر مُجتث مثمن مَخبُون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۶۳ — 43 - B

۱ شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست … صلای سر خوشی ای صوفیان باده پرست

۲ اساس توبه که در محکمي چه سنگ نمود … ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

۳ بیار باده که در بارگاه استغنا … چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

٤ ازاین رباط دو درچون ضرورتست رحیل … رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

۵ مقام عیش میسر نمیشود بی رنج … بلي بحکم بلا بسته اند عهد الست

٦ بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش[۵] … که نیستیست سر انجام هر کمال که هست

۱ ـ نگوئیم ـ B ـ ح ۲ ـ نه ـ B ۳ ـ عیب چه شد ـ B ٤ ـ توفیق ـ مج B ۵ ـ دل باش ـ B

۷ شکوه آصفي و اسب باد و منطق طیر … بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

۸ ببال و پر مرواز ره که تیر پر تابیست … هوا گرفت زماني ولی بخاك نشست

۹ زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید … که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

بحرِ رَملِ مُثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٦٤ — 44 - B

۱ زلف آشفته وخوی کرده و خندان لب مست … پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی دردست

۲ نرگسش عربده جوي و لبش افسوس کنان … نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

۳ سر فرا گوش من آورد بآواز حزین … گفت ایعاشق دیرینهٔ من خوابت هست

٤ عاشقي[۱] را که چنین بادهٔ شبگیر دهند … کافر عشق بود گر نشود باده پرست

۵ بر واي زاهد و بر دردکشان خورده مگیر … که ندادند جز این تحفه بما روز الست

٦ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم … اگر از خمر بهشستت وگر بادهٔ مست

۷ خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار … ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

بحر مُضارِع اَخرب مَکفوُف مَقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

٦۵ — 45 - B

۱ زلفت[۲] هزار دل بیکي تار مو ببست … راه هزار چاره گر از چار سو ببست

۲ تا عاشقان[۳] ببوی نسیمش[٤] دهند جان … بکشود نافهٔ و در آرزو ببست

۳ شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو … ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

٤ ساقي بچند رنگ مي اندر پیاله ریخت … این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

۵ یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خُم … با نعره های[۵] قُلقلش اندر گلو ببست

٦ مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ[٦] سماع … بر اهل وجد و حال درِ های وهو ببست

۷ حافظ هر آنکه عشق تو ورزید و وصل خواست … احرام طوف کعبهٔ دل بي وضو ببست

۱ ـ عارفی را ـ B ۲ ـ زلفش ـ B ۳ ـ تا هر کسي ـ B ٤ ـ نسیمي ـ B ۵ ـ بانغمه های ـ مج ٦ ـ حلقهٔ ـ B

بحر مجتث مثمّن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلا ن

46 - B

٦٦

۱ خدا چه صورت و ابروی دلگشای تو بست گشاد کار من اند ر کرشمه هاي تو بست
۲ مرا و سرو چمن را بخاك راه نشاند زما نه تا قصب نرگس قباي تو بست
۳ ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود نسیم گل چو دل اندر پي هوای تو بست
٤ مرا به بند تو دوران چرخ راضي کرد ولی چه سود که سررشته در رضاي تو بست
٥ چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن که عهد بر سر[۱] زلف گره گشاي تو بست
٦ تو خود وصال[۲]دگر بودی اي نسیم وصال خطا نگر که دل امّید در وفای تو بست
۷ ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت بخنده گفت کهحافظ برو که پاي تو بست

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلا تن مفاعلن فعلان

21 - B

٦۷

۱ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما وفرود آ که خانه خانهٔ تست
۲ بلطف خال وخط از عارفان ربودي دل لطیفه های عجب زیر دام و دانهٔ تست
۳ دلت بوصل گل ای بلبل صبا[۳]خوش باد که در چمن همه گلبانك عاشقانهٔ تست
٤ علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن که این[٤]مفرّح یاقوت در خزانهٔ تست
٥ بتن مقصرّم از دولت ملازمتت ولی خلاصهٔ جان خاك آستانهٔ تست
٦ من آن نیم که دهم نقددل بهر شوخي دَرِ خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
۸ تو خود چه لعبتی ایشهسوار شیرین کار که توسنی چو فلك رام تازیانهٔ تست
۸ چه جاي من که بلغزد سپهر شعبده باز از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
۹ سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۱ ـ باسر ـ B ـ ح ۲ ـ حیات ـ مج ـ ح ۳ ـ سحر ـ B ـ ح ٤ ـ آن ـ ح

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلا ن

68 - B

٦۸

ساقي بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت ۱
آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت ۲
آن عشوه دادعشق[۱] کهمفتی[۲]زره برفت وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت ۳
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب گوئي که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت ٤
بار غمي که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمي خدا بفرستاد و بر گرفت ٥
هرسرو قد که برمه وخورحسن میفروخت چون تو در آمدي پی کار دگر گرفت ٦
زین قصه هفت گنبد افلاك پر صد است کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت ۷
حافظ تواین[۳]سخن ز که آموختي کهبخت[٤] تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت ۸

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

76 - B

٦۹

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت ۱
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتیست که از روزگار هجران گفت ۲
نشان یارسفر کرده از که پرسم باز که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت ۳
فغان که آن مه نا مهربان مهرگسل[٥] بترك صحبت یاران خود چه آسان گفت ۳
من ومقام رضا بعد ازاین وشکر رقیب که دل بدرد تو خو کرد وترك درمان گفت ٥
غم کهن بمي سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلي اینست پیر دهقان گفت ٦
گره بباد مزن گر چه برمراد رود[٦] که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت ۷
بمهلتی که سپهرت دهد زراه مرو ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت ۸
مزن بچون[۷]و چرا دم که بندهٔ مقبل قبول کرد بجان هر سخن که جانان[۸] گفت ۹

۱ ـ یار ـ B ۲ ـ تقوی ـ ح ۳ ـ دعا ـ B ـ ح ٤ ـ یار ـ B ح ٥ ـ دشمن دوست ـ B ح ٦ ـ وزد ـ B ـ ح
۷ـ زچون ـ B ـ ح ۸ ـ سلطان گفت ـ B

۱۰ که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

بحرِ هَزَجِ مُثمن اَخرب

مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل

۷۰ — 37 - B

۱ در دیر مغان آمد یارم قدحی دردست — مست ازمی ومیخواران ازنرکس مستش مست
۲ در نعل سمند او شکل مه نو پیدا[۱] — وز قد بلند او بالای صنو بر پست
۳ آخر بچه‌گویم هست ازخودخبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست باوي نظرم چون هست
۴ شمع دل دمسازم[۲] بنشست چواوبر خواست — وافغان زنظر بازان برخواست چواو بنشست
۵ گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — وروسمه کمان کش گشت در ابروي او پیوست
۶ باز آي که باز آید عمر شدهٔ حافظ — هرچند که‌نايد باز تیری[۳] که بشد از شست

بحر مُضارغ اَحزب مَکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۷۱ — 10 - B

۱ دیدی که یار جزسر جوروستم نداشت — بشکست عهد و ز غم ماهیچ غم نداشت
۲ یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم — افکندو کشت وعزّت صید حرم نداشت
۳ برمن جفازبخت من آمد وگرنه یار — حاشاکه رسم لطف وطریق کرم نداشت
۴ با اینهمه هرآنکه نه‌خواری کشید ازاو — هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت
۵ ساقي بیار باده و با محتسب بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
۶ هر راه رو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادي وره در حرم نداشت
۸ حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعي — هیچش هنر نبود وخبر نیز هم نداشت

۱- پیداست - B ۲- مشتاقان . ج ۳- عمری - B

بحرِ هَزَجِ مُثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۷۲ — 86 - B

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت ۱
پس ازچندي شکیبائي شبی یارب توان دیدن — که‌شمع دیده[۱] افروزیم درمحراب ابرویت ۲
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که‌جانرا نسخهٔ باشد زلوح[۲] خال هندویت ۳
توگرخواهي که‌جاویدان جهان یکسر بیارائي — صبارا گو که‌بردارد زماني برقع از رویت ۴
وگر رسم فنا خواهی که ازعالم بر اندازي — برافشان تافرو ریزد هزاران جان زهرمویت ۵
من و بادصبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من ازافسون چشمت مست واوازبوي گیسویت ۶
زهي همت که‌حافظ راست ازدینی واز عقبي — نیاید هیچ در چشمش بجز خاك سرکویت ۷

بحر مُضارع مثمن اَخرب مَکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۷۳ — 67 - B

حسنت باتّفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت ۱
افشای راز خلوتیان خواست کردشمع — شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت ۲
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعلهٔ ایست که‌در آسمان گرفت ۳
میخواست گل که دم زنداز رنك وبوی دوست — از غیرت صبا نفسش[۳] در دهان گرفت ۴
آسوده بر کنار چو پرکار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت ۵
آنروز شوق ساغرمی ساغرم[٤] بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقي در آن گرفت ۶
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که‌دامن آخر زمان گرفت ۷
میخور که هر که آخر کار جهان بدید — ازغم سبك بر آمدو رطل گران گرفت ۸
بر برك گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که‌پخته شدمی چون ارغوان گرفت ۹
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد — حاسد چگونه نکته تو اند بر آن گرفت ۱۰

۱ - مجلس - ج ۲- زنقش - B . ج ۳ - از غیرت صبا نفس اندر - B ٤- خرمنم - B

بَحرِ رمل ُمثمن مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلان

95 - B

میر من خوش میروي کاندر سرو پا میرمت — خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت[1] ١
گفته بودی کي بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت ٢
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقي کجاست — گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت ٣
آنکه عمري شد که تا بیمارم ازسوداي او — گو نگاهي کن که پیش چشم شهلا میرمت ٤
کفتهٔ لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت ٥
خوش خرامان میروی چشم بد ازروي تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت ٦
گرچه جاي حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جاي تو خوش پیش همه جا میرمت ٧

بَحرِ رَمَلِ ُمثمن مَحذوف مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٦٠ 73 - B

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر تورا ذاکر نیست ١
اشکم احرام طواف حرمت میبندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست ٢
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلب طایر نیست ٣
عاشق مفلس اکر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست ٤
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست ٥
از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زآنکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست ٦
من که در آتش سوداي تو آهي نزنم — کی توان کفت که بر داغ دلم صابر نیست ٧
روز اوّل که سر زلف تو دیدم کفتم — که پریشاني این سلسله را آخر نیست ٨
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست ٩

١ ـ ترك ما خوش میخرامی پیش بالا میرمت ـ B ٢ ـ گوخرامان شو که پیش قد رعنامیرمت ـ غ ـ چ

بَحرِ رمل مثمن مخبون محذوف

٧٦ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن 41- B

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست ١
دیدن روي[1] ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست ٢
یار من باش که زیب فلك و زینت دهر — ازمه روي تو و اشك چو پروین منست ٣
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد[2] — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست ٤
دولت فقر خدایا بمن ارزاني دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست ٥
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست ٦
یارب این[3] کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست ٧
حافظ از قصهٔ[4] پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست ٨

بَحرِ ُمضارع مثمن اَخرب مَکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٧٧ 79 - B

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست ١
گر آمدم بکوي تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران[5] غریب هست ٢
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پر تو روي حبیب هست ٣
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست ٤
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ایخواجه درد نیست و گرنه طبیب هست ٥
فریاد حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست — هم قصهٔ غریب و حدیثي عجیب هست ٦

١ ـ لعل ' B ' خم ٢ ـ داد . B ' خم ٣ ـ آن ' B ٤ حشمت B مج ٥ـ فراوان ' B

١٠ آب چشمم که بر و منّت خاك در تست — زیر صدمنّت او خاك دري نیست که نیست
١١ از وجودم‌قدري(١)نام‌ونشان‌هست که‌هست — ورنه از ضعف در آنجااثري نیست که نیست
١٢ غیرازین نکته که‌حافظ زتونا خشنود است — در سراپای و جودت هنري نیست که نیست

بحرِ رَملِ مُثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٨٠ — 75 - B

١ ساقیا آمدن عید مبارك بادت — وآن مواعید که کردي نرودا زیادت
٢ در شگفتم که درین‌مدّت ایّام فراق — برگرفتی زحریفان دل ودل میدادت
٣ برسان بندگي دختر رز گو بدرآي — که دم وهمت ما کرد ز بند(٢) آزادت
٤ شادي مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای‌غم باد مران دل که‌نخواهدشادت
٥ شکرایزدکه‌ز تاراج(٣) خزان‌رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو گل و شمشادت
٦ چشم بد دورکز آن تفرقه‌ات بار آورد(٤) — طالع نامور و دولت مادر زادت
٧ حافظ ازدست‌مده‌دولت این(٥) کشتی‌نوح — ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

بحرِ مُضارِع مُثمّن اِحزب مَکفوف مَقصوُر

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٨١ — 74 - B

١ راهیست راه‌عشق که‌هیچش‌کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
٢ هرگه(٦) که‌دل بعشق دهي خوش‌دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
٣ مارا ز منع عقل مترسان و مي بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
٤ از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه‌طالع و جرم (٧) ستاره نیست
٥ اورا بچشم پاك توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
٦ فرصت شمر طریقهٔ رندي که این نشان — چون راه‌گنج بر همه‌کس آشکاره نیست
٧ نگرفت‌در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو — حیران آن‌دلم که کم از سنگ خاره نیست

١- اینقدرم . B ٢- ز غم B ٣- که ازین باد · خم . ح . B : مج ٤- تفرقه خوش باز آورد . مج . ح . B
٥- صحبت آن - خم - مج ٦- هردم - مج - خم ٧- بخت - خم.

بحر و مل مُثمن مَخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلان

٧٨ — 53 - B

١ یا رب این(١) شمع دلفروز زکاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
٢ حالیا خانه براند از دل و دین منست — تادر(٢) آغوش که میخسبد(٣) و همخوابهٔ کیست
٣ بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست
٤ دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که پروانهٔ کیست
٥ میدهد هرکسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست
٦ یارب آنشاه وش ماهرخ زهره جبین — دُر یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
٧ گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی‌تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بحرِ رَملِ مُثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٧٩ — 103 - B

١ روشن‌از پرتورویت‌نظري‌نیست که‌نیست — منّت خاك درت بر بصري نیست که نیست
٢ ناظر روی تو صاحب نظرانند آري — سر گیسوي تو در هیچ سری نیست که نیست
٣ اشك غمّاز من ار سرخ بر آمد چه‌عجب(٤) — خجل‌از کردهٔ خود پرده‌دري نیست که نیست
٤ تا بدامن ننشیند ز نسیمش [٥] گردي — سیل خیزازنظرم‌رهگذري[٦] نیست که نیست
٥ تا دم ازشام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحري نیست که نیست
٦ من ازین طالع شوریده برنجم ورنی — بهرمند از سر کویت دگری نیست که نیست
٧ از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نور(٧) — غرق آب‌وعرق‌اکنون‌شکری نیست که نیست
٨ مصلحت نیست که ازپرده برون افتد راز — ور نه درمجلس رندان خبري نیست که نیست
٩ شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین‌راه‌که دروی خطری نیست که نیست

١ - آن . B . ح . مج ٢ - هم . B . مج - ح ٣ - باشد . B ح ٤ - اشك من گر ز غمت سرخ بر آمد چه عجب · مج
B · ٥ - نسیمت . مج · B ٦ - سیل اشك مژه ام بر گذری · مج ٧ - نوش B

بحر خفيف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلن

٨٢ 81 - B

۱ حال دل(۱) با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است
۲ طمع خام بين كه قصهٔ فاش   از رقيبان نهفتنم هوس است
۳ شب قدري چنين عزيز و شريف   با تو تا روز خفتنم هوس است
٤ وه كه دُردانهٔ چنين نازك   در شب تار سفتنم هوس است
٥ اى صبا امشبم مدد فرماى   كه سحرگه شكفتنم هوس است
٦ از براى شرف بنوك مژه   خاك راه تو رُفتنم هوس است
۷ همچو حافظ برغم مدّعيان   شعر رندانه گفتنم هوس است

بحر رمل مُثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

٨٣ 98 - B

۱ گر زدست زلف مشكينت خطائي رفت رفت   ور ز هندوي شما بر ما جفائى رفت رفت
۲ برق عشق از خرقهٔ پشمينه پوشى سوخت سوخت   جور شاه كامران گر بر گدائي رفت رفت
۳ در طريقت رنجش خاطر نباشد مي بيار   هر كدورت را كه بيني چون صفائي رفت رفت
٤ عشق بازي را تحمّل بايد ايدل پايدار   گر ملالي(۲) بود بود و گر خطائي رفت رفت
٥ گر دلى از غمزهٔ دلدار باري برد برد   ور ميان جان جانان ماجرائي رفت رفت
٦ از سخن چينان ملالتها پديد آمد ولي   گر ميان [۳] همنشينان نا سزائى رفت رفت
۷ عيب حافظ گو مكن واعظ كه رفت از خانقاه   پاي آزادي چه بندى گر بجائي رفت رفت

۱ ـ خود ـ خم ۲ ـ بلائي ـ مج ح ۳ چون ميان ح مج

بحرِ مُجتث مثمن مَخبوُن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٨٤ 72 - B

۱ ز گريه مردم چشمم نشسته در خونست   ببين كه در طلبت حال مردمان چونست
۲ بياد لعل تو و چشم مست ميگونت   ز جام غم مى لعلى كه ميخورم خونست
۳ ز مشرق سر كو آفتاب طلعت تو   اگر طلوع كند طالعم همايونست
٤ حكايت لب شيرين كلام فرهاد است   شكنج طرّهٔ ليلي مقام مجنونست
٥ دلم بجو كه قدت همچو سرو دلجويست   سخن بگو كه كلامت لطيف و موزونست
٦ ز دور باده بجان راحتى رسان ساقي   كه رنج خاطرم از رنج(۱) دور گردونست
۷ از آن دمى كه ز چشمم(۲) برفت يار عزيز   كنار دامن من همچو رود جيحونست
٨ چگونه شاد شود اندرون غمگينم   باختيار كه از اختيار بيرونست
۹ ز بيخودى طلب يار ميكند حافظ   چو مفلسى كه طلبكار گنج قارونست

بحرِ مجتث مثمن مَخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٨٥ 109 - B

۱ چو بشنوي سخن اهل دل مگو كه خطاست   سخن شناس نهٔ جان من[۳] خطا اينجا ست
۲ سرم بدنيى و عقبي فرو نمي آيد   تبارك الله از اين فتنه ها كه در سر ما ست
۳ در اندرون من خسته دل ندانم كيست [٤]   كه من خموشم و او در فغان ودر غوغا ست
٤ دلم ز پرده برون شد كجائى اى مطرب   بنال هان كه ازين پرده كار ما بنوا ست
٥ مرا بكار جهان هرگز التفات نبود   رخ تودر نظر من چنين خوشش آرا ست
٦ نخفته ام بخيالى (٥) كه ميپزد دل من(٦)   خمار صد شبه دارم شرابخانه كجا ست
۷ ببين كه صومعه آلوده شد بخون دلم   گرم بباده بشوئيد حق بدست شما ست
٨ از آن بدير مغانم عزيز ميدارند   كه آتشي كه نميرد هميشه در دل ما ست

۱ ـ از جور ـ ح ۲ ـ ازانزمان كه ز چنگم ـ ح ـ B ۳ ـ دلبرا ـ ح ـ B ٤ ـ چيست ـ ح ٥ ـ زخيالي ـ چ ـ B ـ مج
٦ ـ ميپزم شبها ـ چ ـ B ـ مج

٩ چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب   که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
١٠ ندای عشق تو دیشب(١) دراندرون دادند   فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

٨٦   78 - B

١ دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست   گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
٢ که شنیدي که درین بزم دمي خوش بنشست   که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
٣ شمع اگر زآن لب خندان بزبان لافي زد   پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
٤ در چمن باد بهاری ز کنار(٢) گل و سرو   بهوا داري آن عارض و قامت برخاست
٥ مست بگذشتي و از خلوتیان ملکوت   بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
٦ پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت   سرو سرکش که بناز از(٣) قد و قامت برخاست
٧ حافظ این خرقه بیند از مگر جان ببري   کآتش از خرقهٔ سالوس وکرامت برخاست

بحر مجتث مثمّن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٨٧   80 - B

١ بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است   بکش بغمزه که اینش(٤) سزای خویشتن است
٢ گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما   بدست(٥) باش که خیری برای خویشتن است
٣ بجانت اي بت شیرین دهن(٦) که همچون شمع   شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
٤ چوراي عشوهٔ گل(٧) با تو گفتم اي بلبل   مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
٥ بمشک چین چگل نیست بوي(٨) گل محتاج   که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
٦ مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر   که گنج عافیت در سرای خویشتن است
٧ بسوخت حافظ و در شرط عشقبازي او(٩)   هنوز بر سر عهد و وفاي خویشتن است

١ ـ دوشم ـ ح ـ B ـ مج ٢ ـ بهوای ـ ح ٣ ـ که بناز قد و قامت ـ B ـ ح ٤ ـ که او را ـ B ٥ ـ بخیر کوش ـ ح
٦ ـ من ـ خم ـ ح ـ B ٧ ـ چورأی عشق زدی ـ ٨ ـ حسن ـ ح ـ خم ٩ ـ عشق جانبازی ـ ح ـ B ـ خم

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٨٨   97 - B

١ خیال روي تو در هر طریق همره ماست   نسیم موي تو پیوند جان آگه ماست
٢ برغم مدّعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو حجّت موجّه ماست
٣ ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید   هزار یوسف مصري فتاده درچه ماست
٤ اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد   گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
٥ بحاجب در خلوت سرای خاص(١) بگو   فلان ز گوشه نشینان خاك درگه ماست
٦ بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست   همیشه در نظر خاطر مرفّه ماست
٧ اگر بسالي(٢) حافظ دري زند بگشاي   که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٨٩   93 - B

١ ساقي بیار باده که ماه صیام رفت   در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
٢ وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم   عمری که بیحضور صراحيّ و جام رفت
٣ مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی   در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
٤ بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد   در مصطبه[٣] دعاي تو هر صبح و شام رفت
٥ دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید   تا بوئی از نسیم(٤) میش در مشام رفت
٦ زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه   رند از ره نیاز بدارالسّلام رفت
٧ نقد دلی که بود مرا صرف باده شد   قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
٨ در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود   مي ده که عمر بر سر سودای خام رفت
٩ دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت   گم گشتهٔ که بادهٔ نابش(٥) بکام رفت

١ ـ دوست ـ خم ٢ ـ بسالی ـ خم ٣ ـ میکده ـ ح ـ مج ٤ ـ تواش ـ B ٥ ـ عشقش ـ ح

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۹۰ 87 - B

۱ اَلمنّة لله که دَرِ میکده باز است زان رو که مرا بر در او روی نیازست
۲ خمها همه در جوش وخروشند ز مستی وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
۳ ازوی همه مستی وغروراست[۱] وتکبر وزما همه بیچارگی وعجزو نیازست
۴ رازي که بر غیر نگفتیم و نگوئیم با دوست بگوئیم که او محرم رازست
۵ شرح شکن زلف خم اندر خم جانان کوته نتوان کرد که این قصه درازست
۶ بار دل مجنون و خم طرّهٔ لیلي رخسارهٔ محمود وکف پای ایازست
۷ بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
۸ در کعبهٔ کوي تو هر آنکس که بیاید[۲] از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست
۹ ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

بحر رملِ مثمن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلان

۹۱ 56 - B

۱ ماهم این هفته برون رفت و[۳] بچشمم سالیست حال هجران تو چه داني که چه مشکل حالیست
۲ مردم دیده زعکس[٤] رخ او در رخ او عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
۳ میچکد شیر هنوز[٥] از لب همچون شکرش گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتّالیست
۴ ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
۵ بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
۶ مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد نیّت خیر مگردان که مبارک فالیست
۷ کوه اندوه فراقت بچه حالت[٦] بکشد حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

۱ ـ خروش است ـ ح ـ B ۲ ـ که در آید ـ ح ـ B ۳ ـ شد از شهر ـ مج ـ خم ٤ ـ زلطف ـ ح ـ B ٥ ـ آب حیات خم ٦ بچه حیلت ـ مج ـ ح ـ B ـ خم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۹۲ 48 - B

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست ۱
گر خمر بهشتست بریزید که بیدوست هر شربت عذبم که دهی عین عذابست ۲
افسوس که شد دلبر ودر دیدهٔ گریان تحریر خیال خط او نقش بر آبست ۳
بیدار شو اي دیده که ایمن نتوان بود زین سیل دما دم که درین منزل خوابست ٤
معشوق[۱] عیان میگذرد بر تو و لیکن اغیار همي بیند از آن بسته نقابست ٥
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید در آتش شوق[۲] ازغم دل غرق گلابست ٦
سبزست در ودشت بیا تا بگذاریم دست از سر آبی که جهان جمله سرابست ٧
در کنج دماغم مطلب جاي نصیحت کاین گوشه[۳] پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست ٨
حافظ چه شد ار عاشق ورندست ونظر باز بس طورِ عجب لازم ایام شبابست ٩

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۹۳ 80 - B

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست[٤] که مونس دم صبحم دعای دولت تست ۱
سرشك من که ز طوفان نوح دست ببرد ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشست ۲
بکن معاملهٔ[٥] وین دل شکسته بخر که باشکستگي ارزد بصد هزار درست ۳
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست ٤
دلا طمع مبر از لطف بي نهایت دوست چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست ٥
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست ٦
شدم ز دست تو شیدای کوه ودشت هنوز نمیکنی بترحّم نطاق سلسله سست ٧
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوي گناه باغ چه باشد چو این گیاه[٦] نرست ٨

۱ ـ معشوقه ـ B ـ مج ـ خم ۲ ـ رشك ـ B ۳ ـ حجره B ـ مج ـ خم ٤ ـ بجان یار قدیم و بحق عهد درست ـ خم ٥ ـ معامله و این ـ B ٦ ـ چو این درخت ـ مج ـ خم

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۹٤ — 32 - B

۱	بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد ست
۲	غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود	زهر چه رنك تعلق پذیرد آزاد ست
۳	چگویمت که بمیخانه دوش مست وخراب	سروش عالم غیبم چه مژدها داد ست
٤	مگر تعلق خاطر بماه رخساري	که خاطر از همه غمها بمهر او شاد ست
۵	که اي بلندنظر شاهبا ز سدره نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آباد ست
٦	ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر	ندانمت که در این دامگه چه افتاد ست
۷	نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث زپیر طریقتم یاد ست
۸	غم جهان مخور و پند من مبر ازیاد	که این لطیفهٔ عشقم ز رهروي یاد ست
۹	رضا بداده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشاد ست
۱۰	مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد ست
۱۱	نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	بنال بلبل بیدل (۱) که جاي فریاد ست
۱۲	حسد چه میبری اي سست نظم بر حافظ	قبول خاطر و لطف سخن خداداد ست

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلان

۹۵ — 100 - B

۱	شربتی ازلب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
۲	گوئی از صحبت ما نیك بتنك آمده بود	بار بر بست و بگردش نرسیدیم وبرفت
۳	بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم وبرفت
٤	عشوه دادند که بر ما گذري خواهي کرد[۲]	دیدي آخر که چنین(۳) عشوه خریدیم وبرفت
۵	شد چمان در چمن حسن و لطافت[٤] لیکن	در گلستان وصالش نچریدیم [۵] وبرفت
٦	همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم	کای دریغا بوداعش [٦] نرسیدیم وبرفت

۱ ـ عاشق ـ B ـ ح ۲ ـ عشوه میداد که از کوی ارادت نروم ـ ح ـ B ـ خم ۳ ـ چسان ـ ح ـ B ـ خم ٤ ـ ملاحت چ ۵ ـ نچمید یم ـ ج ـ B ـ خم ٦ ـ که بگردش ـ خم

حرف ث

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۹٦ — 110 - B

۱	درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث[۱]
۲	دین و دل بردند قصد جان کنند	الغیاث از جور(۲) خوبان الغیاث
۳	در بهاي بوسهٔ جاني طلب	میکنند این دلستانان الغیاث
٤	خون ما خوردند این کافر دلان	اي مسلمانان چه درمان الغیاث
۵	همچو حافظ روز و شب بیخویشتن	گشته ام سوزان و گریان الغیاث

حرف ج

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۹۷ — 111 - B

۱	توئی که برسر خوبان کشوری چون تاج	سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج(۳)
۲	دوچشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش[٤]	بچین زلف توماچین و هند داده خراج
۳	بیاض روي تو روشن(۵) چوعارض رخ روز	سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج(٦)
٤	دهان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
۵	از این مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ایجان نمیرسد بعلاج
٦	چرا همی شکني جان من ز سنك دلی	دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
۷	لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است	قد تو سرو و میان موی و بر بهیأت(۷) عاج
۸	فتاد در دل حافظ هواي چون تو شهي	کمینه ذرهٔ خاك در تو بودی کاج

۱ ـ کار ما را نیست سامان الغیاث ـ ح ۲ ـ دست ـ ح ۳ ـ سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج چرا که برسر خوبان عالمی چون تاج ـ ح ـ B ـ ٤ ـ دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان ـ ح ـ B ۵ ـ روشنتر آمد از رخ روز ـ B ـ خم ٦ ـ سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج ـ ح ـ خم ـ B ۷ ـ گردنت چون ـ غ ـ چ

حرف ح

بحرِ مجتثِ مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

112 - B

۹۸

١ اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح   صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
٢ سواد زلف سیاه‌تو(١) جاعل الظلمات   بیاض روي چوماه تو(٢) فالق الاصباح
٣ زچین زلف کمندت کسی نیافت خلاص   از آن کمانچهٔ ابر و و تیر چشم نجاح
٤ زدیده امشده‌یك‌چشمه‌در کنار روان   که آشنا نکند در میان آن ملاح
٥ لب چوآب حیات تو هست قوت جان(٣)   وجودخاکی مارا ازوست ذکر رواح(٤)
٦ بداد لعل لبت بوسهٔ بصد زاري   گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح
٧ دعاي جان تو ورد زبان عشاقان   همیشه تا که بود متصل مسا و صباح
٨ صلاح توبه و تقوي ز ما مجو حافظ   زرندوعاشق ومجنون کسی نیافت(٥) صلاح

حرف خ

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

114 - B

۹۹

١ دل من در هواي روي فرخ   بود آشفته همچون موي فرخ
٢ بجز هندوي زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روي فرخ
٣ سیاهي نیك بختست انکه دایم   بودهم راز(٦) و هم زانوي فرخ
٤ شود چون بید لرزان سرو آزاد   اگر بیند قد دلجوي فرخ

١ـ تو بنمود - ح - خم - B ٢ - تو بگشود - خم - ح - B - مج ٣ - روح - مج - B ٤ - لذت راح - B ٥ - نجست B - ح ٦ - پیوسته - ح - مج

٥ بده ساقي شراب ارغواني   بیاد نرگس جادوي فرخ
٦ دوتا شد قامتم همچون کماني   زغم پیوسته چون ابروي فرخ
٧ نسیم مشك تاتاري خجل کرد   شمیم زلف عنبر بوي فرخ
٨ اگر میل دل هر کس بجائیست   بود میل دل من سوي فرخ
٩ غلام همت آنم که باشد   چو حافظ بنده(١) و هندوي فرخ

حرف د

بحرِ رملِ مثمن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

117 - B

۱۰۰

١ بلبلی خون دلي خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان‌دل کرد
٢ طوطي را بخیال(٢) شکري دلخوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
٣ قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد   که چه(٣) آسان‌بشدوکار مرامشکل کرد
٤ ساروان بار من افتاد خدارا مددي   که امید کرمم همره این محمل کرد
٥ روي خاکي و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه‌طربخانه از این کهگل کرد
٦ آه وفریاد که ازجور حسود وغم چرخ(٤)   در لحد ماه کمان ابروي من منزل کرد
٧ نزدي شاه رخ و فوت شدامکان‌حافظ   چکنم بازي ایام مرا غافل کرد

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

115 - B

۱۰۱

١ دیدی ایدل که غم یار (٥)دگر بار چه کرد   چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
٢ آه ازین نرگس‌جادو که‌چه بازی‌انگیخت   آه ازآن‌مست که با مردم هشیار چه کرد
٣ اشك من رنك شفق یافت ز بی مهري یار   طالع بي شفقت بین که درین کار چه کرد

١ - چاکر و - ح - مج - B ٢ - بهواي - ح - B ٣ - که خود - B ٤ - از چشم حسود مه چرخ - B - مج - خم
٥ - غم عشق - B - مج

٤ برقي از منزل لیلی بدرخشید سحر   وه که باخرمن مجنون دل افکار چه کرد
٥ ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب   نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
٦ تا که بر نقش زد این دایرهٔ مینائي   کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
٧ فکرعشق آتش غم دردل حافظ زدوسوخت   یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

١٠٢   123 - B

١ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا میکرد
٢ گوهری کز صدف کون مکان بیرونست[١]   طلب از گم شدگان لب دریا میکرد
٣ مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   کو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد
٤ دیدمش خرّم و خندان [٢] قدح باده بدست   و اندر ان آینه صد گونه تماشا میکرد
٥ آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت   ورق خاطر از آن نسخه محشا میکرد
٦ گفتم این جام جهان بین بتوکی داد حکیم   گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
٧ بیدلي در همه احوال خدا با او بود   او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
٨ اینهمهٔ شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا   سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
٩ گفت آن یار کزو گشت سردار بلند   جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
١٠ فیض روح القدس ارباز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
١١ گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست   گفت حافظ گلهٔ از دل شیدا میکرد

بحر مجتث مثمّن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

١٠٣   125 - B

١ بسرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاك میکده کحل بصر توانی کرد
٢ مباش بي مي و مطرب که زیر طاق سپهر   بدین طرانه غم از دل بدر توانی کرد

١ ـ بیرون بود ـ ح ـ B . مج ٢ ـ خوشدل و خندان ـ مج

٣ گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
٤ گدائي در میخانه طرفه اکسیریست   گر اینعمل بکنی خاك زر توانی کرد
٥ بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمي   که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
٦ تو کز سرای طبیعت نمیروي بیرون   کجا بکوي طریقت[١] گذر توانی کرد
٧ جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
٨ بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور[٢]   بفیض بخشي اهل نظر توانی کرد
٩ ولی تو طالب معشوق و جام مي خواهي   طمع مدار که کار دگر توانی کرد
١٠ دلا ز نور هدایت گر آگهی یابي   چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد
١١ گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ   بشاهراه حقیقت[٣] گذر توانی کرد*

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلن

١٠٤   127 - B

١ دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد   تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
٢ آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم   اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
٣ دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست   بفسوني که کند خصم رها نتوان کرد
٤ عارضش را بمثل ماه فلك نتوان گفت   نسبت دوست[٤] بهربی سر و پا نتوان کرد
٥ سرو بالاي من[٥] آنگه که درآید بسماع   چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
٦ نظر پاك تواند رخ جانان دیدن   که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
٧ مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست   حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
٨ غیرتم کشت که محبوب[٦] جهاني لیکن   روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
٩ من چگویم که ترا نازکي طبع لطیف   تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
١٠ بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست   طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

١ ـ حقیقت ـ ح ـ B ٢ ـ کسب سرور ـ ح ٣ ـ طریقت ـ ح ـ B ٤ ـ یار ـ B ٥ ـ تو ـ مج ٦ ـ منظور ـ مج
* بجای این مصرع در اصل نسخه چو شمع خنده زنان مکرر شده است گویا سهو کاتب باشد

بحرِ مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۰۵ 118 - B

۱ بيا كه ترك فلك خان روزه غارت كرد — هلال عيد بدور قدح اشارت كرد
۲ ثواب روزه و حجّ قبول آنكس برد[1] — كه خاك ميكدهٔ عشق را زيارت كرد
۳ مقام اصلي ما گوشهٔ خراباتست — خداش خير دهاد آنكه اين عمارت كرد
۴ بهاى بادهٔ چون لعل چيست جوهر عقل — بيا كه سود كسى برد كاين تجارت كرد
۵ نماز در خم آن ابروان محرابى — كسي كند كه بخون جگر[2] طهارت كرد
۶ فغان كه نرگس جمّاش شيخ شهر امروز — نظر بدرد كشان از سر حقارت كرد
۷ بروى يار نظر كن بديده منّت دار — كه كار ديده نظر[3] از سر بصارت كرد
۸ حديث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگر چه صنعت بسيار در عبارت كرد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۰۶ 119 - B

۱ بآب روشن مي عارفي طهارت كرد — على الصباح كه ميخانه را زيارت كرد
۲ همينكه ساغر زرّين خور نهان گرديد — هلال عيد بدور قدح اشارت كرد
۳ خوشا نماز و نياز كسي كه از سر درد — بآب ديده و خون جگر طهارت كرد
۴ امام خواجه كه بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت كرد
۵ دلم زحلقهٔ زلفش بجان خريد آشوب — چه سود ديد ندانم كه اين تجارت كرد
۶ اگر امام جماعت طلب كند امروز — خبر دهيد كه حافظ بمي طهارت كرد

۱ ـ راست ـ مج ۲ ـ كه بخوناب دل ـ ح ۳ ـ همه ـ ح ـ B

بحرِ هزج مسدّس مقصور

مفاعيلن مفاعيلن فعولن

۱۰۷ 128 - B

۱ دل از من برد و روي از من نهان كرد — خدا را با كه اين بازي توان كرد
۲ شب تنهائيم در قصد جان بود — خيالش لطفهاى بيكران كرد
۳ برآ چون لاله خونين دل نباشم — كه با ما نرگس او سرگران كرد
۴ كرا[1] گويم كه با اين درد جانسوز — طبيبم قصد جان ناتوان كرد
۵ بدانسان سوخت چون شمعم كه برمن — صراحي گريه و بربط فغان كرد
۶ صبا گر چاره دارى وقت وقتست — كه درد اشتياقم قصد جان كرد
۷ ميان مهربانان كي توان گفت — كه يار ما چنين گفت و چنان كرد
۸ عدو با جان حافظ آن نكردي — كه تير چشم آن ابرو كمان كرد

بحرِ مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۰۸ 120 - B

۱ چو باد عزم سر كوى يار خواهم كرد — نفس بباد[2] خوشش مشكبار خواهم كرد
۲ بهرزه بى مى و معشوق عمر ميگذرد — بطالتم بس از امروز كار خواهم كرد
۳ هر آبروي كه اندوختم ز دانش و دين — نثار خاك ره آن نگار خواهم كرد
۴ چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — كه عمر در سر اين كار و بار خواهم كرد
۵ بياد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بناى عهد قديم استوار خواهم كرد
۶ صبا كجاست كه اين جان خون گرفته چو گل — فداى نكهت گيسوي يار خواهم كرد
۷ نفاق و زرق نبخشد صفاى دل حافظ — طريق رندى و عشق اختيار خواهم كرد

۱ كجا ـ ح B ۲ ـ ببوي ـ B ـ مج

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن — 114 - B

۱۰۹

۱ دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
۲ آمد از پرده بمجلس عرقش پاك کنید — تا بگویند[1] حریفان که چرا دوری کرد
۳ مژده‌گانی بده‌ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
۴ نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
۵ غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت — مرغ خوشخوان طرب از برك گل سوری کرد
۶ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن — 116 - B

۱۱۰

۱ صبا[2] بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
۲ از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزان گلشن بخارم مبتلا کرد
۳ غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
۴ خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
۵ من از بیگانگان دیگر[3] ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
۶ گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
۷ نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
۸ بهر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد
۹ بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد
۱۰ وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بو الوفا کرد

۱ ـ تا بگوید بحریفان ـ B ـ ج ـ ۲ ـ سحر ـ مج ۳ ـ هرگز ـ خم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن — 122 - B

۱۱۱

۱ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
۲ بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
۳ ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
۴ این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ باز گشت براه حجاز کرد
۵ ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم — ز آنچه آستین کوته و دست دراز کرد
۶ صنعت مکن که هر که[1] محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
۷ فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
۸ ای کبك خوش‌خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ زاهد[2] نماز کرد
۹ حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن — 129 - B

۱۱۲

۱ یاد باد آنك ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
۲ آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
۳ کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك — رهنمونیم بپای علم داد نکرد
۴ دل بامید صدائی که مگر در تو رسد — نالها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
۵ سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
۶ شاید ار پیك صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
۷ کلك مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
۸ مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

۱ ـ هر آنکه ـ خم ۲ ـ عابد خم ـ B

۹ غزلیات عراقیست سرود حافظ   که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۱۳   131 - B

۱ رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
۲ سیل سرشک ما بدلش ره بدر نبرد   در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
۳ یا رب تو آن جوان دلاور نگاهدار   کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
۴ ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت   وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
۵ میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع   او خود نظر بما چو نسیم سحر نکرد
۶ جانا کدام سنگدل بی کفایتست   کو پیش زخم تیغ[1] تو جان را سپر نکرد
۷ کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن   با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بحر مضارع اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۱۴   130 - B

۱ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد   یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
۲ یا بخت من طریق مروت فروگذاشت   یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
۳ گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم   چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد[2]
۴ شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من[3]   سودای دام[4] عاشقی از سر بدر نکرد
۵ هر کس که دید روی تو بوسید چشم من   کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
۶ من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع   او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

۱ ـ تیر ـ B ـ خم ۲ ـ در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد ـ B ـ ح ۳ ـ دل را اگر چه بال و پر از هم شکسته شد ـ B ـ ح ۴ ـ خام ـ B

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۱۵   202 - B

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۱
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند ۲
ز عطر حور بهشت آن نفس[1] برآید بوی   که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند ۳
چنان زند[2] ره اسلام غمزهٔ ساقی   که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند ۴
کلید اهل سعادت قبول اهل دلست   مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند ۵
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند ۶
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ   چو یاد وقت زمان شباب و[3] شیب کند ۷

بحر رجز مثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۱۱۶   248 - B

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند   برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند ۱
اول بیانگ نای و[4] نی آرد بدل پیغام وی   وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند ۲
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو   نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند ۳
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام   گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند ۴
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو   از مستیش روزی[5] بگو تا ترک هشیاری کند ۵
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان[6]   سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند ۶
زان طرهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم   از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند ۷
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او   کان طرهٔ شبرنگ او بسیار[7] طراری کند ۸

۱ ـ آنزمان ـ مج ۲ ـ برد ـ B ـ ح ۳ ـ وقت شباب و زمان شیب ـ B ۴ ـ چنگ ـ B ۵ ـ رمزی ـ ح ـ B
۶ ـ وصلش کجا باید عیان ـ ح ۷ ـ مکاری ـ B ـ ح

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۱۷ — 234 - B

۱ دلا بسوز که سوز تو کارها بکند … نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
۲ عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش … که یك کرشمه تلافیء صد بلا بکند
۳ ز ملك تا ملکوتش حجاب بردارند … هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
۴ طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك … چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
۵ تو با خداي خود انداز کار و دل خوش دار … که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
۶ ز بخت خفته ملولم بود که بیداري … بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند
۷ بسوخت حافظ و بوئي بزلف یار نبرد … مگر دلالت این دولتش صبا بکند

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۱۸ — 117 - B

۱ طایر دولت اگر باز گذاری بکند … یار باز آید و باوصل قراري بکند
۲ دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند … بخورد خونی و تدبیر نثاري بکند
۳ دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من … هاتف غیب ندا داد که آري بکند
۴ کس نیارد بر او دم زدن از غصهٔ ما … مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
۵ داده ام باز نظر را بتذروی پرواز … باز خوانش مگرش نقش و[1] شکاری بکند
۶ شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفي … مردي از خویش[2] برون آید و کاري بکند
۷ کو کریمي که ز بزم طربش غمزدهٔ … جرعهٔ در کشد و دفع خماری بکند
۸ یا وفا یا خبر وصل تو یا مرك رقیب … بود آیا که فلك زین دو سه کاری بکند[3]
۹ حافظا گر نروي از در اوهم روزي … گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱ - بخت - مج ۲ - از غیب - خم مج ۳ - - بازی چرخ از این یك دو سه کاری بکند - مج

بحر رمل مثمن مخبون مقطوع

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۱۹ — 214 - B

۱ کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند … ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
۲ قاصد منزل[1] سلمي که سلامت بادش … چه شود گر بسلامي دل ما شاد کند
۳ امتحان کن که بسي گنج مرادت بدهند … گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
۴ یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز … که برحمت گذري بر سر فرهاد کند
۵ شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد … قدر یکساعته عمري که در او داد کند
۶ حالیا عشوهٔ ناز[2] تو ز بنیادم برد … تا دگر باره حکیما نه چه بنیاد کند
۷ گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنیست … فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
۸ ره نبردیم بمقصود خود اندرشیراز … خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

بحر رجز مثمن مطوي مخبون

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۱۲۰ — 191 - B

۱ سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند … همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
۲ دي گلهٔ ز طره‌اش کردم و از سر فسوس … گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
۳ تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او … زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
۴ پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولي … گوش کشیده است ازآن گوش بمن نمیکند
۵ با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب … کز گذر تو خاك را مشك ختن نمیکند
۶ چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن … وه که دلم چه یاد ازآن عهد شکن نمیکند
۷ دل بامید روي او[3] همدم جان نمیشود … جان بهواي کوي او[4] خدمت تن نمیکند
۸ ساقي سیم ساق من گر همه درد میدهد … کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
۹ کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند … تیغ سزاست هرکرا درد سخن نمیکند

۱ - حضرت - B ۲ - عشق - B ۳ - وصل تو - B ٤ - تو - B

۱۰	دست خوش جفامکن آب رخم که فیض او	ب مدد سرشك من درّ عدن نمیکند

بحرِ مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف

مفعو ل فاعلات مفاعيل فاعلن

۱۲۱ — 208 - B

۱	گرمی فروش حاجت رندان روا کند	ایزد گه ببخشد و رفع بلا کند
۲	ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
۳	حقا کزین غمان[۱] برسد مژدهٔ امان	گر سالكي بعهد امانت وفا کند
٤	گر رنج پیش آید وور[۲] راحت ای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
٥	در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست	فهم[۳] ضعیف راي فضولی چرا کند
٦	مطرب بساز پرده[٤] که کس بي اجل نمرد	وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
۷	ما را که درد عشق و بلاي خمار کشت[٥]	یا وصل[٦] دوست یا مي صافی دوا کند
۸	جان رفت در سر مي وحافظ بعشق سوخت[۷]	عیسی دمي کجاست که احیای ما کند

بحرِ رمل مُثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۲۲ — 133 - B

۱	واعظان[۸] کاین جلوه در محراب ومنبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
۲	مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	تو به فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
۳	گوئیا باور نمیدارند روز داوری	کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
٤	یا رب این نو دولتانرا برخر خودشان نشان	کاین همه ناز از غلام ترك و استر میکنند
٥	اي گدای خانقه بر جه که در دیر مغان	میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
٦	حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد	زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر برمیکنند
۷	بر در میخانهٔ عشق اي ملك تسبیح گو	کاندر آنجا طینت آدم مخمّر میکنند
۸	صبحدم از عرش می آمد خروشي عقل گفت	قدسیان گوئي که شعر حافظ از بر میکنند

۱ ـ که در زمان ـ مج ۲ ـ گر ـ B ۳ ـ وهم ـ B ٤ ـ عود ـ B ٥ ـ هست ـ مج ٦ ـ لعل ـ B ۷ ـ ز غصه سوخت ـ مج
۸ ـ زاهدان ـ مج

بحرِ مضارع مثمن اخرب مكفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلان

۱۲۳ — 33 - B

۱	دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تعزیر[۱] میکنند
۲	ناموس عشق ورونق عشاق میبرند	عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
۳	جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطن[۲] در این خیال که اکسیر میکنند
٤	گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید	مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
٥	ما از برون در شده مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
٦	تشویش وقت پیر مغان میدهند باز	این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
۷	صد ملك دل[۳] بنیم نظر میتوان خرید	خوبان در این معامله تقصیر میکنند
۸	قومي بجدّ و جهد نهادند وصل دوست	قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
۹	في الجمله اعتبار مکن بر دیار دهر[٤]	کاین کارخانهٔ ایست که تغییر میکنند
۱۰	می خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب	چون نیك بنگري همه تزویر میکنند

بحرِ رمل مُسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۱۲٤ — 135 - B

۱	شاهدان گر دلبري زینسان کنند	زاهدانرا رخنه در ایمان کنند
۲	هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلرخانش دیده نرگسدان کنند
۳	اي جوان سرو قد گوئی ببر[٥]	پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
٤	عاشقانرا بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
٥	پیش چشمم کمترست از قطرهٔ	این[٦] حکایتها که از طوفان کنند
٦	یار ما چون گیرد آغاز سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند
۷	مردم چشمم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند

۱ ـ تکفیر ـ غ ـ چ ۲ ـ باطل ـ B ۳ ـ آبرو ـ B ٤ ـ فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ـ B ٥ ـ بزن ـ B
٦ ـ آن ـ B

٨	خوش بزار از غصه‌ای دل کاهل راز	عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند
٩	سر مکش حافظ ز آه نیم شب	تا چو صبحت آینه رخشان کنند

بحرِ مُضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

١٢٥ 136 - B

١	گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند	گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند
٢	گفتم خراج مصر طلب میکند لبت	گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
٣	گفتم بنقطهٔ دهنت خودکه برد راه	گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
٤	گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
٥	گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل	گفتا خوش آن کسانکه دلی شادمان کنند
٦	گفتم شراب‌وخرقه نه آئین مذهبست	گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند
٧	گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود	گفتا بوسهٔ شکرینش جوان کنند
٨	گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود	گفت آنزمان که‌مشتری ومه قران کنند
٩	گفتم دعاي دولت تو ورد حافظ است	گفت این دعا ملایك هفت آسمان کنند

بحرِ مضارع مُثمن اخرَب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

١٢٦ 134-B

١	آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
٢	دردم نهفته به ز طبیبان مدّعي	باشد که از خزانهٔ غیبم (١) دوا کنند
٣	معشوق چون نقاب زرخ در نمیکشد	هر کس حکایتي بتصورّ چرا کنند
٤	چون حسن‌عاقبت(٢) نه‌رندی وزاهدیست	آن به که‌کار خود بعنایت رها کنند
٥	بی معرفت مباش که‌درمن نرید(٣) عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند
٦	حالی درون پرده بسي فتنه میرود	تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنند

١ ـ غیبش ـ B ٢ ـ عانیت ـ B ٣ ـ ایزید B (در غالب نسخ این کلمه‌ا ترود ابی‌نقطه و در بعضی نسخ مزاید بود)

٧	گرسنگ‌ازین حدیث بنالد عجب مدار	صاحبدلان حکایت‌دل خوش ادا کنند
٨	مي‌خور که‌صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتي که بروي و ریا کنند
٩	پیراهني‌که آید از و بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
١٠	بگذر بکوی‌میکده تا زمرهٔ هنوز	اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند
١١	پنهان‌ز حاسدان بخورم‌خون‌که منعمان	خیر نهان براي رضای(١) خدا کنند
١٢	حافظ دوام وصل میسرّ نمیشود	شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بحرِ رملِ مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

١٢٧ 209 - B

١	نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران‌پی کاري گیرند
٢	مصلحت‌دید من آنست که‌یاران‌همه کار	بگذارند خم طرّهٔ یاري گیرند
٣	خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقي	گر فلکشان بگذارد که قراري گیرند
٤	قوّت بازوي پرهیز بخوبان‌مفروش	که درین خیل‌حصاری‌بسواری گیرند
٥	یارب‌این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاري گیرند
٦	رقص‌بر شعر تو و(٢)نالهٔ نی خوش‌باشد	خاصه‌رقصي‌که‌درآن[٣]دست‌نگاري گیرند
٧	حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که‌کاري گیرند

بحر رمل مُثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلات

١٢٨ 177 - B

١	هر که شد محرم دل‌در حرم یار بماند	وانکه این کارندانست‌درانکار بماند
٢	اگر از پرده‌برون شددل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
٣	صوفیان‌واستدند از گرو می همه رخت	دلق[٤] ما بود که درخانهٔ خمّار بماند
٤	محتسب‌شیخ شدوفسق خود ازیاد ببرد	قصهٔ ماست که در هرسر بازار بماند

١ ـ بسی زبرای ـ B ٢ ـ خوش ـ B ٣ ـ در او ـ B ٤ ـ خرقه ـ B

٥ هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم — آب حسرت شدو در چشم گهر بار بماند
٦ جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
٧ گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه[1] تو نشدش حاصل و بیمار بمانا
٨ از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در ین گنبد دوار بماند
٩ داشتم دلقی و صد عیب مرا[2] می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
١٠ بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
١١ بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی — شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

١٢٩ 176 - B

١ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
٢ من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
٣ چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
٤ چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
٥ سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
٦ غنیمتی شمر ایشمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
٧ توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
٨ باین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
٩ ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

١٣٠ 221 - B

١ در نظر بازی ما بیخبران[3] حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

١ - او - B ٢ - نهان - B ١ - بی بصران - B

٢ عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
٣ جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
٤ عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بندهٔ و این قوم خداوندانند
٥ مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
٦ وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد[1] — که در ین آینه صاحب نظران حیرانند
٧ لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
٨ مگرم[2] چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
٩ گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
١٠ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
١١ گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

١٣١ 137 - B

١ غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
٢ ترا صبا و مرا آب دیده غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
٣ ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
٤ گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
٥ نصیب ماست بهشت ایخدا شناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
٦ نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
٧ تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
٨ بیا[3] بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
٩ خلاص حافظا از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

١ - وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس - ع - ح ٢ مگر از چشم - B ٣ - برو - B

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

۱۳۲ 218 - B

۱	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
۲	بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلي صفاتم دادند
۳	چه مبارك سحري بود و چه فرخنده شبي[1]	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
٤	بعد ازین روي من و آینهٔ وصف جمال	که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
٥	من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
٦	هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد	که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
۷	اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد	اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
۸	همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود	که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۳۳ 139 - B

۱	شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
۲	من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بي گنهند
۳	جفا نه پیشهٔ درویشیست و راه روی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
٤	مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم	شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
٥	بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
٦	مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود	چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
۷	غلام همت دردی کشان یکرنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
۸	قدم منه بخرابات جز بشرط ادب	که سالکان[2] درش محرمان پادشهند
۹	جناب عشق بلندست همتي حافظ	که عاشقان ره بي همتان بخود ندهند

۱ ـ دمی ـ B ۲ ـ که ساکنان ـ B

بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۳٤ 222- B

۱	دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
۲	ساکنان حرم سرّ و عفاف ملکوت	با من راه[1] نشین بادهٔ مستانه زدند
۳	آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
٤	جنك هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
٥	شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد	صوفیان[2] رقص کنان ساغر شکرانه زدند
٦	آتش آن نیست که از شعلهٔ آن خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
۷	کس چو حافظ نگشاد[3] از رخ اندیشه نقاب	تا سر زلف سخن را بقلم[4] شانه زدند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۳٥ 141 - B

۱	حسب حالی ننوشتیم[5] و شد ایّامی چند	محرمي کو که فرستم بتو پیغامي چند
۲	ما بدان مقصد عالي نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما کامی چند
۳	چون مي از خم بسبو رفت گل افکند نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزن جامي چند
٤	قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسهٔ چند بر آمیز بد شنامي چند
٥	زاهد از کوچهٔ[6] رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند
٦	عیب مي جمله بگفتی هنرش نیز بگو	نفي حکمت مکن از بهر دل عامي چند
۷	ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
۸	پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند
۹	حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت	کامگارا نظري کن سوي ناکامي چند

۱ ـ خاك ـ B ۲ ـ حوریان ـ B ۳ ـ نکشید ـ B ٤ ـ عروسان سخن ـ B ٥ ـ ننوشتی ـ B ٦ ـ حلقهٔ ـ B

بحرِ هزج مثمن مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۱۶۳ 138 - B

۱ سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند … پري رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
۲ بفتراك جفا دلها چو بر بندند بربندند … ززلف عنبرین جانها[۱] چو بگشایند[۲] بفشانند
۳ بعمري یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند … نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
۴ سرشك گوشه گیران را چو دریابند دریابند … رخ مهر[۳] از سحرخیزان نگردانند اگردانند
۵ زچشم لعل رمّانی چو میخندند میبارند … زرویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
۶ دوای درد عاشقرا کسی کو سهل پندارد … زمکر[٤] آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
۷ چو منصور ازمراد آنانکه بردارند بردارند … بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند
۸ درین حضرت چو مشتاقان نیازآرند نازآرند … که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

بحرِ رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۳۷ 188 - B

۱ بود آیا[ه] که در میکدها بگشایند … گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
۲ اگر ازبهر دل زاهد خودبین بستند … دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
۳ بصفاي دل رندان صبوحي زدگان … بس درِ بسته بمفتاح دعا بگشایند
۴ نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید … تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
۵ گیسوی چنگ ببرّید بمرگ می ناب … تا حریفان همه خون از مژهها بگشایند
۶ در میخانه ببستند خدایا مپسند … که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند
۷ حافظ این خرقه که داری توببیني فردا … که چه زنّار ززیرش[٦] بدغا بگشایند

۱ ـ دلها ـ ح ۲ ـ بفشانند ـ B ۳ ـ از مهر ـ ح B ٤ ـ فکر ـ B ٥ ـ باشد ایدل ـ خم B ـ ح ٦ ـ بجفا ـ خم ـ B ـ ح

بحر مضارع مثمن اخرب محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۳۸ 248 - B

۱ ای پستهٔ توخنده زده بر حدیث قند … مشتاقم از براي خدایك شكر بخند
۲ طوبي زقامت تو نیارد که دم زند … زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
۳ خواهي که بر نخیزدت از دیده رودخون … دل در وفاي صحبت رودکسان مبند
۴ گر جلوه[۱] مینمائی و گر طعنه میزنی … ما نیستیم معتقد شیخ[۲] خود پسند
۵ ز آشفتگي حال من آگاه كي شود … آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
۶ بازار شوق گرم شد آن سروقد[۳] کجاست … تا جان خود[٤] بر آتش رویش کنم سپند
۷ جائی که یار ما بشکر خنده دم زند … اي پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
۸ حافظ چو ترك غمزهٔ ترکان نمیکني … داني کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بحرِ هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۳۹ 246 - B

۱ هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد … سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
۲ حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست … کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
۳ دهان تنگ شیرینش مگر ملك[٥] سلیمانست … که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
۴ لب لعل و خط مشکین چو آنش هست واینش نیست … بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
۵ بخواري منگر اي منعم ضعیفان و نحیفان را … که صدر مجلس عشرت[٦] گداي ره نشین دارد
۶ چو بر روی زمین باشی توانائي غنیمت دان … که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
۷ بلا گردان جان وتن دعاي مستمند آنست … که بیند خیر از آن خرمن که ننك از خوشه چین دارد
۸ صبا از عشق من رمزي بگو با آن شه خوبان[۷] … که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
۹ وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس … بگوئیدش که سلطانی گدائي همنشین دارد

۱ ـ کر طیره ـ B ـ خم ۲ ـ مرد ـ B ـ ح ـ خم ۳ ـ شمع رخ ـ B ـ مج ٤ ـ ودل ـ B ٥ ـ مهر ـ B ٦ ـ عزت ـ مج B ـ ح ـ خم ـ ۷ ـ با خسرو خوبان ـ B

بحر مُجتث مُثمّن مخبون مَقطوُع

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

١٤٠ 164 - B

١ کسي که حسن وخط دوست در نظر دارد   محققست که او حاصل بصر دارد
٢ چو خامه در ره[1] فرمان او سر طاعت   نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
٣ کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه   که زیر تیغ تو هر دم سري دگر دارد
٤ بپای بوس تو دست کسی رسید که او   چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
٥ ز زهد خشك ملولم کجاست[2] بادهٔ ناب   که بوي باده مدامم دماغ تر دارد
٦ زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
٧ کسي که از ره تقوي قدم برون ننهاد   بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
٨ دل شکستهٔ حافظ بخاك خواهد برد   چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

بحرِ رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

١٤١ 165 - B

١ آنکه از سنبل او غالیه تابي دارد   باز با دلشدگان ناز و عتابي دارد
٢ از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد   چه توان کرد که عمر ستو شتابي دارد
٣ ماه و خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف   آفتابیست که در پیش سحابي[3] دارد
٤ چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشك   تا سمن سرو ترا تازه تر آبي دارد
٥ غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد   فرصتش باد که خوش فکر صوابي دارد
٦ آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست   روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
٧ چشم مخمور تو[4] دارد ز دلم قصد جگر   ترك مستست مگر میل کبابي دارد
٨ جان[5] بیمار مرا نیست ز تو روي سؤال   ای خوش آن خسته که از دوست جوابي دارد
٩ کی کند سوي دل خستهٔ حافظ نظری   چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

١ – بر خط - مج - B - ح ٢ – بیار - B - ح - مج ٣ – حجابی - ح ٤ – سرمست - ح ٥ – دل - ح

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

١٤٢ 247- B

١ شاهد آن نیست که موئي و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که آني دارد
٢ شیوهٔ حور و پري گرچه لطیفست ولي   خوبي آنست و لطافت که فلانی دارد
٣ چشمهٔ چشم مرا اي گل خندان دریاب   که بامید تو خوش آب رواني دارد
٤ گوی خوبی که برداز تو که خورشید آنجا   نه سواریست که در دست عنانی دارد
٥ دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی   آری آري سخن عشق نشاني دارد
٦ خم ابروي تو در صنعت تیر اندازی   برده[1] از دست هر آنکس که کماني دارد
٧ در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز   هر کسي بر حسب فکر[2] گماني دارد
٨ با خرابات نشینان ز کرامات ملاف   هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
٩ مرغ زیرك نشود در چمنش[3] پرده سراي   هر بهاري که بدنباله خزاني دارد
١٠ مدعي گو لغز و نکته بحافظ مفروش   کلك ما نیز زباني و بياني دارد

بحرِ رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

١٤٣ 254 - B

١ مطرب عشق عجب ساز و نوائي دارد   نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد
٢ عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی   که خوش آهنگ فرح بخش هوائی[4] دارد
٣ پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور   خوش عطا بخش و خطا پوش خدائي دارد
٤ محترم[5] دار دلم کاین مگس قند پرست   تا هواخواه تو شد فرّ همائي دارد
٥ از عدالت نبود دور گرش پرسد حال   پادشاهي که بهمسایه گدائي دارد
٦ اشك خونین بنمودم بطبیبان گفتند   درد عشقست جگرسوز دوائي دارد
٧ ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق   هر عمل اجری و هر کرده جزائي دارد

١ – بسته - B - ح - خم ٢ – فهم - خم - B - ح ٣ – نغمهٔ - B - خم ٤ – صدائي - B نوائي - ح - خم ٥ – محتشم - ح - خم

۸ نغز(۱)گفت آن بت ترسا بچهٔ باده پرست(۲) شادی روی کسي خور که صفائی دارد

۹ خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند وز زبان تو تمناي دعائی دارد

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱٤٤

146 - B

۱ هر آنکه جانب اهل خدا(۳) نگهدارد خداش در همه حال از بلا نگه دارد

۲ حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست(٤) که آشنا سخن آشنا نگه دارد

۳ دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پاي فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

٤ گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

٥ صبا بر آن(٥) سر زلف ار دل مرا بیني زروی لطف بگویش که جا نگه دارد

٦ چو گفتمش که دلم را نگاهدار چه گفت زدست بنده چه خیزد خدا نگه‌دارد

۸ سر و زر و دل و جانم فداي آن یاری(٦) که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

۸ غبار راه گذارت کجاست تا حافظ بیادگار نسیم صبا نگه دارد

بحر رمل مثمن مشکول

فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

۱٤٥

128 - B

۱ دل ما بدور رویت(۷) ز چمن فراغ دارد که چو سرو پاي بندست و چو لاله داغ دارد

۲ سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

۳ ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

٤ بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

٥ شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن مگر آن که شمع رویت(۸) برهم چراغ دارد

٦ من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگوئیم که بسوختیم و از مابت ما فراغ دارد

۱ - خوب - ح - مج ۲ - فروش - مج - B - ح - خم ۳ - وفا - ح - خم ٤ - ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست - ح
٥ درآن - ح - خم ٦ - محبوب خم ۷ - رویش - B - مج ۸ رویش - B - خم

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد ۷

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هواي باغ دارد ۸

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱٤٦

144 - B

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد بهار عارضش خطي بخون ارغوان دارد ۱

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب بقاي(۱) جاودانش ده که حسن جاودان دارد ۲

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه‌دانستم(۲) که‌این دریاچه موج خون‌فشان دارد ۳

ز چشمت(۳) جان نشاید برد کز هر سو که مي بینم کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد ٤

چو دام طرّه افشاند ز گرد خاطر عشاق بغمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد ٥

بیفشان جرعهٔ بر خاك و حال اهل دل بشنو که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد ٦

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد ۷

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس که می با دیگري خوردست و با من سرگران دارد ۸

بفتراك ار همی بندي خدا را زود صیدم کن که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد ۹

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد ۱۰

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امّید آن داری که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد ۱۱

چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهرآشوب بتلخی کشت حافظ را و تیر اندر کمان(٤) دارد ۱۲

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱٤۷

170 - B

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد هر کس که این ندارد حقّا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او(٥) نشان ندارد

۱ - حیات - B - خم ۲ - ندانستم - B - ح - خم ۳ - ز چشمش - B ٤ - شکر در دهان - مج - B - ح - خم ٥ - کس - ح

۳ هر شبنمي درين ره‌صد بحر آتشينست — درد ا که اين معمّا شرح وبيان ندارد
٤ سرمنزل فراغت[۱] نتوان ز دست دادن — اي ساروان‌فرو کش کين‌ره‌کران ندارد
۵ چنگ‌خميده قامت مي خواندت‌بعشرت — بشنو که پند پيران‌هيچت زيان ندارد
٦ اى دل‌طريق رنديِ‌از محتسب بياموز — مستست‌و درحق اوکس‌اين‌گمان‌ندارد
۷ احوال گنج قارون کايام داد بر باد — درگوش دل‌فروخوان(۲) تازرنهان‌ندارد
۸ گرخودرقيب‌شمعست اسرارازوبپوشان — کان‌شمع(۳) سر بريده بند ز بان ندارد
۹ کس‌درجهان ندارديك‌بنده‌همچو حافظ — زيراکه‌چون تو شاهي کس‌درجهان‌ندارد

بحرِ منسرح مطوي مرصع

مُفتعلن فاعلات مفتعلن فع

۱٤۸ — 171 - B

۱ روشني طلعت تو ماه ندارد — پيش توگل رونق گياه ندارد
۲ گوشهٔ ابروي تست منزل جانم — خوشتر ازين‌گوشه‌پادشاه ندارد
۳ تا چه کند با رخ تودود دل من — آينه داني که تاب آه ندارد
٤ شوخيِ‌نرگس‌نگرکه پيش‌توبشکفت — چشم دريده ادب نگاه ندارد
۵ ديدم‌وآن چشم دل‌سيه که‌تو داري — جانب هيچ آشنا نگاه ندارد
٦ رطل گرانم ده اى‌مريدخرابات — شادي شيخي که خانقاه ندارد
۷ خون‌خوروخامش‌نشين‌که‌آن‌دل‌نازك — طاقت فرياد داد خواه ندارد
۸ گو بروآستين بخون‌جگرشوي — هر که در ين آستانه‌راه ندارد
۹ نى من تنها کشم تطاول زلفت — کيست که‌اوداغ آن سياه ندارد
۱۰ حافظ اگر سجدهٔ‌توکرد مکن‌عيب — کافر عشق اي صنم گناه ندارد

۱ قناعت - B - مج - خم ۲ - باغنچه باز کوليد - مج - B - ح ۳ - شوخ - B - ح

بحرِ هزج مسدس اَخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

۱٤۹ — 163 - B

۱ آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
۲ آبی که خضر حيات از و يافت — درميکده جو که جام دارد
۳ سررشتهٔ جان بجام بگذار — کاين رشته از و نظام دارد
٤ ما و ميِ‌و زاهدان و تقوي — تا يار سر کدام دارد
۵ بيرون ز لب تو ساقيا نيست — دردورکسي که کام دارد
٦ نرگس همه شيوهاي مستى — از چشم خوشت بوام(۱) دارد
۷ ذکر(۲) رخ و زلف تو دلمرا — ورديست که صبح‌وشام دارد
۸ بر سينهٔ ريش دردمندان — لعلت نمکي تمام دارد
۹ درچاه ذقن چو حافظ اي‌جان — حسن تو دو صد غلام دارد

بحرِ مُجتث مُثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۵۰ — 145 - B

۱ دلی که غيب نمايست و جام جم دارد — زخاتمي‌که دمي[۳] گم‌شود چه غم دارد
۲ بخط و خال گدايان مده خزينهٔ دل — بدست‌شاه وشي ده که محترم دارد
۳ نه هر درخت تحمل کند جفاي خزان — غلام همت سروم که اين قدم دارد
٤ رسيدموسم‌آن‌کزطرب‌چونرگس مست — نهدبپاي قدح هر که شش درم دارد
۵ زرازبهاي‌مى‌اکنون‌چوگل‌دريغ‌مدار — که عقل کل بصدت عيب متهم دارد
٦ زسرّغيب کس‌آگاه‌نيست‌قصه مخوان — کدام محرم دل ره درين‌حرم دارد
۷ دلم‌که‌لاف تجردزدی کنون‌صدشغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
۸ مراد دل‌زکه‌پرسم که(٤) نيست دلداري — که‌جلوهٔ نظر و شيوهٔ کرم دارد

۱ - خوش تو وام - B - ح - مج ۲ - فکر - مج ۳ - ازو - ح ٤ - جويم چو - ح - خم

۹ زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست … که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بحر هزج مُثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۵۱

220 - B

۱ درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد … نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
۲ چو مهمان خراباتی بعزّت باش با رندان … که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
۳ شب صحبت[۱] غنیمت دان که بعد از روزگار ما … بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
۴ عماری داد لیلی را که مهد ماه در حکمست … خدارا[۲] دردل اندازش که بر مجنون گذار آرد
۵ بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال … چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
۶ خدارا چو دل ریشم قراری بست با زلفت … بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
۷ درین باغ ازخدا خواهد گر پیرانه سر حافظ … نشیند برلب جوئی و سروی در کنار آرد

بحر مُجتث مُثمن مَخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۵۲

140- B

۱ چه مستیست ندانم که رو بما آورد … که بود ساقی و این باده از کجا آورد
۲ تو نیز باده بچنك[۳] آرو راه صحرا گیر … که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
۳ دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن … که باد صبح نسیم گره گشا آورد
۴ رسیدن گل نسرین بخیر وخوبی باد … بنفشه شاد وکش آمد سمن صفا آورد
۵ صبا بخوش هنری هدهد سلیمانست … که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
۶ علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست … بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
۷ مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ … چرا که وعده توکردی و او بجا آورد
۸ به تنگ‌چشمی آن ترك لشگری نازم … که حمله برمن درویش یك قبا آورد

---

۱ ـ عشرت ـ خم ۲ ـ الهي ـ خم ـ نرگس خم ۳ ـ بدست ـ خم

بحر هزج مُثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیان مفاعیلن

۱۵۳

245 - B

۱ صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد … دل شوریدهٔ ما را بیو در کار می آورد[۱]
۲ من آن شکل[۲] صنوبر را زباغ دیده[۳] بر کندم … که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
۳ فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن … که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
۴ زبیم آتش عشقش دل پر خون رها کردم … ولی میریخت خون در رهبدان هنجار می آورد
۵ بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه … کزین ره کردن منزل خبر دشوار می آورد[۴]
۶ سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود … اگر تسبیح میفرمود اگر زنّار می آورد
۷ عفا الله چین[۵] ابرویش اگر چه ناتوانم کرد … بعشوه[۶] هم پیامی بر سر بیمار می آورد
۸ عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه … ولی منعش[۷] نمیکردم که صوفی وار می آورد

بحر مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۵۴

167 - B

۱ نسیم[۸] باد صبا دوشم آگهی آورد … که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
۲ بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك … بدین نوید که باد سحرگهی آورد
۳ بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان … درین جهان ز برای دل رهی آورد
۴ همی رویم بشیراز با عنایت بخت … زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
۵ بجبر خاطر ماکوش کاین کلاه نمد … بسا شکست که با افسر شهی آورد
۶ چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه … چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
۷ رسید رآیت منصور بر فلك حافظ … که التجا بجناب شهنشهی آورد

---

۱ ـ دل دیوانهٔ ما را ز نو در کار می آورد ـ B ـ ح ۲ ـ شاخ ـ B ـ ح ۳ ـ سینه ـ B ـ ح ٤ ـ کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد ـ B ۵ ـ چشم و ـ مج ٦ ـ بشیوه ـ مج ۷ ـ بحثی ـ B عیبش ـ مج ۸ ـ برید ـ B ـ مج

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱۵۵ 166 - B

۱ دوش از جناب آصف پیك بشارت آمد   كز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
۲ خاك وجود ما را ازآب دیده گل كن   ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
۳ این شرح بی نهایت كز زلف یار[1] گفتند   حرفیست از هزاران كاندر عبارت آمد
۴ عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود   كان پاك پاكدامن بهر زیارت آمد
۵ امروز جای هر كس پیدا شود ز خوبان   كان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
۶ بر تخت جم كه تاجش معراج آسمانست   همت نگر كه موری با آن حقارت آمد
۷ از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار   كان جادوي كمانكش برعزم غارت آمد
۸ آلودهٔ تو حافظ فیضي ز شاه در خواه   كان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
۹ دریاست مجلس او دریاب وقت ودر یاب   هان اي زیان رسیده وقت تجارت آمد

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۵۶ 235 - B

۱ صبا به تهنیت پیر می فروش آمد   كه موسم طرب وعیش و ناز[2] ونوش آمد
۲ هوا مسیح نفس گشت و باد[3] نافه گشاي   درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
۳ تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار   كه غنچه غرق عرق گشت وگل بجوش آمد
۴ بگوش هوش نیوش از من و بعشرت كوش   كه این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
۵ ز فكر تفرقه باز آي تا شوی مجموع   بحكم آنكه چو شد اهرمن سروش آمد
۶ ز مرغ صبح ندانم كه سوسن آزاد   چه گوش كرد كه باده زبان خموش آمد
۷ چه جاي صحبت نا محرمست مجلس انس   سر پیاله بپوشان كه خرقه پوش آمد
۸ ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ   مگر ز مستي زهد و ریا بهوش آمد

۱ - كز حسن دوست - B ۲ - بانك نای - ج ۳ - خاك - B

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

۱۵۷ 259 - B

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو كمال حیرت آمد ۱
بس غرقهٔ حال وصل كاخر   هم بر سر حال حیرت آمد ۲
یك دل بنما كه در ره او   بر چهره نه خال حیرت آمد ۳
نه وصل بماند و نه واصل   آنجا كه خیال حیرت آمد ۴
از هر طرفی كه گوش كردم   آواز سؤال حیرت آمد ۵
شد منهزم از كمال عزت   آنرا كه جلال حیرت آمد ۶
سرتا قدم وجود حافظ   در عشق نهال حیرت آمد ۷

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۵۸ 229 - B

سحرم دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز كه آن خسرو شیرین آمد ۱
قدحي سركش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی كه نگارت بچه آئین آمد ۲
مژده گانی بده ای خلوتي نافه گشای   كه ز صحراي ختن آهوی مشكین آمد ۳
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد   ناله فریادرس عاشق مسكین آمد ۴
مرغ دل باز هوادار كمان ابرویست   اي كبوتر نگران باش كه شاهین آمد ۵
ساقیا مي بده وغم مخور از دشمن و دوست   كه بكام دل ما آن بشد و این آمد ۶
عارفی كو كه كند فهم زبان سوسن[1]   گر یه‌اش ارسمن و سنبل و نسرین آمد ۷
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل   عنبر افشان بتماشاي ریاحین آمد ۸

۱ - رسم بد عهدي ایام چو دید ابر بهار - B

بحرِ رملِ مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۵۹ 154 - B

۱	مژده‌ای دل که دکر باد صبا باز آمد	هدهد خوش‌خبر ازطرف سبا باز آمد
۲	برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودي باز	که سلیمان گل از باد[۱] هوا باز آمد
۳	عارفي گو که کند فهم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
٤	مردمی کرد و کرم لطف[۲] خدا داد بمن	کان بت ماه رخ ازراه وفا[۳] باز آمد
۵	لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل[٤]	داغ دل بود بامید دوا باز آمد
٦	چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند[۵]	تا بگوش دلم آواز درآ باز آمد
۷	گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست	لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۱٦۰ 230 - B

۱	در نمازم خم ابروي تو با یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
۲	از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار	کان تحمّل که تودیدی همه برباد آمد
۳	باده صافي شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار بیبنیاد آمد
٤	بوي بهبود زاوضاع جهان میشنوم	شادي آورد گل و باد صبا شاد آمد
۵	ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حجلهٔ حسن بیارآی که داماد آمد
٦	دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد
۷	زیر بارند درختان که تعلق دارند	اي خوشا سرو که ازبارغم آزاد آمد
۸	مطرب ازگفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان	تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱ ـ از طرف هوا ـ B ۲ ـ بخت ـ B ۳ ـ سنگدل از بهر خدا ـ B ٤ ـ از دم صبح ـ B ۵ ـ چشم من از پی آن قافله بس آب کشید ـ B

بحر مجتث مثمّن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱٦۱ 162 - B

۱	تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
۲	سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
۳	جمال صورت و معنی ز امن صحت تست[۱]	که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
٤	درین چمن چو درآید خزان بیغمائي	ز پیش[۲] سرو سهي قامت بلند مباد
۵	در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد	مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
٦	هر آنکه روی چو ماهت بچشم بدبیند	بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
۷	شفا زگفتهٔ شکّر فشان حافظ جوي	که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

بحرِ هزج مسدس مقبوض

مفعول مفاعلن فعولن

۱٦۲ 155 - B

۱	گل بي رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
۲	طرف چمن و[۳] طواف بستان	بي لاله عذار خوش نباشد
۳	رقصیدن سرو و حالت گل	بي صوت هزار خوش نباشد
٤	با یار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
۵	هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد
٦	جان نقد محقّرست حافظ	از بهر نثار خوش نباشد

بحر رمل مثمن مخبون اصلم مسبغ

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱٦۳ 37 - B

۱	صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد	ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

۱ ـ ز یمن دولت ـ مج ۲ ـ رهش به ـ مج ۳ ـ هوای ـ B

۲ آنکه‌یك‌جرعه‌مي از دست تواندادن   دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
۳ پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
۴ شاه ترکان سخن مدّعیان میشنود   شرمي از مظلمهٔ خون‌سیاووشش باد
۵ گر چه‌از کبر سخن‌بامن درویش نگفت   جان فدای شکرین‌پستهٔ خاموشش باد
۶ چشمم‌از آینه داران‌خط وخالش دارد   لبم از بوسه ربایان برو بردوشش باد
۷ نرکس مست نوازش کن مردم دارش   خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
۸ بغلامیّ تو مشهور جهان شد حافظ   حلقهٔ بندگي زلف تو در گوشش باد

بحرِ مُضارع مثمن اخربَ مقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

۱۶۴   264 - B

۱ دي پیر مي فروش که ذکرش بخیر باد   گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
۲ گفتم بیاد مید هدم باده نام و ننك   گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
۳ سودو زیان ومایه چو خواهدشدن‌زدست   از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
۴ بادت بدست باشد اگر دل نهي بهیچ   در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
۵ حافظ گرت زپند حکیمان ملالتست   کوته کنیم قصهَ که عمرت دراز باد

بحرَ هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۱۶۵   247 - B

۱ دیرست که دلدار پیامی نفرستاد   ننوشت کلامیّ و پیامی (۱) نفرستاد
۲ صد نامه فرستادم و آن شاه‌جوانان(۲)   پیکی ندوانید و سلامی [۳] نفرستاد
۳ سوي‌من و حشي صفت عقل رمیده   آهو روشی کبك خرامي نفرستاد
۴ دانست‌که خواهدشدنم‌مرغ‌دل‌ازدست   وزآن‌خط‌چون سلسله دامی نفرستاد
۵ فریاد که آن ساقی شگر لب سرمست   دانست که مخمورم و جامي نفرستاد

۱- سلامی - B ۲ - سواران - B ۳ - پیامي - B

۶ چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات   هیچم خبر از هیچ مقامي نفرستاد
۷ حافظ‌بادب باش که وا خواست‌نباشد   گر شاه پیامي بغلامي نفرستاد

بحر رَمل مثمن مخبون مقصور.

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۶۶   157 - B

۱ خسروا گوی فلك‌درخم چوگان تو باد   ساحت‌کون‌ومکان عرصهٔمیدان تو باد
۲ زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
۳ ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست   عقل کل‌چاکرطغرا کش‌دیوان تو باد
۴ طیرهٔ جلوهٔ طوبی‌قد چون سروتو شد   غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
۵ نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد   هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

بحرِ هزج مُسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۱۶۷   160 - B

۱ جمالت آفتاب هر نظر باد   زخوبي روی خوبت خو بتر باد
۲ همای زلف شاهین شهپرش را   دل شاهان عالم زیر پر باد
۳ کسی کو کشتهٔ رویت(۱) نباشد   چو زلفت درهم‌وزیروزبر باد
۴ دلی کو عاشق رویت نباشد   همیشه غرقه در خون جگر باد
۵ بتا چون غمزه‌ات ناوك فشاند   دل مجروح من پیشش سپر باد
۶ چولعل شگرینت بوسه بخشد   مذاق جان من زو پر شکر باد
۷ مرا از تست هردم تازه عشقی   ترا هر ساعتی حسن دگر باد
۸ بجان مشتاق روی تست حافظ   ترا درحال مشتاقان نظر باد

۱ - بستهٔ زلف - B

بحرِ مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۶۸ 199 - B

۱ شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
۲ گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
۳ ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
٤ قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
۵ که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
٦ ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
۷ مگر که لاله بدانست بیوفائي دهر — که تا بزاد و بشد و جام مي ز کف ننهاد
۸ بیا بیا که زماني زمی خراب شویم — مگر رسیم بکنجي در این خراب آباد
۹ نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم (1)باد مصلاّ و آب رکنا باد
۱۰ قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ — که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

بحرِ مُضارع مُثمن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۱۶۹ 156 - B

۱ دوش آگهي زیار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
۲ کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
۳ درچین طرّهٔ تو دل بي حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
٤ امروز قدر پند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
۵ خون شد دلم بیاد تو هرگه که درچمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
٦ ازدست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
۷ حافظ نهاد نیك تو کامت بر آورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱ ـ خاك ـ B

بحرِ رمل مُثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۱۷۰ 253 - B

۱ روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
۲ کامم از تلخیّ غم چون زهر گشت — بانگ نوش شاد خواران یاد باد
۳ گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشانرا هزاران یاد باد
٤ مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حقگذاران یاد باد
۵ گرچه صد رودست درچشمم مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد
٦ راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — اي دریغا رازداران یاد باد

بحرِ رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۷۱ 179 - B

۱ عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
۲ حسن روي تو بیك جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
۳ این همه عکس مي و نقش نگاری که نمود — یك فروغ رخ ساقیست که درجام افتاد
٤ غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
۵ من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
٦ چکند کز پی دوران نرود چون پرکار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
۷ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
۸ آن شد ایخواجه که درصومعه بازم بیني — کار ما با رخ ساقيّ و لب جام افتاد
۹ زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد
۱۰ هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
۱۱ صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی — این میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

۱۷۲ 232 - B

۱	پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
۲	از شاه نظر مرغ دلم گشت هواگیر	ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
۳	دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
٤	از رهگذر خاك سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
٥	مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد	بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
٦	بس تجربه کردیم در این دیر مکافات	با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
۷	گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چکند بد گهر افتاد
۸	حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود	بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

مفعول مفاعلن مفاعیل

۱۷۳ 161 - B

۱	حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله گون باد
۲	اندر سر ما خیال عشقت	هر روز که باد در فزون باد
۳	هر سرو که در چمن در آید(۱)	در خدمت قامتت نگون باد
٤	چشمی که نه فتنهٔ تو باشد	چون گوهر اشك غرق خون باد(۲)
٥	چشم تو ز بهر دلربائی	در کردن سحر ذو فنون باد
٦	هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار بی سکون باد
۷	قدّ همه دلبران عالم	پیش الف قدت چو نون باد
۸	هر دل که ز عشق تست خالی	از حلقهٔ وصل تو برون باد
۹	لعل تو که هست جان حافظ	دور از لب مردمان دون باد

۱ ـ بر آید ـ B ۲ ـ از گوهر اشك بحر خون باد ـ B

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۷٤ 168 - B

۱	آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد	صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
۲	وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من غمگین داد
۳	من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
٤	گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه این داد بشاهان بگدایان این داد
٥	خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
٦	بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جو	خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
۷	در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد	از فراق رخت ای خواجه قوام الدّین داد

بحر مجتث مثمّن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۷٥ 269 - B

۱	بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
۲	دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا	درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
۳	شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب	بمومیائی لطف توام نشانی داد
٤	تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
٥	برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو	شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
٦	گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

بحر مجتث مثمّن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۷٦ 217 - B

۱	همای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
۲	حباب وار براندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

۳ شبی که ماه مراد از افق شود طالع(۱) بود که پرتو نوری بیام ما افتد
٤ ببارگاه تو چون باد را نباشد بار كي اتّفاق مجال سلام ما افتد
۵ چو جان فداي لبش شد خیال میبستم که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
٦ خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز کزین شکار فراوان بدام ما افتد
۷ بنا امیدي ازین در مرو بزن فالی بود که قرعهٔ دولت بنام ما فتد
۸ ز خاك کوي تو هرگه که دم زند حافظ نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

بحرِ مُضارع مُثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱۷۷ 228 - B

۱ بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
۲ از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
۳ مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
٤ زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
۵ چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
٦ شگر بصبر دست دهد عاقبت ولی بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
۷ گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحر مُجتث مُثمن محذوف مخبون

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۷۸ 212 - B

۱ بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
۲ اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
۳ بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز بیار یکجهت حقگذار ما نرسد
٤ هزار نقش برآید ز کلك صنع و یکی بدلپذیري نقش نگار ما نرسد

۱ - طلوع کند - B

هزار نقد ببازار کاینات آرند یکی بسکّهٔ صاحب عیار ما نرسد ۵
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسد ٦
دلا زرنج(۱) حسودان مرنج و واثق باش که بد بخاطر امّید وار ما نرسد ۷
چنان بزی که اگر خاك ره شوي کس را غبار خاطری از رهگذار ما نرسد ۸
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او بسمع پادشه کامکار ما نرسد ۹

بحرِ رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۷۹ 126 - B

بعدازین دست من و دامن آن سرو بلند که ببالاي چمان از بُن و بیخم بر کند ۱
حاجت مطرب و مي نیست تو برقع بگشا که برقص آوردم آتش رویت چو سپند ۲
هیچ روئي نشود آینهٔ حجلهٔ (۲) بخت مگر آن روي که مالند در آن سمّ سمند ۳
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کي و چند ٤
مکش آن آهوي مشکین مرا ای صیّاد شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند ۵
من خاکی که ازین در نتوانم برخواست از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند ٦
بازمستان دل از آن آهوی (۳) مشکین حافظ زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند ۷

بحرَ هزج مُثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۸۰ 143 - B

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد ۱
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و مي گو(٤) که نقشي در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد ۲
بیا اي ساقي گلرخ بیاور بادهٔ رنگین که فکری در درون ما ازین بهتر نمیگیرد ۳
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد ٤
من این دلق مرقّع رابخواهم سوختن روزی که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد ۵

۱ - طعن - B ۲ - چهرهٔ - B ۳ - گیسوی - B ٤ - حدیث از خط ساقی گو - B

۶ از آنرو هست یاران را صفاها با می لعلش[۱] — که غیر از راستي نقشي در آن جوهر نمیگبرد
۷ سروچشمي[۲] چنین دلکش تو گوئي چشم ازو بردوز — بروکاین وعظ بي معنی مرا درسر نمیگیرد
۸ نصیحت گوی رندان را که باحکم قضا جنگست — دلش بس تنك میبینم مگر ساغر نمیگیرد
۹ میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
۱۰ چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
۱۱ سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگري ای دل که در دلبر نمیگیرد
۱۲ من آن آئینهٔ را روزی بدست آرم سکندروار — اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد
۱۳ خدا را رحمي ای منعم که درویش سر کویت — دري دیگر نمیداند رهي دیگر نمیگیرد
۱۴ بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پاي حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بَحرِ مُضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱۸۱ — 194 - B

۱ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
۲ گفتم ز مهر ورزان رسم وفابیاموز — گفتا زخوبرویان[۲] این کار کمتر آید
۳ گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
۴ گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
۵ گفتم خوشا هوائي کز بادصبح[۴] خیزد — گفتا خنك نسیمي کز کوي دلبر آید
۶ گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
۷ گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
۸ گفتم زمان عشرت دیدي که چون سر آمد — گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

۱ - ازآنرو پاکبازانرا صفاها بامی لعلست - B ۲ - بدین خوبی - B ۳ - ماهرویان - B ٤ - باغ عیش - B

بَحر رمل مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۸۲ — 244 - B

۱ از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت[۱] برود
۲ کاروانیکه بود بدرقه اش حفظ خدا — بتجمّل بنشیند بجلالت برود
۳ سالك از نور هدایت ببرد راه بدوست — که بجائي نرسد گر بضلالت برود
۴ کام خود[۲] آخر عمر از مي ومعشوقه بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
۵ اي دلیل دل گم گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
۶ حکم مستوري و مستي همه برخاتم تست — کس ندانست که آخر بچه حالت برود
۷ حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی — بو که از نقش[۳] دلت نقش جهالت برود

بَحرِ رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۸۳ — 190 - B

۱ من وانکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
۲ تا بغایت ره میخانه نمی دانستم — ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد
۳ زاهدو عجب و نماز و من مستی و نیاز — تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
۴ زاهد از راه برندي نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
۵ من که شبهاره تقوی زده ام بادف و چنگ — این زمان[۴] سر بره آرم چه حکایت باشد
۶ بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین عنایت[۵] باشد
۷ دوش ازین غصه[۶] نخفتم که رفیقي[۷] میگفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱ - بخجالت - B ۲ - گروی - B ۳ - لوح - B ٤ - ناکهان - B ۵ - ولایت - B ۶ - فکر - B ۷ - حکیمی - B

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۸٤ — 258 - B

۱ هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
۲ از دماغ من سر گشته خیال دهنت[۱] — بجفاي فلك و غصهٔ دوران نرود
۳ در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
٤ هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست — برود این دل من وز دل من آن نرود
٥ آنچنان مهر توام در دل‌وجان جاي گرفت — که اگر سر برود از دل‌و از جان نرود[۲]
٦ گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پي درمان نرود
۷ هر که خواهد که‌چوحافظ‌نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پي ایشان نرود

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۸٥ — 277 - B

۱ بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر وماه رسید
۲ جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
۳ سپهر دورخوش اکنون کند[۳] که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
٤ ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
٥ عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید
٦ کجاست صوفی دجّال فعل ملحد[٤] شکل — بگو بسوز که‌مهدي دين پناه رسید
۷ صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان‌و دود آه رسید
۸ ز شوق روي تو شاها بدین اسیر فراغ — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
۹ مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

۱ ـ رخ نو ـ B ۲ ـ مهر تو از جان نرود ـ B ۳ ـ زند ـ B ٤ ـ دجال شكل ملحد کیش ـ B

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

مفعول مفاعلن فعولن

۱۸٦ — 151 - B

۱ یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
۲ هرکس که‌بدید چشم‌او گفت — کو محتسبي که‌مست گیرد
۳ در بحر فتاده‌ام چو ماهي — تا یار مرا بشست گیرد
٤ در پاش فتاده ام بزاري — آیا بود آنکه دست گیرد[۱]
٥ خرّم دل آنکه همچو حافظ — جامي ز مي الست گیرد

بحر منسرح مثمن منحور

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

۱۸۷ — 159 - B

۱ بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
۲ خلوت[۲] دل نیست جای صحبت اضداد — دیو چو بیرون رود فرشته در آید
۳ صحبت حکّام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جوی[۳] بو که بر آید
٤ بر در ارباب بی مروّت دنیا — چند نشیني که خواجه کی بدر آید
٥ ترك گدائي مكن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید
٦ صالح‌وطالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتدو که در نظر آید
۷ بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
۸ غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۱۸۸ — 256 - B

۱ جهان برابروي عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

۱ ـ تا یار مرا بدست کیرد ـ B ۲ ـ منظر ـ B ۳ ـ خواه

۲ شکسته گشت چو پشت هلال قامت من   کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
۳ مگر نسیم خطت[۱] صبح در چمن بگذشت   که گل ببوي تو بر تن چو صبح جامه درید
٤ نبود چنگ و رباب و نبید عود(۲) که بود   گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
٥ بیا که با تو بگویم غم ملالت دل   چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
٦ بهای وصل تو گر جان بود خریدارم   که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
۷ چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم   شبم بروي تو روشن چو روز میگردید
۸ بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام   بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
۹ ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفي چند   بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مرواريد

بحر مجتث مثمّن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۸۹

261 - B

۱ زهي خجسته زمانی که یار باز آید   بکام غمزدگان غمگسار باز آید
۲ به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم(۳)   بدان امید که آن شهسوار باز آید
۳ اگر نه در خم چوگان او رود سر من   ز سر نگویم و[٤] سر خود چه کار باز آید
٤ مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد   بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
٥ دلی که با سر زلفین او قراري داد   گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
٦ چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   ببوي آنکه دگر نو بهار باز آید
۷ ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ   که همچو سرو بدستم نگار باز آید

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۱۹۰

246 - B

۱ دست از طلب ندارم تا کام من بر آید   یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
۲ بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن بر آید
۳ بنمای رخ که خلقي واله شوند و حیران   بگشاي لب که فریاد از مرد و زن بر آید

۱ - تنت - B ۲ - گل و نبید - B ۳ - به پیش شاه جمالش کشیدم ابلق چشم - B ٤ - چگویم - B

٤ جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش[۱]   نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید
٥ از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم   خود کام تنگدستان کی ز آن دهن بر آید
٦ گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان   هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید*

بحر مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۱۹۱

149 - B

۱ چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود   ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
۲ چو ماه نورهٔ پیچارگان نظاره(۲)   زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
۳ شب شراب خرابم کند بیداری   وگر بروز شکایت[٤] کنم بخواب رود
٤ طریق عشق پر آشوب وفتنه است ایدل   بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
٥ گدائي در جانان بسلطنت مفروش   کسي ز سایهٔ این در بآفتاب رود
٦ سواد نامهٔ موي سیاه چون طي شد   بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
۷ حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر   کلاه داریش اندر سر شراب رود
۸ حجاب راه توئی حافظ از میان بر خیز   خوشا کسي که درین راه بي حجاب رود

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۱۹۲

153 - B

۱ ساقي ار باده ازین دست بجام اندازد   عارفان را همه در شرب مدام اندازد
۲ ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال   ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
۳ ای خوشا دولت(۵) آن مست که در پاي حریف   سر و دستار نداند که کدام اندازد
٤ زاهد خام که انکار مي و جام کند(٦)   پخته گردد چو نظر بر مي خام اندازد
٥ روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

۱ - از دهانش - B ۲ - نظارگان بیچاره - B ۳ حکایت - B ٤ - حالت - B ۵ - زاهد خام طمع برسر انکار بماند - B

* - بعد ازین غزل در نسخه اصل سه غزل (نمره ۱۲۷ و ۱۲۰ و ۱۳۷ از متن حاضر) راهم با بعضی اختلافات جزئی ثبت کرده برای احتراز از تکرار حذف شد

٦ آنزمان وقت می صبح فروغست که شب | گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
٧ باده با محتسب شهر ننوشی زنهار | بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد
٨ حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر | بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۹۳ 175 - B

١ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
٢ حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم[1] و همان خواهد بود
٣ بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
٤ برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
٥ ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
٦ چشمم[2] آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
٧ بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد | زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۱۹٤ 260 - B

١ دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
٢ رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
٣ جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
٤ گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری بر من دلسوخته بود
٥ کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در پیش[3] مشعلی از چهره برافروخته بود
٦ دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
٧ یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

= ما همان حلقه بگوشیم تو ـ ح ٢ ـ دیده ـ ح ـ ٣ ـ در رهش B ـ مج

٨ گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۹۵ 276 - B

١ سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امّیدواران زد
٢ چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | بر آمد خندهٔ خوش بر غرور[1] کامگاران زد
٣ نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از ابرو[2] بر دلهای یاران زد
٤ من از رنگ صلاح[3] آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
٥ کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری | کز[4] اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
٦ خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
٧ در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
٨ منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد
٩ نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت[5] شاهست | بده کام دل حافظ که فال[6] بختیاران زد

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۱۹٦ 186 - B

١ در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
٢ جلوهٔ کرد رخت[7] دید ملک عشق نداشت | عین[8] آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
٣ عقل میخواست کزان[9] شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید جهان بر هم زد
٤ مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
٥ دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
٦ جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

١ ـ بر امید ـ مج ٢ ـ ا. گیسو و ـ مج ـ ح ٣ ـ قدح ـ ح ٤ ـ که ـ ح ٥ ـ حضرت ـ ح ٦ ـ کام ـ مج ٧ ـ رخش ـ ح ٨ ـ برق ـ ح ٩ ـ کزین ـ ح

۷ حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت   که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

بحر مضارع مثمن اخرب مسبغ

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان

۱۹۷   224 - B

۱ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد   شعری بخوان که با او (۱) رطل گران توان زد
۲ بر آستان جانان گر سر توان نهادن   گلبانگ سر بلندي بر آسمان توان زد
۳ قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما   بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
۴ در خانقه نگنجد اسرار عشقبازي   جام مي مغانه هم با مغان توان زد
۵ درویش را نباشد برك (۲) سرای سلطان   مائیم و کهنه دلقي کآتش در آن توان زد
۶ اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند   عشقست و داد اوّل بر نقد جان توان زد
۷ گر دولت وصالت خواهد دري گشودن   سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد
۸ عشق و شباب[۳] و رندی مجموعه مرادست   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
۹ شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست   گر راهزن تو باشي صد کاروان توان زد
۱۰ حافظ بحقّ قرآن کز شید و زرق بازآي   باشد که گوي عیشي (۴) در این جهان توان زد

بحر هزج مثمن مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۱۹۸   142 - B

۱ دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمي ارزد
۲ بکوي می فروشانش بجا می بر نمیگیرند   زهي سجادهٔ تقوي که یك ساغر نمی ارزد
۳ رقیبم سر زنشها کرد کز این باب رخ بر تاب   چه افتاد این سر ما را که خاك در نمي ارزد
۴ شکوه و تاج سلطانی که بیم جان در و درجست   کلاهی دلکش است امّا بترك سر نمي ارزد
۵ چه (۵) آسان مینمود اول غم دریا ببوي سود (۶)   غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمي ارزد
۶ ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشاني   که شادي جهان گیری غم لشگر نمی ارزد

۱ – آن – ح ۲ – منزل – ب ۳ – ثبات – ح ٤ – دولت – B ٥ – بس – ح ٦ – در – ح

۷ چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیي دون بگذر   که یك جو منّت دونان دو صد من زر نمی ارزد

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم مسبغ

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لان

۱۹۹   121 - B

۱ کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
۲ بنوش جام صبوحي بنالهٔ دف و چنگ   ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ ني و عود
۳ بدور گل منشین بي شراب و شاهد و چنگ   که همچو روز (۱) بقا هفتهٔ بود معدود
٤ شد از خروج (۲) ریاحین چو آسمان روشن   زمین باختر میمون و طالع مسعود
٥ ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم   شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
٦ جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل   ولي چه سود که در وي نه ممکن است خلود
۷ چو گل سوار شود بر هوا (۳) سلیمان وار   سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
۸ بباغ تازه کن آئین دین زردشتي   کنونکه لاله بر افروخت آتش نمرود
۹ بخواه جام صبوحي (٤) بیاد اصف عهد (٥)   وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود
۱۰ بیار باده که حافظ مدامش استظهار   بفضل و رحمت جبّار (٦) بود و خواهد بود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۰۰   148 - B

۱ از دیده خون دل همه بر روی ما رود   بر روي ما ز دیده چگویم (۷) چها رود
۲ ما در درون سینه هوائي نهفته ایم   بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
۳ خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك   گر ماه مهر پرور من در قبا رود
٤ بر خاك راه یار نهادیم روی خویش   بر روی ما روا ست اگر آشنا رود
٥ سیلست آب دیده و هر کس که [۸] بگذرد   گر خود (۹) دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
٦ ما را بآب دیده شب و روز ماجراست   زان (۱۰) رهگذر که بر سر کویش چرا رود

۱ – دور – ح – B – مج ۲ – بروج – B شود ز برج – مج – چراغ – ح ۳ – در چمن – مج ٤ – لبالب – B ٥ – دهر – B – ح ٦ – غفار – B ۷ – نبینی – B ۸ – بر هر که – B – ح ۹ – گرچه – B ۱۰ – زین – ح

۷ حافظ بکوي میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان صومعه دار از صفا رود(۱)

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۰۱ 183 - B

۱ خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
۲ طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی — ولي چگونه مگس از پي شکر نرود
۳ دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائي — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
۴ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست(۲) — که آبروی شریعت بدین قدر نرود
۵ من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
۶ تو کز مکارم اخلاق عالمي دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
۷ ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بي سر زلف توام بسر نرود
۸ سیاه نامه تر از خود کسی نمیبینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
۹ بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — چو پادشه بپي(۳) هر صید مختصر نرود
۱۰ بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۰۲ 158 - B

۱ ساقي حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
۲ مي ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
۳ شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند فارسی که به بنگاله میرود
۴ طی مکان بین و زمان در سلوك شعر — کاین طفل یکشبه ره صد(٤) ساله میرود
۵ آن چشم آهوانهٔ [٥] عابد فریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

۱ – چون صوفیان صفهٔ دار الصفا رود – ح ۲ – بپوش دامن عفوی بزلت من مست B – ح سم – ز کبر در پی – B ز ناز در پی – مج – ز کبر در پی هر مرغ – ح – ٤ – یك – B – ح ٥ – جادوانه – B – ح

۶ از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز — مکاره مینشیند و محتاله میرود
۷ باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
۸ حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث‌دین — غافل مشو که کار تو از ناله میرود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۰۳ 240 - B

۱ اگر آن طایر قدسي ز درم باز آید — عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید
۲ دارم امّید بر ین اشك چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید
۳ آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود — از خدا میطلبم تا (۱) بسرم باز آید
۴ خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
۵ گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
۶ کوس نو دولتي از بام سعادت بزنم(۲) — گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
۷ مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید
۸ آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همّتی تا بسلامت ز درم باز آید

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۰٤ 207 - B

۱ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
۲ صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
۳ ز میوهاي بهشتي چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
۴ مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب[۳] — براحتي نرسید آنکه زحمتی نکشید
۵ ز روی ساقي مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
۶ چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

۱ – پادشاهی بکنم گر – B ۲ – سموات زنم – ح ۳ – طلب – B

٧ من این مرقّع رنگین چو گل بخواهم سوخت   که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید
٨ بهار میگذرد داد گسترا دریاب   که رفت موسم و حافظ هنوز مي نچشید

بحرِ مُضارع مُثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٢٠٥ 215 - B

١ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید
٢ ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
٣ خوش میکنم بیادهٔ مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
٤ سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
٥ یا رب کجاست محرم رازی که یك زمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
٦ اینش سزا نبود دل حقگذار من   کز غمگسار خود سخن نا سزا شنید
٧ محروم اگر شدم ز سر کوي او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
٨ ساقي بیا که عشق صدا میکند بلند   کانکس که گفت قصهٔ ماهم زما شنید
٩ ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
١٠ ما مي ببانگ چنگ نه امروزمی کشیم   بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
١١ پند حکیم محض صوابست و عین خیر   فرخنده آن کسي که بسمع رضا شنید
١٢ حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست وبس   در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بحرِ رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٢٠٦ 236 - B

١ ابر آذاری بر آمد باد نوروزي وزید   وجه مي میخواهم و مطرب که میگوید رسید
٢ شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام   بارعشق و مفلسی صعب است و میباید کشید[1]
٣ قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت   باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

١ـ ای فلك این شرمساری تا بکي خواهم کشید ـ B

٤ گوئیا[1] خواهد گشود از دولتم کاري که دوش   من همی کردم دعا و صبح صادق مید مید
٥ با لبي و صد هزاران خنده آمد گل بباغ   از کریمي گوئیا در گوشهٔ بوئي شنید
٦ دامني گر چاك شد در عالم رندی چه باك   جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید
٧ این[2] لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت   وین[3] تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
٨ عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق   گوشه گیرانرا ز آسایش طمع باید برید
٩ تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد   اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٠٧ 231 - B

١ معاشران گره از زلف یار باز کنید   شبي خوشست بدین قصه‌اش[4] دراز کنید
٢ حضور خلوت[5] انس است و دوستان جمعند   وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
٣ رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند   که گوش و هوش بپیغام اهل راز کنید
٤ بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد   گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
٥ میان عاشق و معشوق فرق بسیارست   چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
٦ نخست موعظهٔ پیر صحبت[6] این حرفست   که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
٧ هرآنکسي که درین حلقه نیست زنده بعشق   برو نمرده[7] بفتوای من نماز کنید
٨ وگر طلب کند انعامي از شما حافظ   حوالتش بلب یار دلنواز کنید

بحر مُجتث مُثمّن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٠٨ 205 - B

١ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگي مخلصانه یاد آرید
٢ بوقت سر خوشی از آه و نالهٔ عشاق   بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
٣ چو لطف[8] باده کند جلوه در رخ ساقی   زعاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

١ـ غالباً ـ B ٢ـ آن ـ B ٣ـ و آن ـ B ٤ـ وصله اش ـ B ٥ـ مجلس ـ B ٦ـ مجلس ـ B ٧ـ چو مرده
٨ـ چو عکس ـ B

٤ چو در میان مراد آورید دست امید   زعهد صحبت ما در میانه یاد آرید
٥ سمند دولت اگرچند سر کشیده رود[1]   زهمرهان بسر تازیانه یاد آرید
٦ نمی خورید زمانی غم وفاداران   زبیوفائی دور زمانه یاد آرید
٧ بوجه مرحمت اي ساکنان صدر جلال   زروي حافظ واین آستانه یاد آرید

بحر مجتث مثمّن مقصور

مفاعلن فعلا تن مفاعلن فعلان

۲۰۹   169 - B

١ اگر روم زپیش فتنه ها بر انگیزد   ور از طلب بنشینم بکینه بر خیزد
٢ وگر برهگذري یکدم از وفا داری   چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
٣ وگر کنم طلب[2] نیم بوسه صد افسوس   زحقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
٤ من آن فریب که در نرگس تو می بینم   بس آبروي که با خاك ره بر آمیزد
٥ فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست   کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
٦ تو عمر خواه صبوري که چرخ شعبده باز   هزار بازي ازاین طرفه تر برانگیزد
٧ بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ   که گر ستیزه کني روزگار بستیزد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۱۰   196 - B

١ چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید   زباغ عارض ساقي هزار لاله بر آید
٢ نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل   چو از میان چمن بوي آن کلاله بر آید
٣ حکایت[3] شب هجران نه آن حکایت حالیست   که شمّهٔ زبیانش بصد رساله بر آید
٤ زگرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت[4]   که بي ملامت صد غصه یك نواله بر آید
٥ بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود   خیال باشد کاین کار بی حواله بر آید
٦ گرت چو نوح نبي صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد کام هزار ساله بر آید

۱ـ سرگشت ولي ـ B ۲ـ طمع ـ B ۳ـ شکایت ـ B ٤ـ مکن ایدل ـ B

نسیم زلف[1] تو چون بگذرد بتربت حافظ   زخاك کالبدش صد هزار لاله[2] بر آید ۷

بحرِ مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۱۱   181 - B

نفس بر آمد و کار از تو بر نمي آید   فغان که بخت من از خواب در نمی آید ۱
صبا بچشم من انداخت خاکي از کویش   که آب زندگیم در نظر نمي آید ۲
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم   درخت کام مرادم ببر نمي آید ۳
مگر بروی دلارای یار ما ورني   بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید ٤
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادي دید   وز ان غریب بلاکش خبر نمي آید ٥
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا   ولی چه سود یکي کارگر نمی آید ٦
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر   ولی ببخت من امشب سحر نمي آید ۷
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز   بلای زلف سیاهت بسر نمی آید ۸
زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس   کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید ۹

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۲۱۲   243 -B

اگر ببادهٔ مشکین کشد دلم شاید   که بوي خیر ز زهد و ریا نمي آید ۱
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق   من آن کنم که خداوندگار فرماید ۲
طمع ز فیض کرامت مبُر که خلق کریم   گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید ۳
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید   که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید ٤
ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت   چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید ٥
چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش   کنون بجز دل خوش هیچ در نمي آید ٦
جمیلهٔ ایست عروس جهان ولی هشدار   که این مخدّره در عقد کس نمي آید ۷
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر   بیك شکر ز تو دلخستهٔ بیاساید ۸

۱ـ لطف ـ B ۲ـ ناله ـ B

٩ بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند   که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢١٣   211 - B

١ نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند   نه هرکه آینه سازد سکندری داند
٢ نه هرکه طرف کله کج نهاد وتند نشست   کلاه داري و آئین سروری داند
٣ تو بندگي چو گدایان بشرط مزد مکن   که دوست خودروش‌بنده پروري داند
٤ غلام همت آن رند عافیت سوزم   که در گدا صفتي کیمیا گري داند
٥ وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزي   وگرنه هر که تو بیني ستمگري داند
٦ بباختم دل دیوانه و ندانستم   که آدمي بچهٔ شیوهٔ پری داند
٧ هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست   نه هر که سر بتراشد قلندری داند
٨ مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا   که قدر گوهر یکدانه جوهری[۱] داند
٩ بقد وچهره هر آنکس که شاه خوبان شد   جهان بگیرد اگر داد گستري داند
١٠ ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه   که لطف طبع وسخن گفتن دري داند

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢١٤   255 - B

١ نیست در شهرنگاری که دل ما ببرد   بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
٢ کو حریفي کش[۲] سرمست که پیش کرمش   عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
٣ باغبانا ز خزان بیخبرت مي بینم   آه از آنروز که بادت گل رعنا ببرد
٤ رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از و   اگر امروز نبردست که فردا ببرد
٥ در خیال این همه لعبت بهوس میبازم   بو که صاحب نظري نام تماشا ببرد
٦ علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد   ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

۱-گوهری - B ۲-خوش

٧ بانگ گاوي چه صدا باز دهد عشق مخر[۱]   سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
٨ جام مینائی مي سدّ ره تنگ دلیست   منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
٩ راه عشق ارچه کمین گاه کماندارانست   هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
١٠ حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار   خانه از غیر بپرداز بهل تا ببرد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢١٥   201 - B

١ اگرنه باده غم دل ز یاد ما ببرد   نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
٢ اگرنه عقل بمستي فرو کشد لنگر   چگونه کشتي ازین ورطهٔ بلا ببرد
٣ فغان که از همه کس غائبانه باخت فلك   که کس نبود که دستي ازین دغا ببرد
٤ گذار بر ظلماتست خضر راهی کو   مباد کآتش محرومي آب ما ببرد
٥ دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن   که جان ز مرگ بیماری صبا ببرد
٦ طبیب عشق منم باده ده که این معجون   فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
٧ بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت   مگر نسیم پیامي خدایرا ببرد*

بحر رمل مثمّن مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلان

٢١٦   200 - B

١ در ازل هرکو بفیض دولت ارزاني بود   تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
٢ من همان ساعت که ازمي خواستم شد توبه کار   گفتم این شاخ ار دهد باري پشیماني بود
٣ خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش   همچو گل بر خرقه رنگ مي مسلمانی بود
٤ بی چراغ جام در خلوت نمي یارم نشست   زانکه کنج اهل دل باید که نوراني بود
٥ همّت عالی طلب جام مرصع گو مباش   رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود
٦ گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین   کاندرین کشور گدائی رشک سلطاني بود

۱- سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش - B * در اینجا غزل نمرهٔ ۱۶۹ در اصل نسخه تکرار شده است محض احتراز از تکرار حذف شد

٧ نيكنامي خواهي اي دل با بدان صحبت مدار — خود[١] پسندي جان من برهان ناداني بود
٨ مجلس انس و بهار و بحث شعر[٢] اندر ميان — نستدن جام مي از جانان گران جاني بود
٩ دي عزيزي گفت حافظ ميخورد پنهان شراب — اي عزيز من نه عيب آن به كه پنهاني بود

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

٢١٧ — 191 - B

١ ترسم كه اشك در غم ما پرده در شود — وين راز سر بمهر بعالم سمر شود
٢ گويند سنگ لعل شود در مقام صبر — آري شود وليك بخون جگر شود
٣ خواهم شدن بميكده گريان و داد خواه — كز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
٤ از هر كرانه تير دعا كرده ام روان — باشد كز آن ميانه يكي كارگر شود
٥ ايجان حديث ما بر دلدار باز گو — ليكن چنان مگو كه صبا را خبر شود
٦ از كيمياي مهر تو زر گشت روي من — آري بيمن لطف شما خاك زر شود
٧ در تنگناي حيرتم از نخوت رقيب — يارب مباد آنكه گدا معتبر شود
٨ بس نكته غير حسن ببايد كه تا كسي — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
٩ اين سر كشي كه در سر سرو بلند تست — سرها بر آستانهٔ او خاك در شود[٣]
١٠ حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست — دم دركش ارنه باد صبا را خبر شود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢١٨ — 233 - B

١ گر من از باغ تو يك ميوه بچينم چه شود — پيش پائي بچراغ تو ببينم چه شود
٢ يارب اندر كنف سايهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته يكدم بنشينم چه شود
٣ آخر اي خاتم جمشيد همايون آثار — گرفتد عكس تو بر عكس[٤] نگينم چه شود
٤ واعظ[٥] شهر چو مهر ملك و شحنه گزيد — من اگر مهر نگاري بگزينم چه شود

١- بد - B ٢- عشق ٣- كي با تو دست كوته ما در كمر شود - B ٤- لعل - B ٥- زاهد - B

٥ عقلم از خانه بدر رفت و گرمي اينست — ديدم از پيش كه در خانهٔ دينم چه شود
٦ صرف شد عمر گرانمايه بمعشوقه و مي — تا از آنم چه بپيش آيد و اينم چه شود
٧ خواجه دانست كه من عاشقم و هيچ نگفت — حافظ ار نيز بداند كه چنينم چه شود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢١٩ — 216 - B

١ خستگانرا چه طلب باشد و قوت نبود — گر تو بيداد[١] كني شرط مروت نبود
٢ ماجفا از تو نديديم و تو خود نپسندي — آنچه در مذهب ارباب[٢] طريقت نبود
٣ خيره آن ديده كه آبش نبرد گريهٔ[٣] عشق — تيره آن دل كه در و شمع محبت[٤] نبود
٤ دولت از مرغ همايون طلب و سايهٔ او — زانكه با زاغ زغن شهپر دولت نبود
٥ گر مدد خواستم از پير مغان عيب مكن[٥] — شيخ[٦] ما گفت كه در صومعه همت نبود
٦ چون طهارت نبود كعبه و بتخانه يكيست — نبود خير در آن خانه كه عصمت نبود
٧ حافظا علم و ادب ورز كه در مجلس شاه — هر كه را نيست ادب لايق صحبت نبود

بحر هزج مثمن سالم

مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن

٢٢٠ — 185 - B

١ مرا مهر سيه چشمان ز سر بيرون نخواهد شد — قضاي آسمانست اين و ديگر گون نخواهد شد
٢ رقيب آزارها فرمود جاي آشتي نگذاشت — مگر آه سحر خيزان سوي گردون نخواهد شد
٣ مرا روز ازل كاري بجز رندي نفرمودند — هر آن قسمت كه آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
٤ خدارا محتسب مارا بفرياد دف و ني بخش — كه ساز شرع ازين افسانه بي قانون نخواهد شد
٥ مجال من همين باشد كه پنهان عشق او ورزم — كنار و بوس و آغوشش چگويم چون نخواهد شد
٦ شراب لعل و جاي امن و يار مهربان ساقي — دلا كي به شود كارت اگر اكنون نخواهد شد
٧ مشوي اي ديده نقش غم ز لوح سينهٔ حافظ — كه زخم تيغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

١- افسوس - B ٢- پيران - B ٣- آتش - P ٤- نور مودت - B ٥- گرمن از ميكده همت طلبم عيب مكن B
٦- پير - B

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۲۱ 184 - B

۱	گداخت جان که شود کار دل تمام نشد	بسوختیم و درین آرزوی خام و نشد
۲	بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم	شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
۳	پیام داد که خواهم نشست با رندان	بشد برندی و دردي کشیم نام و نشد
٤	رواست دربر اگر مي طپد کبوتر دل	کەدیده در ره خود تاب وپیچ دام و نشد
٥	بدان هوس که بمستي ببوسم آن لب لعل	چەخون که در دلم افتادوهمچوجام و نشد
٦	بکوی عشق منه بي دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
۷	فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
۸	دریغ و درد که درجستجوي گنج[۱] حضور	بسي شدم بگدائی بر کرام و نشد
۹	هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر	درآن‌هوس که شود آن نگار رام و نشد

بحرِ رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۲ 192 - B

۱	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	زدم‌این‌فال‌وگذشت اختروکار آخرشد
۲	آن همه نازو تنعّم که خزان میفرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخرشد
۳	شکر ایزد که باقبال کله‌گوشهٔ گل	نخوت باد دی و شوکت خار آخرشد
٤	صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب	گو برون آی که‌کارشب تار آخرشد
٥	آن‌پریشاني شبهاي دراز وغم دل	همه در سایهٔ گیسوی نگار آخرشد
٦	باورم نیست ز بد عهدی ایاّم هنوز	قصهٔ غصه که در دولت یار آخرشد[۲]
۷	ساقیا لطف نمودي قدحت پر می باد	که بتدبیر تو تشویش خمار آخرشد
۸	در شمار ارچه نیاورد کسي حافظ را	شکرکآن محنت بیحدّ و شمار آخرشد

۱ـنقد ـ B ۱ـقصهٔ هجرکه در وصلت یارآخر شد ـB

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۳ 213 - B

۱	نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد	عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
۲	ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
۳	این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد
٤	گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر	مجلس وعظ درازست‌وزمان خواهد شد
٥	ایدل ار عشرت امروز بفردا فکنی	مایهٔ نقدبقا را که ضمان خواهدشد
٦	ماه‌شعبان منه‌از دست‌قدح کاین خورشید	از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
۷	گل عزیز ست غنیمت شمریدش صحبت	که بباغ‌آمد ازین‌راه‌وازآن خواهد شد
۸	مطربا مجلس انسست غزلخوان و سرود	چند گوئی که‌چنین‌رفت‌و چنان خواهد شد
۹	حافظ از بهر تو آمدسوي اقلیم وجود	قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۲٤ 241 - B

۱	ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیدهٔ ما را انیس[۱] ومونس شد
۲	نگار من که بمکتب نرفت‌و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
۳	ببوي او دل بیمار عاشقان چو صبا	فداي عارض نسرین وچشم نرگس شد
٤	بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست	گداي شهر نگه کن که میر مجلس شد
٥	خیال آب خضر بست و جام اسکندر[۲]	بجرعه نوشي سلطان ابوالفوارس شد
٦	طرب سراي محبت کنون شود معمور	که طاق‌ابروي یار منش مهندس شد
۷	لب از ترشّح مي پاك کن برای خدا	که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
۸	کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود	که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

۱ ـ رفیق ـ B ۲ـکیخسرو ـB

۹ چوزر عزیز وجودست نظم(۱) من آري   قبول دولتیان کیمیای این مس شد

۱۰ زراه میکده یاران عنان بگردانند   چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بحر منسرج مطوی موقوف

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

۲۲۵ 257 - B

۱ زاهد [۲] خلوت نشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

۲ صوفی مجلس(۳) که دي جام وقدح مي شکست   باز(۴) بیك جرعه مي عاقل و فرزانه شد

۳ شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب   باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

٤ مغبچهٔ میگذشت راه زن دین و دل   در پي آن آشنا از همه بیگانه شد

٥ آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت   چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

٦ گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت   قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

۷ نرگس ساقي بخواند آیت افسونگري   حلقهٔ اورآد ما مجلس افسانه شد

۸ منزل حافظ کنون بارگه(٥) پادشاست   دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

بحر رمل مثمن سالم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

۲۲٦ 223 - B

۱ یاری اندر کس نمی بینیم یارانرا چه شد   دوستي کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد

۲ آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پي کجاست   خون چکید از شاخ گل(٦) باد بهارانرا چه شد

۳ کس نمیگوید که یاري داشت حق دوستي   حق شناسانرا چه حال افتاد یارانرا چه شد

٤ لعلي از کان مروت بر نیامد سالهاست   تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه شد

٥ شهریار آن بود و خاك مهربانان این دیار   مهرباني کي سر آمد شهریارانرا چه شد

٦ گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده اند   کس بمیدان در نمي آید سوارانرا چه شد

۷ صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغي برنخاست   عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد

۱ـ شعر ـ B ۲ـ حافظ ـ B ۳ ـ مجنون ـ B ٤ـ دوش ـ B ٥ ـ بزمگه ـ B ٦ـ گل بگشت از رنك خود ـ B

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت   کس ندارد ذوق مستي ميگسارانرا چه شد ۸

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش   از که می پرسی که دور روزگارانرا چه شد ۹

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۷ 193 - B

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود ۱

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست   حیواني که ننوشد مي و انسان نشود ۲

گوهر پاك بباید که شود قابل فیض   ورنه هر سنگ و گلي لؤلؤ و مرجان نشود ۳

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوشباش   که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود ٤

عشق میورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود ٥

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت   سببي ساز خدایا که پشیمان نشود ٦

حسن خلقي زخدا میطلبم خوي ترا   تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود ۷

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ   طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود ۸

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۲۸ 195 - B

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد   پاي ازین دایره بیرون ننهد تا باشد ۱

من چو از خاك لحد لاله صفت بر خیزم   داغ سودای توام سرّ سویدا باشد ۲

تو خود ای گوهر یکدانه کجائي آخر(۱)   کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد ۳

از بن هر مژه ام آب روانست بیا   اگرت میل لب جو و تماشا باشد ٤

چون گل و مي دمي از پرده برون آی و درآ   که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد ٥

ظلّ محدود خم زلف توام بر سر باد   کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد ٦

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری   سرگراني صفت نرگس رعنا(۲) باشد ۷

۱ ـ تا کی ای گوهر یکدانه روا میداری ـ B ۲ ـ شهلا ـ B

بحرِ رَمل ُمثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٢٩ — 180 - B

١ نقد صوفي نه همه صافي بيغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب[1] آتش باشد
٢ صوفي ما كه ز ورد سحری مست شدي — شامگاهش نگران باش كه سرخوش باشد
٣ خوش بود گر محك تجربه آيد بميان — تا سيه روی شود هر كه در و غش باشد
٤ خط ساقی گر ازين گونه زند نقش بر آب — اي بسا رخ كه بخونابه منقّش باشد
٥ ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقي شيوهٔ رندان بلا كش باشد
٦ غم دنيي دنی چند خوری باده بخور[2] — حيف باشد دل دانا كه مشوّش باشد
٧ دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش — گر شرابش ز كف ساقی مهوش باشد

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٣٠ — 189 - B

١ خوشست خلوت اگر يار يار من باشد — نه من بسوزم و آن شمع انجمن باشد
٢ من آن نگين سليمان بهيچ نستانم — كه گاه گاه بر و دست اهرمن باشد
٣ روا مدار خدايا كه در حريم وصال — رقيب محرم و حرمان نصيب من باشد
٤ هماي گو مفكن[3] سايهٔ شرف هرگز — در آن ديار كه طوطي كم از زغن باشد
٥ بيان شوق چه حاجت كه سوز[4] آتش دل — توان شناخت ز سوزی كه در سخن باشد
٦ هواي كوي تو از سر نميرود آری — غريب را دل سرگشته با وطن باشد
٧ بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پيش تواش مهر بر دهن باشد

١ ـ شايستهٔ ـ B ٢ ـ بنوش ـ B ٣ ـ مشكن ـ B ٤ ـ شرح ـ B

بحرِ هزجِ ُمسدسِ مقصور

مفاعيلن مفاعيلن مفاعيل

٢٣١ — 204 - B

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — كه در دستت بجز ساغر نباشد ١
زمان خوشدلی درياب و درياب — كه دايم در صدف گوهر نباشد ٢
غنيمت دان و مي خور در گلستان — كه گل تا هفتهٔ ديگر نباشد ٣
ايا پر لعل كرده جام زرّين — ببخشا بر كسي كش زر نباشد ٤
بيا اي شيخ و از خمخانهٔ ما — شرابی خور كه در كوثر نباشد ٥
بشوي اوراق اگر همدرس مائی — كه علم عشق در دفتر نباشد ٦
ز من بنيوش و دل در شاهدي بند — كه حسنش بستهٔ زيور نباشد ٧
شرابی بي خمارم بخش يا رب — كه با وي هيچ درد سر نباشد ٨
من از جان بندهٔ سلطان اويم — اگر چه يادش از چاكر نباشد ٩
بتاج عالم آرايش كه خورشيد — چنين زيبندهٔ افسر نباشد ١٠
كسی گيرد خطا بر نظم حافظ — كه هيچش لطف در گوهر نباشد ١١

بحر هزج مثمن اخرب

مفعول مفاعيلن مفعول مفاعيلن

٢٣٢ — 226 - B

كي شعر تر انگيزد خاطر كه حزين باشد — يك نكته ازين معني[1] گفتيم و همين باشد ١
از لعل تو گر يابم انگشتري زنهار — صد ملك سليمانم در زير نگين باشد ٢
غمناك نبايد بود از طعن حسود ايدل — شايد كه چو وا بينی خير تو درين باشد ٣
هر كو نكند فهمی زين كلك خيال انگيز — نقشش بحرام[2] ار خود صورتگر چين باشد ٤
جام مي و خون دل هر يك بكسی دادند — در دايرهٔ قسمت اوضاع چنين باشد ٥
در كار گلاب و گل حكم ازلی اين بود — كاين شاهد بازاری و آن پرده نشين باشد ٦

١ ـ دفتر ـ ـ ٢ ـ نخرم ـ خم ـ ح

۷ آن نیست که حافظ رارندي بشداز خاطر — کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

219 - B

۲۳۳

۱ گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهرو نشانست که بود
۲ عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لا جرم چشم گهر بار همانست که بود
۳ از صبا پرس که ماراهمه شب تادم صبح — بوی زلف تو همان مونس‌جانست که بود
۴ طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود
۵ کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
۶ رنگ خون دل مارا که نهان میداري — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
۷ زلف هندوي تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت وبدان سیرت و سانست که بود
۸ حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که برین چشمه همان آب روانست که بود

بحر رمل مثمن مخبون مجذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

172 - B

۲۳٤

۱ سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس ودعاي ما بود
۲ نیکي پیرمغان بین که چوما بد مستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
۳ دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلك دیدم و درقصددل دانا بود
۴ از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ایدل — کاین کسی گفت که‌در علم‌نظر بینا بود
۵ دل‌چو پرگار بهر سو دوراني میکرد — واندران‌دایره سرگشتهٔ پابرجا بود
۶ مطرب‌ازدرد‌محبت‌عملي(۱)میپرداخت[۲] — که حکیمان‌جهان‌رامژه خون‌پالا بود
۷ میشکفتم‌زطرب‌زانکه‌چوگل‌برلب‌جو — بر سرم سایهٔ آن‌سرو سهی‌بالا بود
۸ پیرگلرنگ‌من‌اندرحق‌ازرق‌پوشان — رخصت‌خبث نداد ار نه حکایتها بود

۱ ـ غزلی ۲ ـ خوش بنواخت غ چ

۸ قلب‌اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد — کاین معامل‌بهمه‌عیب نهان بینا بود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

787 - B

۲۳۵

۱ یاد باد آنکه نهایت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
۲ یاد باد آنکه چوچشمت بعتابم‌مي‌کشت — معجز عیسویت در لب شکر خا بود
۳ یاد باد آنکه‌صبوحي‌زده درمجلس‌انس — جز من و یار نبودیم خدا با ما بود
۴ یاد باد آنکه‌رخت‌شمع‌طرب‌می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ نا پروا بود
۵ یاد باد آنکه درآن بزمگه خلق وادب — آنکه اوخندهٔ مستانه‌زدي صهبا بود
۶ یاد باد آنکه چویاقوت‌قدح خنده‌زدي — در میان من و لعل تو حکایتها بود
۷ یاد باد آنکه‌نگارم‌چوکمر(۱) بر بستي — درركابش مه نو پیك جهان پیما بود
۸ یاد باد آنکه‌خرابات‌نشین‌بودم‌و مست — وانچه‌در مسجدم‌امروز کمست آنجا بود
۹ یاد باد آنکه‌باصلاح شمامیشدراست — نظم هر گوهر ناسفته که‌حافظ را بود

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

261 - B

۲۳٦

۱ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ ازدل بیرحم توتقصیر نبود(۲)
۲ من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
۳ یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوّت تأثیر نبود
۴ سر ز حسرت ز در میکدها بر گردم — چون شناساي‌تو در صومعه‌یك‌پیر نبود
۵ نازنین‌تر زقدت در چمن ناز نرست — خوشتر ازنقش‌تودر عالم تصویر نبود
۶ تا مگر همچوصبا باز بکوی[۳] تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
۷ آن کشیدم‌زتو ای‌آتش‌هجران که‌چوشمع — جز فناي‌خودم از دست تو تدبیر نبود

۱ ـ مه من چو کله ـ B ۲ ـ ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود ـ B ۳ ـ برلف ـ B

۸ آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۳۷ — 238 - B

۱ بکوي میکده یارب سحر چه مشغله بود — کهجوش شاهدوساقیّ و شمع و مشعله بود
۲ حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و ني در خروش و و لوله بود[۱]
۳ مباحثي که در آن مجلس[۲] جنون میرفت — وراي مدرسه و قال و قیل مسئله بود
۴ دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکي گله بود
۵ قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست[۳] — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
۶ بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
۷ ز اخترم نظري سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود
۸ دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۳۸ — 239 - B

۱ یکدو جامم دی سحرگه اتّفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
۲ از سر مستي دگر باشاهد عهد شباب — رجعتي میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
۳ در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را بانظر بازی فراق افتاده بود
۴ ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هرکه عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
۵ اي معبّر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
۶ نقش میبستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
۷ حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۱ـ غلغله بود B ۲ـ حلقهٔ ـ B ۳ـ شوخ شعبده باز ـ B

بحر مضارع اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۳۹ — 210 - B

۱ دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
۲ چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما[۱] بدست شراب دو ساله بود
۳ آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
۴ از دست رفته بود غبار غم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
۵ بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزیّ ما ز خوان قدر این نواله بود
۶ هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلي نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
۷ بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
۸ دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یك بیت از ین قصیده[۲] به از صد رساله بود
۹ آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲۴۰ — 178 - B

۱ پیش از ینت بیش از ین غمخواری[۳] عشاق بود — مهر ورزيّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود
۲ یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان — بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
۳ پیش از ین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند — منظر چشم مرا ابروي جانان طاق بود
۴ از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستيّ و مهر بر یك عهد و یك میثاق بود
۵ سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما با و محتاج بودیم او بما مشتاق بود
۶ حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — بحث[۴] ما در لطف طبع و خوبي اخلاق بود
۷ بر در شاهم گدائي نکتهٔ در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود
۸ رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر دامن[۵] ساقیّ سیمین ساق بود

۱ـ آن ـ B ۲ـ هر بیت از آن سفینه ـ B ۳ـ اندیشهٔ ـ B ۴ـ عشق ـ B ۵ـ ساعد ـ B

۹ در شب قدر ارصبوحی کرده ام عیبم مکن   سر خوش آمد یارو جامی‌درکنارطا ق بود
۱۰ شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد   دفتر نسرین و گل را زینت او را ق بود

بحرِ رملِ مُثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن

۲۴۱ 174 - B

۱ یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود   دیده را روشني از خاك‌درت حاصل بواد
۲ راست‌چون‌سوسن وگل از اثرصحبت‌پاك   بر زبان(۱)بودمرا آ نچه ترا دردل بواد
۳ دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد   عشق میگفت‌بشرح آ نچه برو مشکل بود
۴ آه ازآن‌جوروتطاول(۲) که‌درین‌دامگه‌است   آ ه از آن‌سوزونیازی(۳) که‌درآن‌محفل بود
۵ در دلم بود که بي دوست نباشم هرگز   چه توان کرد‌که‌سعی من‌و دل باطل بود
۶ دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم   خم مي دیدم خون دردل‌و پا درگل بود
۷ بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق   مفتي عقل درین مسئله لا یعقل بود
۸ راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقي   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
۹ دیدي آن قهقهٔ کبك خرامان حافظ   که زسر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

بحر رمل مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلا تن فعلاتن فعلن

۲۴۲ 173 - B

۱ دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوي تو بود   تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
۲ دل که از ناوك مژگان‌تودرخون می‌گشت   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
۳ هم عفاالله صبا کز تو پیامي میداد   ور نه در کس نر سیدیم که ازکوي تو بود
۴ عالم از شوروشر عشق‌خبرهیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
۵ من سر گشته هم از اهل سلامت بودم(۴)   دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
۶ بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که‌گشادي که مرا بود ز پهلوی تو بود

۱ـ در زبان ـ B ۲ـ تظلم ـ B ۳ـ ناز و تنعم ـ B ٤ـ از این در نتوانم بر خاست

۷ بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کزجهان میشدودر آرزوي‌روی تو بود

بحرهزج مُثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۲٤۳ 227 - B

۱ آن یارکزو خانهٔ ما جای پري بود   سرتاقدمش چون پری‌از عیب بری بود
۲ دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود
۳ تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد   تا بود فلك شیوهٔ او پرده دری بود
۴ منظور خردمند من آن ماه که او را   باحسن‌ادب(۱)شیوهٔ صاحب نظری بود
۵ از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد   آري چکنم دولت دور قمری بود
۶ عذری بنه اي‌دل که تودرویشي واو را   در مملکت حسن سر تاجوری بود
۷ اوقات‌خوش آن‌بود که با دوست‌بسر رفت   باقي همه بی حاصلي و بی خبری بود
۸ خوش بود لب آب وگل وسبزه و نسرین   افسوس‌که آن گنج‌روان‌رهگذري بود
۹ خود را بکش‌اي بلبل‌ازین رشک که‌گل‌را   با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
۱۰ هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ   از یمن دعای شب و وردسحري بود

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲٤٤ 150 - B

۱ مسلمانان مرا وقتي دلي بود   که با وی گفتمی گر مشکلی بود
۲ بگردابي چو مي‌افتادم از غم   بتدبیرش امید ساحلي بود
۳ دلی همدرد ویاری مصلحت بین   که استظهار هر اهل دلی بود
٤ زمن ضایع شد اندرکوي‌جانان   چو دامن گیر یا رب منزلی بود
۵ هنر بي‌عیب حرمان نیست لیکن   زمن محروم‌تر کی سائلی بود
۶ برین جان پریشان رحمت آور   که وقتي‌کاردانی کاملي بود

۱ ـ نظر

۷ مرا تا عشق تعلیم سخن کرد   حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
۸ مگو دیگر که حافظ نکته دانست   که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

حرف ر

بحرِ هزجِ مُسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲۴۵   282 - B

۱ الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شگر ز منقار
۲ سرت سبز و دلت خوش باد جاوید   که خوش نقشی نمودی از خط یار
۳ سخن سر بسته گفتی با حریفان   خدا را زین معمّا پرده بر دار
۴ بروی مازن از ساغر گلابی   که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
۵ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب   که میرقصند باهم مست و هشیار
۶ ازآن افیون که ساقی درمی افکند   حریفانرا نه سر ماند و نه دستار
۷ سکندر را نمی بخشند آبی   بزور وزر میسّر نیست این کار
۸ بیا و حال اهل درد بشنو   بلفظ اندك و معنیّ بسیار
۹ بت چینی عدوی دین و دلهاست(۱)   خداوندا دل و دینم نگهدار
۱۰ بمستوران مگو اسرار مستی   حدیث جان مگو(۲) بانقش دیوار
۱۱ بیمن دولت[۳] منصور شاهی   علم شد حافظ اندر نظم اشعار
۱۲ خداوندی بجای بندگان کرد   خداوندا ز آفاتش نگهدار

بحر رمل مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۴۶   286 - B

۱ ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر*   ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

۱ـ عدو دین ماشد ـ B ۲ـ مپرس ـ B ـ خم ۳ـ رایت ـ B ـ خم ـ ح
* در اصل نسخه همینطور نوشته بودند ظاهراً کاتب سهو کرده است بجای این مصراع باید نوشته شود :
ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن دوست(۱) بگو   نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار ۲
تا معطّر کنم از لطف(۲) نسیم تو مشام   شمّهٔ از نفحات نفس یار بیار ۳
بوفای تو که خاك ره آن یار عزیز   بی غباری(۳) که پدید آید از اغیار بیار ۴
گردی از رهگذر دوست بکوریّ رقیب   بهر آسایش این دیدهٔ خونبار[٤] بیار ٥
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست   خبری از بر آن دلبر عیّار بیار ٦
شکر انرا[٥] که تو در عشرتی ای مرغ چمن   باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار ۷
کام دل(٦) تلخ شد از صبر که کردم بیدوست   عشوهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار ۸
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید   ساقیا آن قدح آینه کردار بیار ۹
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن   وانگهش مست وخراب ازسر بازار بیار ۱۰

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲٤۷   287 - B

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر   زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر ۱
قلب بیحاصل مارا بزن اکسیر مراد   یعنی از خاك در دوست نشانی بمن آر ۲
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست   ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر ۳
در غریبیّ و فراق و غم دل پیر شدم   ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر ٤
منکرانرا هم ازاین می دو سه ساغر بچشان   وگر ایشان نستانند روانی بمن آر ٥
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن   یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر ٦
دلم از دست[۷] بشد دوش چو حافظ میگفت   کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ۷

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲٤۸   286 - B

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار   ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار ۱

۱ ـ یار ح ـ مج ـ خم ۲ـ زلف ـ مج ۳ ـ بغباری ـ مج ٤ ـ بیدار مج ـ خم ٥ ـ ایزد ـ مج ـ خم ٦ ـ جان ـ B ح
۷ ـ پرده ـ B ـ خم

۲ دل بر گرفته بودم از ایّام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان[1] روزه‌دار

۳ دل در جهان مبند و بمستی[2] سؤال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

۴ جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

۵ خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

۶ می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصّع تو بدین دُرّ شاهوار

۷ گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

۸ ز آنجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار[3]

۹ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

۱۰ حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود[4] — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

بحر مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۴۹ — 290 - B

۱ صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق بیدل[5] خبر دریغ مدار

۲ بشکر آنکه شکفتی بکام بخت[6] ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

۳ حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

۴ جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

۵ کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

۶ مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

۷ چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

۸ غبار غم برود حال خوش بود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

۱ رندان ـ B ـ مج ۲ ـ ز مستی ـ B ـ ح ۳ ـ با نقد ما ببخش که قلبیست کم عیار ـ مج ـ خم ٤ ـ حافظ چو رفت روزه و شیطان زبند جست ـ مج ـ خم ٥ ـ مسکین ـ B ح ٦ ـ دل ـ B ـ مج ـ ح

بحر رَمل مُثمن مَخبون مَحذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۵۰ — 283 - B

۱ گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

۲ خرّم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

۳ معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

۴ یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی کار[1] دگر

۵ گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

۶ عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرّار دگر

۷ راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی برسر بازار دگر

۸ هردم از درد بنالم که فلك هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

۹ باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست[2] — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

بحر رَمل مُثمن مَخبون مَحذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۵۱ — 285 - B

۱ روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر

۲ ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

۳ زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ایدل خام طمع این سخن[3] از یاد ببر

۴ سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس مکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

۵ دولت پیر مغان باد که باقی سهلست — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

۶ سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

۷ روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

۸ دوش میگفت بمژگان درازت[4] بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

۱ ـ یار ـ B ـ خم ـ ح ۲ ـ هیهات ـ خم ۳ ـ هوس ـ مج ٤ ـ سیاهت ـ مج ـ خم

۹ حافظ اندیشه کن از نازکي خاطر یار   برو از درگهش این ناله و فریا د ببر

بحرِ رملِ مُثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۵۲

291 - B

۱ روی بنماو مرا گو که دل ازجان برگیر   پیش شمع آتش پروانه بجان کو درگیر

۲ در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ   بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

۳ ترك درویش مگیر(۱) ار نبود سیم و زرش   در غمت سیم شما راشک ورخش رازر گیر

۴ چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك   آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

۵ در سماع آی و زسر خرقه برانداز و برقص   ورنه با(۲) گوشه رووخرقهٔ ما درسر گیر

۶ صوف برکش زسرو بادهٔ صافی درکش   سیم در بازو بزر سیم بری در بر گیر

۷ دوست گو یار شو و هردو جهان دشمن باش   بخت گو پشت(۳) مکن روي زمین لشگر گیر

۸ میل رفتن مکن ایدوست دمی با ما باش   بر لب جوي طرب جوي وبکف ساغر گیر

۹ رفته گیر از برم وزآتش و آب دل و چشم   گونه ام زرد و لبم خشك و کنارم تر گیر

۱۰ حافظ آراسته کن بزم وبگو واعظ را   که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر

بحر مُجتثْ مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۵۳

294 - B

۱ نصیحتي کنمت بشنو و بهانه مگیر   هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

۲ ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار   که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

۳ نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی   که این متاع قلیلست و آن عطاي کثیر

۴ معاشري خوش و رودی بساز میخواهم   که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

۵ بر آن سرم که ننوشم مي و گنه نکنم   اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

۶ چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند   گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

۱ - مکن - B ۲ - در گوشه - B ۳ - روی کن - ح

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشك   که نقش حال نگارم نمیرود ز ضمیر ۷

بیار ساغر درّ خوشاب اي ساقي(۱)   حسود گو کرم آصفي ببین و بمیر ۸

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار   ولي کرشمهٔ ساقي نمیکند تقصیر ۹

مي دو ساله و محبوب چارده ساله   همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر ۱۰

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد   خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر ۱۱

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ   که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر ۱۲

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۲۵۴

288 - B

اي خرّم از فروغ رخت لاله زار عمر   باز آ که ریخت بی گل عمرت بهار عمر ۱

ازدیده گر سرشک چو باران چکد(۲) رواست   کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر ۲

این یکدودم که مهلت(۳) دیدار ممکنست   دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر ۳

تا کي مي صبوح و شکر خواب بامداد   هشیار(٤) گرد هان که گذشت اختیار عمر ۴

دي در گذار بود و نظر سوی ما نکرد   بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر ۵

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا   بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر ۶

در هرطرف ز خیل حوادث کمین گهیست   زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر ۷

بي عمر زنده ام(۵) من واین بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر ۸

حافظ سخن بگوي که در صفحهٔ جهان   این نقش ماند از قلمت یادگار عمر ۹

بحر هزج مسدّس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲۵۵

293 - B

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر   سَلامٌ فیه حتّی مَطلعُ الفجر ۱

۱ - بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب - مج - خم ۲ - رود - مج - خم - ح ۳ - دولت - B ٤ - بیدار - ح - B - مج - خم ٥ - بی یار مرده ام - مج

٢ دلا در عاشقی ثابت قدم باش   که در این ره نباشد کار بی اجر
٣ من از رندی نخواهم کرد توبه(١)   و لو آذیتنی با لهجر و آلحجر
٤ بر آ ای صبح روشن دل خدا را   که بس تاریك مي‌بینم شب هجر
٥ دلم رفت و ندیدم روي دلدار   فغان از این تطاول آه ازین زجر
٦ وفا خواهي جفا کش باش حافظ   فانّ الرّبحَ و الخسران في التّجر

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٢٥٦   284 - B

١ یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور   کلبهٔ احزان شود روزي گلستان غم مخور
٢ اي دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن   وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
٣ گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن   چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان (٢) غم مخور
٤ دور گردون گر دو روزي بر مراد ما نرفت   دائما یکسان نباشد حال (٣) دوران غم مخور
٥ هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سرّ غیب   باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
٦ در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم   سر زنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
٧ گرچه منزل بس خطرناکست مقصد بس بعید   هیچ راهي نیست کانرا نیست پایان غم مخور
٨ حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب   جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
٩ حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار   تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلن

٢٥٧   293 - B

١ دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور   گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
٢ ای گل بشکر آنکه توئي پادشاه حسن   با بلبلان بیدل[٤] شیدا مکن غرور
٣ از دست غیبت توشکایت نمیکنم   تا نیست غیبتی نبود (٥) لذّت حضور

١ - توبه کردن - مج ٢ - شبخوان - B ٣ - کار - مج ٤ - عاشق - خم - B ٥ - ندهد B - خم

گر دیگران بعیش و طرب خرّمند و شاد   ما را غم نگار بود مایهٔ سرُور ٤
زاهد اگر بحور و قصور رست امیدوار   مارا شرابخانه قصورست و یار حور ٥
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسي   گوید ترا که باده مخور گو هوُ الغفور ٦
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی   در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور ٧

حرف ز

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لان

٢٥٨   309 - B

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   خروش(١) و ولوله در جان شیخ و شاب انداز ١
مرا بکشتی باده در افکن اي ساقي   که گفته‌اند[٢] نکوئي کن و در آب انداز ٢
ز کوي میکده برگشته‌ام ز راه خطا   مرا دگر ز کرم باره صواب انداز ٣
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامي   شرار رشک و حسد در دل گلاب[٣] انداز ٤
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن   نظر برین رخ(٤) سرگشتهٔ خراب انداز ٥
بنیم شب اگرت آفتاب مي باید   زروی دختر گلچهر رز نقاب انداز ٦
مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند   مرا بمیکده بر در خم شراب انداز ٧
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت   بسوي دیو محن ناوك شهاب انداز ٨

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٥٩   307 - B

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز   پیشتر ز آنکه شود کاسهٔ سرخاك انداز ١
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست   حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز ٢
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست   بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز ٣

١ - غریو - B ٢ - شنوده ام - مج ٣ - کباب - مج ٤ - دل - ح - B - خم

٤ بسر سبز تو ایسرو که گر[1] خاك شوم — ناز از سرنه و سایه برین خاك انداز
٥ دل ما را که زمارسرز لف تو بخست — از لب خود بشفا خانهٔ تریاك انداز
٦ ملك این مزرعه دانی که ثباتي ندهد[2] — آتشي از جگر جام در املاك انداز
٧ غسل دراشك زدم کاهل طریقت گویند — پاك شواوّل وپس دیده برآن پاك اندار
٨ یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آئینهٔ ادراك اندار
٩ چون گل ازنکهت اوجامه قبا کن حافظ — وین قبا درره آن قامت چالاك انداز

بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٢٦٠ 308 - B

١ دلم رمیدهٔ[3] لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده وقتّال وضع ورنگ آمیز
٢ فداي پیرهن چاك ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
٣ خیال خال توبا خود بخاك خواهم برد — که تا ز خال نوخاکم شود عبیر آمیز
٤ فرشته عشق نداند که چیست ایساقی[4] — بخواه جام و گلابي بخاك آدم ریز
٥ پیاله برکفنم بند تا سحر که حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
٦ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمي — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
٧ بیاکه هاتف میخانه دوش با من گفت — که درمقام رضا باش وز قضا مگریز
٨ میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست[5] — توخودحجاب خودي حافظ ازمیان برخیز

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٦١ 299 - B

١ هزارشکر که دیدم بکام خویشت باز — زروی صدق وصفا گشته بادلم دمساز
٢ روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق[6] عشق چه غم دارداز نشیب و فراز
٣ غم حبیب نهان به ز گفتگوي[7] رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

١ ـ چون ـ ح ـ B ـ خم ٢ ـ نکند ـ B ـ خم ـ ح ٣ ـ ربودهٔ ـ B ـ ح ٤ ـ بشگر آنکه بحسن از ملك ببردی کوی ـ B بحث مکن ـ مج ـ قصه مخوان ـ خم ـ ح ٥ ـ نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما ـ خم ٦ ـ حریف ـ B
٧ ـ جستجوی ـ ح ـ B

اگرچه حسن تواز عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز ٤
چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم — ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز ٥
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز ٦
بدین سپاس که مجلس منوّرست بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوزو بساز ٧
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز ٨
غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد — در آن مقام که حافظ بر آورد آواز ٩

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

فاعلاتن مفاعلن فعلان

٢٦٢ 306 - B

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلك خون[1] و خم که جوید باز ١
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز ٢
جز فلاطون خم نشین شراب — سرّ حکمت بما که گوید باز ٣
هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز ٤
نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغري از لبش نبوید باز ٥
بس که درپرده چنگ گفت سخن — ببرش موي تا نموید باز ٦
گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد[2] بسر بپوید باز ٧

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٦٣ 306 - B

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ١
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوي — که کیمیای مرادست خاك کوي نیاز ٢
ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل — که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز ٣
طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتي عشقش درست نیست نماز ٤

١ ـ جم ـ دل ـ ح ـ مج ٢ ـ تواند ـ B ـ مج

۵ در ین مقام مجازي بجز پیاله مگیر — در ین سراچهٔ بازیچه‌عشق غیر مباز

۶ بنیم بوسه دعائي بخر ز اهل دلی — که کیدد شمنت‌از جان و جسم دارد باز

۷ فکندزمزمهٔ عشق در حجاز و عراق — نواي بانك غزلهای حافظ‌از شیراز

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲٦٤ 303 - B

۱ درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن‌مرده روان درآید باز

۲ بیا که فرقت تو چشم من‌چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

۳ غمي که چون سپه زنگ ملك‌دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

٤ به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز

۵ بدان‌مثل که شب آبستن‌است‌روزار تو — ستاره میشمرم تاکه شب چه زاید باز

٦ بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — ببوي گلبن وصل تو می سراید باز

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۲٦۵ 304 - B

۱ ای سرو ناز حسن که‌خوش‌میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

۲ فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

۳ آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون‌عود گو بر آتش‌سودا بسوزو ساز

٤ پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بي شمع عارض تو دلم را بود گداز

۵ صوفی که‌بیتو توبه‌ز مي کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه‌دید باز

٦ از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرادردهان گاز

۷ دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم‌ندارد سر حجاز

۸ هردم‌بخون دیده‌چه‌حاجت‌وضوچونیست — بی طاق ابروي تونماز مرا جواز

چون باده‌باز[1] برسر خم‌رفت‌کف‌زنان — حافظ که دوش از لب ساقي شنید راز ۹

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲٦٦ 305 - B

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز ۱

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تاچه خواهدشددرین‌سوداسرانجامم هنوز ۲

ساقیا یك جرعهٔ زان‌آب‌آتشگون که‌من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز ۳

از خطا گفتم شبی زلف[2] ترامشك‌ختن — میزند هر لحظه‌تیغی‌مو بر اندامم هنوز ٤

پرتوروی‌تو تا در[3] خلوتم دید آفتاب — میرود[4] چون‌سایه‌هردم‌بردروبامم هنوز ۵

نام من‌رفتست‌روزی برلب‌جانان بسهو — اهل‌دل رابوي‌جان مي‌آیدازنامم هنوز ٦

درازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که‌من‌مدهوش‌آن‌جامم هنوز ۷

ای که‌گفتي‌جان بده‌تا باشدت آرام‌جان[5] — جان‌بغمهایش[6] سپردم‌نیست‌آرامم هنوز ۸

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش — آب حیوان میرود هردم‌ز اقلامم هنوز ۹

حرف س

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲٦۷ 315 - B

گلعذاري ز گلستان جهان ما را بس — زین‌چمن سایهٔ آن‌سرو روان ما را بس ۱

من و همصحبتي اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس ۲

قصر فردوس بپاداش عمل مي بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس ۳

بنشین بر لب جوي و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس ٤

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس‌این‌سودوزیان ما را بس ۵

۱ ـ هست ـ B ۲ ـ موی ـ B ـ ح ۳ ـ ترا ـ ح ٤ ـ می فتد ـ ح ۵ ـ دل ـ B ـ مج ٦ ـ بغمهایت ـ مج

٦ یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
٧ از در خویش خدایا به بهشتم مفرست   که سر کوی تواز کون ومکان ما را بس
٨ حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست   طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

بحرِ رَملِ مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٦٨   312 - B

١ دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس   که چنان زوشده ام بیسر وسامان که مپرس
٢ کس بامّید وفا ترك دل و دین[١] مکناد   که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
٣ بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست   زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
٤ گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد   هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس
٥ پارسائی[٢] و سلامت هوسم بود ولی   شیوهٔ میکند آن نرگس فتّان که مپرس
٦ گفتم از کوی فلك صورت حالی پرسم   گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
٧ گفتمش زلف بخون[٣] که شکستی گفتا   حافظ این قصه درازاست بقرآن که مپرس

بحر مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٦٩   314 - B

١ دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس   نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
٢ دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش   که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
٣ وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل   حریم درگه پیر مغان پناهت بس
٤ بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش   کهاین قدر زجهان کسب مال وجاهت بس
٥ زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   صراحی[٤] می لعل و بتی چو ماهت بس
٦ فلك بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
٧ هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم   ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

١ ـ جان ـ B ٢ ـ گوشه گیری ـ مج ـ B ـ ح ٣ ـ بکین ـ B ـ بقصد ـ ح ٤ ـ که شیشهٔ ـ

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس ٨
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ   دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس ٩

بحر خفیف اصلم مسبغ

فاعلاتن مفاع لن فع لان

٢٧٠   313 - B

درد عشقی کشیده ام که مپرس   زهر هجری چشیده ام که مپرس ١
گشته ام در جهان و آخر کار   دلبری بر گزیده ام که مپرس ٢
آنچنان در هوای خاك درش   میرود آب دیده ام که مپرس ٣
من بگوش خود از دهانش دوش   سخنانی شنیده ام که مپرس ٤
سوی من لب چه میگزی که مگوی   لب لعلی گزیده ام که مپرس ٥
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش   رنجهائی کشیده ام که مپرس ٦
همچو حافظ غریب در ره عشق   بمقامی رسیده ام که مپرس ٧

بحر رَمَل مُثمن مَحذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٢٧١   310 - B

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس   بوسه زن بر خاك آن وادیّ و مشکین کن نفس ١
منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام   پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس ٢
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار   کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس ٣
من که قول ناصحانرا خواندمی قول رباب   گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس ٤
عشرت شبگیر کن می نوش[١] کاندر راه[٢] عشق   شبروانرا آشنائیهاست با میر عسس ٥
عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز   زانکه[٣] گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس ٦
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار[٤]   گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس ٧
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند   وز تحسّر دست بر سر میزنند مسکین مگس ٨

١ ـ بی ترس ـ B ٢ ـ شهر ـ B ـ مج ٣ ـ ورنه ـ B ـ مج ٣ ـ او ـ مج

۹ نام حافظ گر بر آید بر زبان کلك دوست   ازجناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

حرف ش

بحر مضارع مثمّن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

۲۷۲   329 - B

۱ صوفي گلي بچین و مرقّع بخار بخش   وین زهد خشک(۱) را بمي خوشگوار بخش
۲ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
۳ زهد گران که شاهد و سافي نمیخرند   در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
۴ راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
۵ یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
۶ ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ   زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
۷ شکرانه را که چشم تو روی بتان(۲) ندید   ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
۸ ساقی چو یار نوش کند بادهٔ صبوح   گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۷۳   335 - B

۱ چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
۲ کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم(۳)   که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
۳ زمانه از ورق گل مثال روي تو بست   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
۴ تو خفتهٔ و نشد عشق را کرانه پدید   تبارك‌الله ازین ره که نیست پایانش
۵ جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
۶ بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش

۱ ـ تلخ ـ B ۲ ـ بدان ۳ ـ تا که شرح غصه دهم ـ B

۷ بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم   که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش(۱)

بحرِ هزجِ مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۲۷٤   330 - B

۱ کنار آب و پاي بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقي گلعذاري خوش
۲ الا اي دولتی طالع که قدر وقت میداني   گوارا بادت این عشرت که داري روزگاری خوش
۳ هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست   سپندي گو بر آتش نه که دارد کار و باري خوش
٤ عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم   بود کز دست [۲] ایامم بدست افتد نگاري خوش
۵ شب صحبت غنیمت دان و داد(۳) خوشدلي بستان   که مهتابي دلفروزست و طرف لاله زاري خوش
٦ مئي در کاسهٔ چشمست ساقی را بنا میزد   که مستی میکند با عقل می بخشد خماري خوش
۷ بغفلت عمر شد ساقي(٤) بیا با ما بمیخانه   که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

بحر هزج مثمن مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲۷۵   328 - B

۱ شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش   که تا یکدم بیاسایم ز دنیاو شر و شورش
۲ سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش   مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
۳ بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن   بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلح شورش
٤ کمند صید بهرامي بیفکن جام جم بردار   که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
۵ بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم   بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
٦ نظر کردن بدرویشان منافي بزرگي نیست   سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
۷ کمان ابروی جانان نمیپیچد سر از حافظ   ولیکن خنده می آید بدین بازوي بي زورش

ـ که داد من بستاند ز مکر و دستانش ـ B ـ مج ۲ ـ نقش ـ B ـ مج ۳ ـ کام ـ مج ٤ ـ حافظ ـ B ـ مج

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۲۷۶ — 323 - B

۱	بیرد از من قرار و طاقت وهوش	بت سنگین دل سیمین بنا گو ش
۲	نگاری چابکی شنگی کلهدا ر[۱]	ظریفی مهوشي ترکی قباپو ش
۳	ز تاب آتش سو دای عشقش	بسان دیك دایم میزنم جو ش
٤	چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرمدرآغو ش
٥	اگر پوسیده گر دد استخوانم	نگردد مهرت‌از جانم فرامو ش
٦	دل و دینم دل و دینم ببردست	برودوشش برودوشش برودو ش
۷	دواي تو دوای تست حافظ	لب‌نوشش لب نوشش لب نو ش

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۲۷۷ — 322 - B

۱	خوشا شیر از و وضع بي مثالش	خداوندا نگهدار از زوالش
۲	ز ر کناباد ما صد لوحش الله	که عمر خضر مي بخشد زلالش
۳	میان جعفر آباد و مصلی	عبیر آمیز می بخشد ز لالش
٤	بشیراز آی و فیض‌روح قدسی	بجوی[۲]ازمردم صاحب کمالش
٥	که نام قند مصري برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
٦	صبا زان لولی شنگول سر مست	چه داري آگهي چونست حالش
۷	گر آن شیرین پسر خونم بریزد	دلا چون شیر مادرکن حلالش
۸	مکن از خواب بیدارم خدا را	که دارم خلوتي خوش با خیالش
۹	چرا حافظچو میترسیدی از هجر	نکردی شکر ایّام وصالش

۱- پریوش – B ۲ – بخواه – B – مج

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۷۸ — 324 - B

۱	دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که‌آن‌شکاري[۱]سرگشته‌راچه آمد پیش
۲	چو بید برسر ایمان خویش میلرزم	که دل بدست کمان‌ابروئیست کافر کیش
۳	خیال حوصلهٔ بحر میپزد هیهات	چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
٤	بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش‌را	که موج میزندش آب نوش‌برسر نیش
٥	ز آستین‌طبیبان هزار خون بچکد	گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
٦	بکوي میکده گریان و سر فکنده روم	چرا که‌شرم‌همي آیدم زحاصل خویش
۷	نه ملك خضر بماند نه ملك اسکندر	نزاع بر سر دنيي دون مکن درویش
۸	بدان کمر نرسد دست هرگدا حافظ	خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۷۹ — 313 - B

۱	مجمع خوبی ولطفست عذار چومهش	لیکنش مهر و وفا نیست خدایابدهش
۲	دلبرم شاهدو[۲]طفلست ببازی‌روزي	بکشد زارم و در شرع نباشدگنهش
۳	من همان به که ازو نیك نگهدارم دل	که بدونیك ندیدست ونداردنگهش
٤	بوي شیرازلب‌همچون شکرش مي آید	گرچه‌خون میچکداز شیوهٔچشم‌سیهش
٥	چارده ساله بتی چابك شیرین دارم	که بجان حلقه بگو شست مه چاردهش
٦	از پي آن گل نورسته دل ما یا رب	خود کجا شد که‌ندیدیم‌درین چندگهش
۷	یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند	ببرد زود بجانداري خود پادشهش
۸	جان بشکرانه کنم‌صرف گران‌دانهٔ در	صدف‌سینهٔ[۳]حافظ بودآرامگهش

۱ – کبوتر – مج ۲ – کوچك – مج ۳ – دیدهٔ – B

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

٢٨٠ 321 - B

١ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   بر جفاي خار هجر ان صبر بلبل بایدش
٢ ایدل اندر بند ز لفش از پریشانی منال   مرغ زیرك چون بدام افتد تحمّل بایدش
٣ رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار   کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
٤ تکیه بر تقوي و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش
٥ با چنین زلف و رخش بادا نظر بازي حرام   هر که روي یاسمین و جعد سنبل بایدش
٦ نازها زان نرگس مستانه اش [١] باید کشید   این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
٧ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
٨ کیست حافظ تا ننوشد باده بي آواز رود [٢]   عاشق مسکین چرا چندین تحمّل باید ش

بحر مجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٢٨١ 327 - B

١ سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش   که دور شاه شجاع ست می دلیر بنو ش
٢ شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند   هزار گونه سخن در دهان و لب خامو ش
٣ بصوت[٣] چنگ بگوئیم آن حکایتها   که از نهفتن آن دیك سینه میزد جو ش
٤ شراب خانگی ترس محتسب خورده   بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانو ش
٥ زکوي میکده دوشش بدوش میبردند   امام شهر [٤] که سجاده میکشید بدو ش
٦ دلا دلالت خیرت کنم براه نجات   مکن بفسق مباهات و زهده هم مفرو ش
٧ محلّ نور تجلّیست راي انور شاه   چو قرب او طلبی در صفاي نیّت کو ش
٨ بجز ثناي جلالش مساز ورد ضمیر   که هست گوش دلش محرم پیام سرو ش
٩ رموز مصلحت ملك خسروان دانند   گدای گوشه نشینی تو حافظا مخرو ش

١ ـ ترکانه ـ مج ٢ ـ چنك ـ مج ٣ ـ بانك ـ B ـ مج ٤ ـ خوا جه ـ B

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٢٨٢ 332 - B

١ ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش   بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
٢ از بسکه دست میگزم و آه میکشم   آتش زدم چو گل بتن[١] لخت لخت خویش
٣ دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود   گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
٤ کاي دل تو شاد باش که آن یار[٢] تندخو   بسیار تند روي نشیند ز بخت خویش
٥ خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد   بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
٦ وقتست کز فراق تو و ز سوز اندرون   آتش در افکنم بهمه رخت و بخت خویش
٧ اي حافظ ار مراد میسر شدی مدام   جمشید نیز دور نماندي ز تخت خویش

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٢٨٣ 319 - B

١ با زآي و دل تنگ مرا مونس جان باش   وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
٢ زان باده که در میکده[٣] عشق فرو شند   ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان باش
٣ در خرقه چو آتش زدي اي عارف سالك   جهدي کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
٤ دلدار[٤] که گفتا بتوام دل نگرانست   گو میرسم اینك بسلامت نگران باش
٥ خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش   اي درج محبّت بهمان مهر و نشان باش
٦ تا بر دلش از غصه غباری ننشیند   اي سیل سرشك از عقب نامه روان باش
٧ حافظ که هوس میکندش جام جهان بین   گو در نظر آصف جمشید مکان باش

١ ـ بدل ـ مج ٢ ـ شوخ ـ مج ٣ ـ مصطبه ـ مج ٤ ـ آن یار ـ B ـ مج

بحرسريع مطوي موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلن

٢٨٤ 333 - B

١ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش ‌ ‌ ‌ گفت ببخشند گنه‌می بنوش
٢ لطف [١] الهی بکند کار خویش ‌ ‌ ‌ مژدهٔ رحمت برساند سروش
٣ این خرد خام بمیخانه بر ‌ ‌ ‌ تامی لعل آورش خون بجوش
٤ گرچه وصالش نه بکوشش دهند ‌ ‌ ‌ هر قدرای‌دل که توانی بکوش
٥ لطف خدا بیشتر ازجرم ماست ‌ ‌ ‌ نکتهٔ سر بسته چه‌دانی خموش
٦ گوش من و حلقهٔ گیسوی یار ‌ ‌ ‌ روی من‌و خاك درمی فروش
٧ رندي حافظ نه گناهی‌است صعب ‌ ‌ ‌ با کرم پادشه عیب پوش
٨ داوردین شاه شجاع آنکه کرد ‌ ‌ ‌ روح قدس‌حلقهٔ امرش بکوش
٩ اي ملك العرش مرادش بده ‌ ‌ ‌ وزخطر چشم بدش دارگوش

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٨٥ 316 - B

١ اگر رفیق شفیقی‌درست پیمان باش ‌ ‌ ‌ حریف خانه[٢]وگرمابه و گلستان باش
٢ شکنج زلف پریشان بدست بادمده ‌ ‌ ‌ مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
٣ گرت هواست‌که با خضر همنشین باشی ‌ ‌ ‌ نهان‌زچشم‌سکندرچو آب‌حیوان باش
٤ زبور[٣]عشق‌نوازي‌نه‌کارهرمرغي‌است ‌ ‌ ‌ بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
٥ طریق خدمت و آئین بندگی کردن ‌ ‌ ‌ خدای‌راکه رهاکن بما وسلطان باش
٦ دگربصید حرم تیغ‌برمکش زنهار ‌ ‌ ‌ وزان که با دل ما کردهٔ پشیمان باش
٧ تو شمع انجمنی‌یکزبان و یکدل شو ‌ ‌ ‌ خیال‌وکوشش‌پروانه بین‌وخندان باش
٨ کمال‌دلبري وحسن‌در نظر بازیست ‌ ‌ ‌ بشیوهٔ نظر از نادر ان دوران باش

١ ــ عفو ـ مج ـ B ـ خم ٢ ــ حجره ـ B ـ مج ٣ ــ رموز ـ مج

٩ خموش حافظ و از جوریارناله مکن ‌ ‌ ‌ تراکه‌گفت‌که‌در روی‌خوب‌حیران باش

بحرِ رملِ مُثمن مَخبون مَحذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٨٦ 334 - B

١ یارب این[١] نوگل‌خندان که‌سپردي‌بمنش ‌ ‌ ‌ می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
٢ گرچه ازکوي وفا گشت بصد مرحله دور ‌ ‌ ‌ دورباد آفت دور فلك [٢] ازجان و تنش
٣ گر بسر منزل سلمی رسي اي باد صبا ‌ ‌ ‌ چشم دارم که سلامي برساني زمنش
٤ بادب نافه گشائي کن ازآن زلف سیاه ‌ ‌ ‌ جاي دلهای عزیز است بهم برنزنش
٥ گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد ‌ ‌ ‌ محترم دار درآن طرّهٔ عنبر شکنش
٦ در مقامي که بیاد لب اومي نوشند ‌ ‌ ‌ سفله‌آن مست که باشد خبر ازخویشتنش
٧ عرض‌ومال از در میخانه نشاید اندوخت ‌ ‌ ‌ هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
٨ هرکه‌ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ‌ ‌ ‌ سرما و قدمش یا لب ما ودهنش
٩ شعرحافظ همه بیت الغزل معرفتست ‌ ‌ ‌ آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

بَحر رَمَل مُثمن مَخبون مَحذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٢٨٧ 317 - B

١ ای همه شکل تو مطبوع وهمه جاي توخوش ‌ ‌ ‌ دلم از عشوهٔ شیرین [٣] شکر خاي توخوش
٢ همچو گلبرگ طری هست و جود تو لطیف ‌ ‌ ‌ همچو سرو و چمن خلد سرا پای توخوش
٣ شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح ‌ ‌ ‌ چشم وابروي تو زیبا قدوبالای توخوش
٤ هم گلستان خیالم زتو پرنقش و نگار ‌ ‌ ‌ هم مشام دلم از زلف سمن ساي توخوش
٥ در ره عشق ز سیلاب [٤] فنا نیست گذار ‌ ‌ ‌ کرده‌ام خاطرخودرا بتولّای[٥] توخوش
٦ شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری ‌ ‌ ‌ میکند درد مرا از رخ زیباي توخوش
٧ در بیابان فنا [٦] گرچه زهرسو خطریست ‌ ‌ ‌ میرود حافظ بیدل بتولّاي توخوش

١ ــ آن ـ B ـ خم ٢ ــ قهر ـ B ـ خم ٣ ــ یاقوت ـ B ـ مج ٤ ــ که از سیل بلد ـ B ـ خم ٥ ــ بتماشای ـ مج ـ B
بتمنای ـ خم ٦ ــ طلب ـ B خم ـ مج

بحرِ رَملِ مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۲۸۸ 318 - B

۱ فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
۲ دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
۳ جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش
۴ بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
۵ ایکه در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
۶ آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
۷ صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ایدل   جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
۸ صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش
۹ دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود(۱)   ناز پرورد وصالست مجو آزارش

بحرِ مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۸۹ 320 - B

۱ بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش   ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
۲ نگویمت که همه ساله می پرستی کن(۲)   سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
۳ چو پیر سالك عشقت بمی حواله کند   بنوش منتظر رحمت خدا میباش
۴ گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی   بیاو همدم جام جهان نما میباش
۵ چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان   تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
۶ وفا مجوی ز کس ور(۳) سخن نمیشنوی   بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
۷ مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ   ولی معاصر رندان پارسا(۴) میباش

۱ ـ شده است ـ مج ۲ ـ حوالت کرد ـ مج ۳ ـ ز گیتی و گر ـ مج ٤ ـ آشنا ـ مج

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

۲۹۰ 326 - B

۱ در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش   حافظ قرابه کش شدو مفتی پیاله نوش
۲ صوفی زکنج صومعه با پای(۱) خم نشست   تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
۳ احوال شیخ و قاضی شرب الیهود شان   کردم سئوال صبحدم از پیر می فروش
۴ گفتا نگفتنیست سخن گر چه محرمی   درکش زبان و پرده(۲) نگهدار و می بنوش
۵ ساقی بهار میرسد و وجه می نماند   فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
۶ عشقست و مفلسیّ و جوانیّ و نوبهار   عذرم بذیر و جرم بذیل کرم بپوش
۷ تا چند همچو شمع زبان آوری کنی   پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
۸ ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو   نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
۹ چندان بمان که جامهٔ(۳) ازرق کند قبول(٤)   بخت جوانت از فلك پیر ژنده پوش

بحر رَمَل مُثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۲۹۱ 325 - B

۱ دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیز هوش   وز(۵) شما پنهان نشاید کرد سرّ می فروش
۲ گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع   سخت میگردد(٦) جهان برمردمان سخت کوش
۳ وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلك   زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
۴ بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام   نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
۵ تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نا محرم نباشد جای پیغام سروش
۶ گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور   گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
۷ در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید   زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
۸ بربساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست   یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

۱ ـ در پای ـ مج ۲ ـ رمز ـ مج ۳ ـ خرقهٔ ـ B ٤ ـ کبود ـ مج ٥ ـ کز ـ B ٦ ـ میگیرد ـ B

۹ ساقیا مي‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد   آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب پوش

حرف ع

بحر مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۹۲   344 - B

۱ قسم بحشمت و جاه وجلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال وجاه نزاع
۲ شراب خانگیم بس می مغانه بیار[۱]   حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
۳ خداي را بمیم شست‌وشوي خرقه‌کنید   که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
٤ ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ   کسی که رخصه نفرمودي استماع سماع
۵ بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
٦ بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی   نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
۷ جبین‌و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد   زخاك بارگه کبریای شاه شجاع

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۲۹۳   341 - B

۱ در وفاي عشق تو مشهور خوبانم چوشمع   شب نشین کوي سربازان‌و رندانم چوشمع
۲ روز و شب خوابم نمي آید بچشم غم پرست   بس که در بیماری هجر تو گریانم چوشمع
۳ رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد   همچنان در آتش‌هجر تو[۲]سوزانم چوشمع
٤ گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو   كي شدی روشن بگیتی راز پنهانم چوشمع
۵ در میان آب و آتش همچنان سر گرم تست   این‌دل زار نزار اشك بارانم چو شمع
٦ در شب هجران مرا پروانهٔ وصلي فرست   ورنه ازدردت جهانی را بسوزانم چوشمع
۷ بي جمال عالم آراي توروزم چون شبست   با کمال عشق تو درعین نقصانم چوشمع

۱ ـ میار ـ B ۲ ـ عشق تو خندانم ـ B ـ خم

کوه صبرم نرم‌شد چون موم در دست غمت   تا درآب و آتش‌عشقت گدازانم چوشمع ۸
همچو صبحم یك نفس باقیست با دیدار تو   چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چوشمع ۹
سرفرازم کن شبی از وصل‌خود ای‌نازنین[۱]   تا منوّر گردد از دیدارت‌ایوانم چوشمع ۱۰
آتش مهر ترا حافظ عجب‌در سر گرفت   آتش دل کي بآب دیده بنشانم چو شمع ۱۱

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۲۹٤   346 - B

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع   شمع خاور فکند برهمه اطراف شعاع ۱
برکشد آینه از جیب افق‌چرخ ودران   بنماید رخ گیتي بهزاران انواع ۲
درزوایاي طربخانهٔ جمشید[۲]فلك   ارغنون‌ساز کند زهره باهنگ‌سماع ۳
چنگ در غلغله آید که کجا شدمنکر   جام در قهقهه آیدکه کجا شدمنّاع ٤
وضع دوران بنگر ساغر عشرت‌برگیر   که بهر حالتي اینست بهین‌اوضاع ۵
طرّهٔ شاهددنیي همه بندست و فریب   عاشقان[۳]برسراین‌رشته‌نجویندنزاع ٦
عمر خسرو طلب ار نفع‌جهان میخواهی   که وجودیست عطابخش کریم‌نفّاع ۷
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع‌علم و عمل‌جان‌جهان‌شاه شجاع ۸

حرف غ

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۲۹۵   348 - B

سحر ببوي گلستان دمي شدم در باغ   که تاچو بلبل بیدل کنم علاج دماغ ۱
بجلوهٔ[٤] گل سوري نگاه میکردم   که بود درشب تیره بروشني‌چوچراغ ۲
چنان بحسن و جواني‌ّخویشتن مغرور   که داشت ازدل‌بلبل هزارگونه‌فراغ ۳

۱ ـ کردگشا ـ B ـ خم ۲ ـ خورشید ـ مج ۳ ـ عارفان ـ B ـخم ٤ ـ بچهرهٔ ـ B

٤ گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم   نهاده لاله زسودا بجان و دل صددا غ
٥ زبان کشید چوتیغی بسر زنش سوسن   سپر گرفته شقایق چو مردم ایغا غ[1]
٦ گهی چو باده پرستان صراحئی در دست   گهي چوساقی مستان بکف گرفته ایا غ
٧ نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان   که حافظا نبود بر رسول غیر بلا غ

حرف ف

بحرِ رجزِ مثمن مطوي مخبون

مُفتعلنْ مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۲۹٦ 349 - B

١ طالع اگر مدد دهد دولتش آورم بکف   ور بکشم زهي طرب ور بکشد زهي شرف
٢ طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من   گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
٣ از خم ابروی توام هیچ گشایشي نشد   وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
٤ ابروي دوست کي شود دستکش خیال من   کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
٥ چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل   یاد پدر نمیکنند این پسران نا خلف
٦ من بخیال زاهدي گوشه نشین و طرفه آنك   مغبچهٔ زهر طرف میزندم بچنگ و دف
٧ بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقل   مست ریاست محتسب باده بده ولا تخف
٨ صوفي شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد   پار دمش دراز باد این حیوان خوش علف
٩ حافظ اگر قدم زند در ره خاندان بصدق[2]   بدرقهٔ رهت شود[3] همت شحنهٔ نجف

١ – ایفاغ – B ٢ – بعشق – ح ٣ – بس است – مج

حرف ق

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلا ن

۲۹۷ 351 - B

١ زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
٢ دریغ مدت عمرم که بر امید وصال   بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
٣ سری که بر سر گردون بفخر میسودم   براستان که نهادم بر آستان فراق
٣ چگونه باز کنم بال در هواي وصال   که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
٥ کنون چه چاره که دربحر غم بگردابی   فتاده زورق صبرم زبادبان فراق
٦ بسي نماند که کشتی عمر غرقه شود   زموج شوق تو در بحر بی کران فراق
٧ اگر بدست من افتد فراق را بکشم   که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
٨ رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب   قرین آتش هجران و هم قران فراق
٩ چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست   تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
١٠ ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار   مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
١١ فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق   ببست گردن صبرم بریسمان فراق
١٢ بپاي شوق گر این ره بسر شدی حافظ   بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

بحر مجتثُ مثمن مخبون

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۲۹۸ 350 - B

١ مقام امن و مي بی غش و رفیق شفیق   گرت[1] مدام میسر شود زهي توفیق
٢ جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست   هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
٣ دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیاي سعادت رفیق بود رفیق

١ – اگر – مج

٤ بمأمنی رو وفرصت شمر غنیمت وقت[1] — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
٥ بیا که توبهٔ زلعل نگارو خندهٔ جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
٦ اگر چه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکراین خیال دقیق
٧ حلاوتی[2] که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
٨ اگر برنگ عقیقی شداشك من چه عجب — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
٩ بخنده گفت که حافظ غلام طبع توأم — ببین که تا بچه حدّم همی کند تحمیق

حرف ك

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٢٩٩ — 354 - B

١ اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاك — ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باك
٢ برو بهر چه تو داري بخوردریغ مخور — که بی دریغ زندروزگار تیغ هلاك
٣ بخاك پای تو ای سرو نازپرور من — که روزواقعه پاوا مگیرم از سرخاك
٤ چه دوزخي چه بهشتي چه آدمي چه پری[4] — بمذهب همه کفر طریقتست امساك
٥ مهندس فلکي راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاك
٦ فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاك
٧ براه میکده حافظ خوش ازجهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

بحر رَمَلِ مُثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣٠٠ — 353 - B

١ ای دل ریش مرا بالب تو حق نمك — حق نگه دار که من میروم الله معك
٢ تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملك

١ ـ عمر ـ مج ـ ح ٢ ـ ملاحتی ـ ح ـ خم ٣ ـ ملك ـ مج ـ ح ـ خم

٣ درخلوص منت ارهست شکي تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محك
٤ گفته بودي که شوم مست ودوبوست بدهم — وعده ازحدبشدوما نه دودیدیم ونه یك
٥ بگشا پستهٔ خندان وشکر ریزی کن — خلق را ازدهن خویش مینداز بشك
٦ چرخ بر هم زنم ارغیر مرادم گردد — من نه آنم که زبوني کشم از چرخ فلك
٧ چون برحافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از براو یك دوقدم دور ترك

بحر مُجتث مُثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٣٠١ — 355 - B

١ هزاردشمنم ار میکنند قصد هلاك — گرم تو دوستي ازدشمنان ندارم باك
٢ مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هردمم ازهجرتست بیم هلاك
٣ نفس نفس اگر از باد بشنوم بویش[1] — زمان زمان چوگل ازغم کنم گریبان چاك
٤ رود بخواب دو چشم ازخیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك
٥ اگر تو زخم زني به که دیگري مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگري ترياك
٦ بضرب سیفك قتلي حیاتنا ابدا — بانّ روحي قد تاب ان یکون فداك
٧ عنان مپیچ که گر[2] میزني بشمشیرم — سپر کنم سرو[3] دستت ندارم ازفتراك
٨ ترا چنانکه تويي هر نظر کجا بیند[4] — بقدر دانش خود هرکسی کند ادراك
٩ بچشم خلق عزیز جهان[5] شود حافظ — که بردر تونهد روی مسکنت برخاك

حرف ل

بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

فاعلاتن مفاع لن فعلان

٣٠٢ — 360 - B

١ خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسی زمان وصال

١ ـ بویت ـ مج ـ ح ٢ ـ نپیچم اگر ـ مج ـ خم ٣ ـ سپر شوم من و ـ خم ـ مج ـ ح ٤ ـ هر کسی کجا داند ـ مج
٥ ـ آنزمان ـ مج

۲ قصةُ العشق لا انفصام لها / قَصمت ها هنا لسان الحال(۱)
۳ ما لِسلمي و من بذی سلم / اینَ جیر انُنا و کیفَ الحال
٤ عفتِ الدارُ بعدَ عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال
٥ في جمالِ الكمالِ نِلتَ منی / صرف الله عنك عين كمال
٦ ما یرید الحمی حماك الله / مرحبا مرحبا تعال تعال
۷ عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و جام مالا مال
۸ سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه زاید زشب روان خیال
۹ ترك ما سوي كس نمينگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال
۱۰ حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوشست بنال

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

۳۰۳ 365 - B

۱ هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله درّ قایل
۲ تحصیل عشق و رندي آسان نمود اوّل / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل
۳ حلاّج بر سردار این نکته خوش سراید / کز شافعی نپرسند امثال این مسایل
٤ گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آنزمان که نبود جان درمیانه حایل
٥ دل داده ام بیاری شوخی کشي نگاری / مرضیه السجایا محمودة الخصایل
٦ در عین گوشه گیري بودم چوچشم مستت / واکنون شدم چو مستان برابروي تومایل
۷ از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
۸ اي دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یا رب ببینم آنرا در گردنت حمایل

۱ ـ صمت هاهنا لسان القال ـ خم ـ فصحت هیهنا لسان مقال ـ ح

بحر مُجتثّ مثمن مَحذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۰٤ 357 - B

۱ بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد زکردار نا صواب خجل
۲ صلاح ما همه دام رهست ومن زین(۱) بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
۳ بود که یار نرنجد زما بخلق کریم / که از سؤال ملولیم واز جواب خجل
٤ ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل
٥ رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
٦ توبي که خوبتری(۲) ز آفتاب و شکر خدا / که نیستم ز تو در روي آفتاب خجل
۷ حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / زشعر حافظ و آن طبع(۳) همچو آب خجل

بحر مجتث مثمن مخبون

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۰٥ 356 - B

۱ اگر بکوي تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل(٤) تو کار من باصول
۲ قرار برده ز من آن دو نرگس[٥] رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی[٦] مکحول
۳ چو بر در تو من بی نوای بي زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
٤ من شکستهٔ بد حال زندگي یابم / در آنزمان که بتیغ غمت شوم مقتول
٥ خرابتر زدل من غم توجاي نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
٦ دل ارجواهر مهرت چو صیقلي دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
۷ چه جرم کرده ام اي جان ودل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
۸ کجا روم چکنم چاره از کجا جویم / که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
۹ بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۱ ـ همه جام میست و در این ـ مج ۲ ـ تو خوب رویتری ـ مج ـ ح ۳ ـ ز طبع حافظ وین شعر ـ مج ـ ح ٤ ـ عشق ـ مج
٥ ـ سنبل ـ مج ـ ح ٦ ـ نرگس ـ مج ـ ح ـ خم

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳۰٦ 358 - B

١ ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل   سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
٢ سبز پوشان خطت بر گرد لب   همچو مور انند گرد سلسبیل
٣ ناوك چشم تو در هر گوشهٔ   همچو من افتاده دارد صد قتیل
٤ یارب این آتش که در جان منست   سرد کن ز انسان که کردی بر خلیل
٥ من نمیابم مجال ای دوستان   گرچه دارد او جمالی بس جمیل
٦ پای مالنگست و منزل چون بهشت   دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
٧ حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار   همچو مور افتاده شد در پای پیل
٨ شاه عالم را بقا و عز و ناز   باد و هرچیزی که باشد زین قبیل

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۳۰۷ 363-B

١ دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی بن مظفر ملك عالم عادل
٢ ای درگه اسلام پناه تو گشاده   بر روی زمین روزنهٔ جان و دردل
٣ تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم   انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
٤ روز ازل از کلك تو یك قطره سیاهی   بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
٥ خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت   ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
٦ شاها فلك از بزم تو در رقص و سماعست   دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
٧ می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت   شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل
٨ دور فلکی یکسره بر منهج عدلست   خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
٩ حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست   از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۰۸ 364 - B

١ شممت روح وصال[1] و شمت برق وصال[2]   بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
٢ احادیا بجمال الحبیب قف و انزل   که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
٣ حکایت شب هجران فرو گذاشته به   بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
٤ بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم   کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
٥ چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد   توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
٦ بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ   که کس مباد چو من در پی خیال محال
٧ قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی   بخاك ما گذری کن که خون مات حلال

حرف م

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۰۹ 374 - B

١ باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم   مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم
٢ زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست   بیرون شدی[3] نمای ز ظلمات حیرتم
٣ هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت   تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
٤ عیبم مکن برندی و بد نامی ای حکیم   کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
٥ می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار   این موهبت رسید ز میراث فطرتم
٦ من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش   در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
٧ دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف   ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
٨ دورم بصورت از در دولتسرای[4] تو   لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

١ ـ وداد ـ ح ـ B ٢ ـ شمیم روح فزای تو هست برق وصال ـ خم ٣ ـ شدن ـ B ـ مج ـ ح ٤ ـ پناه ـ B ـ ح

٩ حافظ بپیش چشم‌تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

٣١٠ — 377 - B

١ بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منّت پذیرم
٢ کمان ابرویت[1] را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت[2] بمیرم
٣ غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
٤ برآی ای آفتاب صبح امّید — که در دست شب هجران اسیرم
٥ بفریادم رس ای پیر خرابات — بیك جرعه جوانم کن که پیرم
٦ بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم
٧ بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣١١ — 422 - B

١ گر ازین منزل ویران[3] بسوی خانه روم — دگر انجا که روم عاقل و فرزانه روم
٢ زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
٣ تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوك — بدر صومعه[4] با بربط و پیمانه روم
٤ آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی[5] بیگانه روم
٥ بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
٦ گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
٧ خرّم آندم که چو حافظ بتمنّای[6] وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

١ ــ ابروی مارا ـ B ـ خم ٢ ــ بازویش ـ B ـ ح ٣ ــ غربت ـ B ـ ح ٤ ــ بدر میکده ــ B ــ ح ٥ ــ بر ــ B ــ ح
٦ـ بتولای ــ B ـ ح

بحر رمل مثمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

٣١٢ — 412 - B

١ عشقبازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
٢ ساقی شکّر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشینی نیك کردار و ندیمی نیك نام
٣ شاهدی از لطف و پاکی رشك آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
٤ بزمگاهی دلنشان[1] چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
٥ صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
٦ بادهٔ گلرنك تلخ تیز خوشخوار سبك — نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
٧ غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
٨ نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
٩ هرکه این عشرت[2] نخواهد خوشدلی بروی تباه — وانکه این مجلس[3] نجوید زندگی بروی حرام

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٣١٣ — 413 - B

١ ماپیش خاك راه[4] تو صدرو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
٢ طاق و رواق مدرسه و قال و قیل بحث — در راه جام وساقی مهرو نهاده ایم
٣ ما ملك عافیت نه بلشگر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
٤ بی زلف سرکشش سر وسودائی ازملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
٥ تاسحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
٦ درگوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
٧ گفتی که حافظا دل گم گشته ات کجاست — در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

١ ــ دلستان ـ B ـ مج ٢ ــ صحبت ـ B ـ مج ٣ ــ عشرت ـ B ـ مج ٤ ــ پای ـ B ـ خم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۱٤ 375 - B

۱ بشري اذ السلامة حلت به الندم[۱] — لله حمد معترف غاية النعم
۲ آن خوشخبر کجاست کهاین فتح مژده داد — تاجان فشانمش چو زر و سیم در قدم
۳ از بازگشت شاه درین طرفه منزلست[۲] — آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم
٤ پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال — ان العهود عند ملیك النهي ذمم
٥ میجستم از سحاب امل رحمتي ولی — جز دیده ام[۳] معاینه بیرون ندادنم
٦ در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
۷ ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود — حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

بحر خفیف مسدس مخبون محذوف

فاعلاتن مفاع ان فعلن

۳۱٥ 418 - B

۱ گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملك صبح گهیم
۲ گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتي نما و خاك رهیم
۳ هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
٤ شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
٥ شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
٦ گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
۷ شاه منصور واقفست که ما — روي رحمت بهر کجا که نهیم
۸ دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
۹ رنگ[٤] تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم
۱۰ وام حافظ بگو که باز دهند — کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

۱ - بذی سلم - B - ح ۲ - چه خوش طرفه نقش بست - B ۳ - دیده اش - B - ح ٤ - مکر و - مج

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۱٦ 394 - B

۱ دي شب بسیل اشك ره خواب میزدم — نقشي بیاد خط تو بر آب میزدم
۲ ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
۳ هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
٤ روی نگار[۱] در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
٥ چشمم بروي ساقي و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
٦ نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
۷ ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم
۸ خوشبود وقت حافظ و فال مراد و کام — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۳۱۷ 402 - B

۱ ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
۲ مگر زنجیر موئي گیردم دست — وگرنه سر بشیدائي بر آرم
۳ ز چشمم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
٤ بدین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم
٥ اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
٦ من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاري ندارم
۷ سري دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سري امید وارم

۱ - ابروی یار - مج

بحرِ مضارع مُثمّن اخرب مكفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

٣١٨ 424 - B

١ من دوستدار روي خوش و موي دلكشم   مدهوش چشم مست ومي صاف بيغشم
٢ گفتي ز سرّ عهد ازل يك سخن بگو   آنكه بگويمت كه دو پيمانه دركشم
٣ من آدم بهشتيم امّا درين سفر   حالى اسير عشق جوانان مهوشم
٤ در عاشقى گزير نباشد ز ساز و سوز   استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
٥ شيراز معدن لب لعلست وكان حسن   من جوهريّ مفلسم ايرا(١) مشوّشم
٦ از بس كه چشم مست درين شهر ديده‌ام   حقّا كه مى نميخورم اكنون وسرخوشم
٧ شهريست پر كرشمهٔ حوران ز شش جهت   چيزيم نيست گرنه(٢) خريدار هر ششم
٨ بخت ار مدد دهد كه كشم رخت سوى دوست   گيسوي حور گرد فشاند ز مفرشم
٩ حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست   آيينهٔ ندارم از آن آه ميكشم

بحرِ مُضارع مُثمن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلان

٣١٩ 367 - B

١ بگذار تا ز شارع ميخانه بگذريم   كز بهر جرعهٔ همه محتاج اين دريم
٢ روز نخست چون دم رندى زديم وعشق   شرط آن بود كه جز ره آن شيوه نسپريم
٣ جائى كه تخت و مسند جم ميرود بباد   گر غم خوريم خوش نبود به كه مى خوريم
٤ تا بو كه دست در كمر او توان زدن   در خون دل نشسته چو ياقوت احمريم
٥ واعظ مكن نصيحت شوريدگان كه ما   با خاك كوي دوست بفردوس ننگريم
٦ چون صوفيان بحالت و رقصند مقتدا   ما نيز هم بشعبده دستي بر آوريم
٧ از جرعهٔ تو خاك زمين درّ و لعل يافت   بيچاره ما كه پيش تو از خاك كمتريم
٨ حافظ چو ره بكنگرهٔ كاخ وصل نيست   با خاك آستانهٔ اين در بسر بريم

١ ـ مفلس ازان رو ـ مج ٢ ـ ورنه ـ مج

بحرَ رملِ مُثمّن مَخبون مَحذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣٢٠ 396 - B

١ ديده دريا كنم و صبر بصحرا فكنم   واندرين كار دل خويش بدريا فكنم
٢ از دل تنگ گنه كار بر آرم آهي   كاتش اندر گنه آدم و حوّا فكنم
٣ مايهٔ خوشدلى آنجاست كه دلدار آنجاست   ميكنم جهد كه خودرا مگر آنجا فكنم
٤ بگشا بند قبا اي مه خورشيد كلاه   تا چو زلفت سر وسودا زده در پا فكنم
٥ خورده‌ام تير فلك باده بده تا سر مست   عقده در بند كمر تركش جوزا فكنم
٦ جرعهٔ جام برين تخت روان افشانم   غلغل چنگ درين گنبد مينا فكنم
٧ حافظا تكيه بر ايّام چو سهوست وخطا   من چرا عشرت امروز بفردا فكنم

بحر رمل مثمن مَحذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٣٢١ 395 - B

١ دوش سوداي رخش گفتم ز سر بيرون كنم   گفت كو زنجير تا تدبير اين مجنون كنم
٢ قامتشرا سرو گفتم سر كشيد از من بخشم   دوستان از راست ميرنجد نگارم چون كنم
٣ نكته ناسنجيده گفتم دلبرا معذور دار   عشوهٔ فرماي تا من طبع را موزون كنم
٤ زرد روئي ميكشم زان طبع نازك بيگناه   ساقيا جامى بده تا چهره را گلگون كنم
٥ اي نسيم منزل ليلى خدا را تا بكى   ربع را برهم زنم اطلال را جيحون كنم
٦ من كه ره بردم بگنج حسن بي پايان دوست   صد گداى همچو خود را بعد ازين قارون كنم
٧ اي مه صاحبقران ازبنده حافظ ياد كن   تا دعاي دولت آن حسن روز افزون كنم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۲۲ 404 - B

١ زلف بر باد مده تا ندهي بر بادم ناز بنیاد[١] مکن تا نکنی بنیادم
٢ می مخور باهمه کس[٢] تانخورم خون جگر سر مکش تانکشد سر بفلك فریادم[٣]
٣ زلف را حلقه مکن تا نکني در بندم طرّه را تاب[٤] مده تاندهی بر بادم
٤ یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
٥ رخ برافروز که فارغ کني ازبرگ گلم قد برافراز که از سرو کني آزادم
٦ شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را یاد هر قوم مکن تا نروي از یادم[٥]
٧ شهرهٔ شهر مشوتا ننهم سر در کوه شور[٦] شیرین منما تا نکني فرهادم
٨ رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس تا بخاك در حافظ[٧] نرسد فریادم

بحر رمل مسدس مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳۲۳ 426 - B

١ ما ز یاران چشم یاري داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
٢ تا درخت دوستي برکی دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
٣ گفت و گو آیین درویشي نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
٤ شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ماغلط کردیم[٨] وصلح انگاشتیم
٥ نکتها رفت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم
٦ گلبن[٩] حسنت نه خودشد دلفروز ما دم همّت بر او بگماشتیم
٧ گفت خود دادي بما دل حافظا ما محصّل بر کسی نگماشتیم

١ ـ منه ـ B ٢ ـ دگران ـ B ـ مج ٣ ـ یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم ـ B ٤ ـ چهره را آب ـ B ـ مج ٥ ـ سر مکش تا نکشد سر بفلك فریادم ـ B ٦ ـ ناز ـ B ٧ ـ آصف ـ B ٨ ـ ندانستیم ـ B ـ مج ٩ ـ گلشن ـ مج

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۲٤ 372 - B

١ بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم جادویت هزاران درد بر چینم
٢ الا اي همنشین دل که یارانت برفت از یاد مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
٣ جهان پیر ست و بي بنیاد ازین فرهاد کش فریاد که کرد افسون ونیرنگش ملول از جان شیرینم
٤ زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل بیار اي باد شبگیري نسیمی زان عرق چینم
٥ جهان فاني و باقي فدای شاهد و ساقي که سلطانیّ عالمرا فداي[١] عشق مي بینم
٦ اگر برجاي من غیري گزیند دوست حاکم اوست حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
٧ صباح الخیر زد بلبل کجائي ساقیا برخیز که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
٨ شب رحلت هم ازبستر روم در قصر حور العین اگر در وقت جان دادن تو باشي شمع بالینم
٩ حدیث آرزومندي که در این نامه ثبت افتاد همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بحر رجز مثمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۳۲٥ 410 - B

١ عمریست تا من در طلب هر روز گامي میزنم دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
٢ بی ماه[٢] مهر افروز خود تابگذرانم روز را دامي براهي مینهم مرغی بدامی میزنم
٣ او رنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی داد[٣] تمامی میزنم
٤ تا بو که یابم آگهی از سایهٔ[٤] سرو سهي گلبانگ عشق از هرطرف برخوشخرامي میزنم
٥ هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
٦ دانم سرآرد غصه رارنگین برآرد قصه را این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
٧ با آنکه ازوي[٥] غایبم و زمی چو حافظ تایبم در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

١ ـ طفیل ـ مج ٢ ـ باماه ـ مج ٣ ـ داو ـ B ٤ ـ روزی از آن ـ مج ٥ ـ از خود ـ مج

بحر مجتث مثمن محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۳۲۶ 440 - B

۱	لماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویهاي غریبانه قصه پردازم
۲	بیاد یارودیار آنچنان بگریم‌زار	که‌از جهان ره‌و رسم‌سفر براندازم
۳	من از دیار حبیبم نه ازبلاد غریب	مهیمنا برفیقان‌خود رسان بارم
٤	خد اي‌رامددی‌ای‌رفیق(۱) ره‌تامن	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
٥	خرد زپیری من کي حساب‌برگیرد	که باز با صنمی‌طفل عشق میبازم
٦	بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس	عزیز من که بجزباد نیست دمسازم
٧	هوای‌منزل‌یار آب‌زندگاني‌ماست	صبا بیار نسیمي ز خاك شیرازم
٨	سر شکم آمدو عیبم‌بگفت‌روی‌بروی	شکایت از که کنم خانگیست غمّازم
٩	زجنگ‌زهره‌شنیدم که‌صبحدم‌میگفت	غلام[۲] حافظ‌خوش لهجهٔ‌خوش‌آوازم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۲۷ 400 - B

۱	دیدار شد میسّر و بوس‌و کنار هم	از بخت شکر دارم وازروزگارهم
۲	زاهد بروکه‌طالع اگر طالع منست	جامم بدست باشد و زلف‌نگارهم
۳	ما عیب کس بمستی و رندي نمیکنیم	لعل بتان‌خوشست ومي خوشگوارهم
٤	اي‌دل بشار تي دهمت محتسب نماند	و ز مي‌جهان پرست‌وبت می‌گسارهم
٥	خاطر بدست تفرقه دادن نه‌زیرکیست	مجموعهٔ بخوان وصراحی بیار هم
٦	بر خاکیان عرش فشان جرعهٔ لبش	تا خاك لعل گون شود ومشکبار هم
٧	آن‌شدکه‌چشم‌بدنگران‌بودي‌از کمین	خصم ازمیان‌برفت‌وسرشك‌ازکنارهم
٨	چون کاینات جله بیوی توزنده اند	اي آفتاب سایه زما بر مدار هم

۱ - دلیل - B - مج ۲ - مرید - B

٩	چون آب روي‌لاله‌وگل‌فیض‌حسن‌تست	اي ابر لطف بر من خاکي ببار هم
۱۰	برهان ملك‌ودین که زدست وزارتش	ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
۱۱	گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست	وین بر کشیده گنبد نیلي حصار هم
۱۲	تا از نتیجهٔ فلك وطور دور اوست	تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
۱۳	خالی مباد کاخ جلالش ز سروران	وز ساقیان سر و قد گلعذار هم
۱٤	حافظ‌اسیر زلف توشد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۲۸ 385 - B

۱	حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	خوشا دمی که ازآن چهره پرده برفکنم
۲	چنین‌قفس نه‌سزاي چومن‌خوش‌الحانست	روم بگلشن‌رضوان که مرغ آن چمنم
۳	عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم	دریغ‌و درد که غافل ز کار خویشتنم
٤	چگونه طوف کنم درفضای عالم قدس	که‌در(۱) سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
٥	اگرز خون دلم بوي شوق میآید	عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم
٦	طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع	که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
٧	بیاو هستي حافظ ز پیش او بر دار	که باوجود تو کس نشنود زمن که منم

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۲۹ 430 - B

۱	من ترك عشق‌و شاهدوساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم‌و دیگر نمیکنم
۲	باغ بهشت‌وسایهٔ‌طوبي و قصروحور	باخاك کوي دوست برابر نمیکنم
۳	تلقین و درس اهل نظر یك اشارتست	گفتم کنایتیّ و مکرّر نمیکنم
٤	هرگز نمیشود زسر خود خبر مرا	تا درمیان میکده سر بر نمیکنم

۱ - چو - B - ح

٥ ناصح بطعن گفت که رو ترك‌عشق کن[۱]   محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
٦ این تقویم تمام که با شاهدان شهر[۲]   ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
٧ حافظ‌جناب‌پیر مغان جای دولتست   من ترك خاکبوسي این در نمیکنم

بحرِ مُضارع مُثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۳۳۰ 409 - B

١ صوفي بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم   وین نقش[۳] زرق را خط بطلان بسر کشیم
٢ نذر و فتوح صومعه‌در وجه[٤] مي نهیم   دلق ریا بآب خرابات بر کشیم
٣ فردا اگر نه(٥) روضهٔ رضوان بما دهند   غلمان ز روضه[٦] حور ز جنّت بدر کشیم
٤ بیرون جهیم سرخوش واز بزم صوفیان(٧)   غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
٥ عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان(٨)   روزیکه رخت جان بسراي دگر کشیم
٦ سرّ خدا که در تتق غیب منزویست   مستانهٔ اش نقاب ز رخسار بر کشیم
٧ کو جلوهٔ زابروي او تا چو ماه نو   گوي سپهر در خم چوگان زر کشیم
٨ حافظ نه حدّماست چنین لافها زدن   پاي از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بحرِ رَمل مُثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۳۱ 425 - B

١ ما شبی دست بر آریم و دعائي بکنیم   غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
٢ دل(٩) بیمار شد از دست رفیقان مددی   تا طبیبش بسر آریم و دوائي بکنیم
٣ آنکه بي‌جرم برنجید و بتیغم زد ورفت   بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
٤ خشک‌شدبیخ‌طرب راه‌خرابات کجاست   تا در آن آب و هوا نشوونمائي بکنیم
٥ مدد(١٠) ازخاطر رندان طلب ایدل ورنه   کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

١ ـ شیخم بطیره گفت برو ترك عشق کن ـ B ٢ ـ زاهدان شهر ـ مج ٣ ـ اوراق ـ مج ٤ ـ در راه ـ مج ٥ ـ چو صحن ـ مج ٦ ـ ز غرفه ـ مج ٧ ـ عاشقان ـ مج ٨ ـ کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد ـ مج ٩ ـ دل که ـ مج ١٠ ـ همت ـ مج

٦ سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند   طلب از سایهٔ میمون همائي بکنیم
٧ دلم ازپرده بشد حافظ خوشگوی کجاست(١)   تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم

بحر رَمل مُثمن مَخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۳۲ 393 - B

١ دوستان‌وقت‌گل آن به که بعشرت کوشیم   سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم*
٢ نیست‌درکس کرم ووقت‌طرب میگذرد   چاره آنست که سجاده بمي بفروشیم
٣ خوش‌هوائیست‌فرح بخش‌خدایابفرست   نازنیني که برویش می گلگون نوشیم
٤ ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنرست   چون‌از ین غصه ننالیم و چرانخروشیم
٥ گل بجوش آمد و ازمی نزدیمش آبی   لاجرم زاتش حرمان وهوس میجوشیم
٦ مي کشیم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی‌مطرب ومی‌مدهوشیم
٧ حافظ‌این حال‌عجب‌با که‌توان گفت که ما   بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

۳۳۳ 390 - B

١ خیال روی توچون بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوي روزن چشم
٢ سزاي(٢) تکیه گهت منظري نمیبینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم
٣ بیا که لعل و گهر درنثار مقدم تو   ز کنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
٤ سحر سرشك روانم سر خرابي داشت   گرم نه‌خون جگرمیگرفت دامن چشم
٥ نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللي خون من بگردن چشم
٦ ببوي مژدهٔ وصل‌تو تا سحرشب(٣) دوش   براه باد نهادم چراغ روشن چشم
٧ بمردمي که دل دردمند حافظ را   مزن بناوك دلدوز مردم افکن چشم

١ ـ دلم از پرده برون رفت کجائی حافظ ـ مج * در اصل نسخه سه بیت از اول غزل نمره ۳٤۱ باین غزل الحاق شده بود در مقابل مطلع این غزل ناقص بود آن سه بیت را ازاینجا حذف کرده بغزل نمره ۳٤۱ افزوده و مطلع اضافه شد ٢ ـ برای ـ مج ٣ ـ سحر گه ـ مج

بحر و مل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۳٤ 401 - B

۱ روزگاری شدکه در میخانه خدمت میکنم   در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
۲ تا کی از دستم بر آید تیر تدبیر مراد[۱]   درکمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
۳ تا صبح ما بوي حق نشنید بشنو کاین سخن   در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
٤ باصبا افتان وخیزان میروم تا کوي دوست   وز رفیقان ره استمداد همّت میکنم
٥ خاك کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین   لطفها کردي بتا تخفیف زحمت میکنم
٦ زلف دلبر دام راه وغمزه اش تیر بلاست   یاد دار ایدل که چندینت نصیحت میکنم
۷ دیدهٔ بد بین بپوشان اي کریم عیب پوش   زین دلیریها که من درکنج خلوت میکنم
۸ حافظم در مجلسي دردي کشم در محفلی   بنگر این شوخي که چون باخلق صنعت میکنم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۳٥ 441 - B

۱ هرچند پیر وخسته دل و نا توان شدم   هرگه که یاد روي تو کردم جوان شدم
۲ شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا   بر منتهاي همّت خود کامران شدم
۳ اي گلبن جوان بردولت بخور که من   در سایهٔ تو بلبل باغ جهان[۲] شدم
٤ اوّل زتحت وفوق[۳] وجودم خبر نبود   درمکتب غم توچنین نکته دان شدم
٥ قسمت حوالتم بخرابات میکند   هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
٦ آن روز بردلم درمعنی گشوده[٤] شد   کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
۷ درشاهراه دولت سرمد بتخت بخت   با جام می بکام دل دوستان شدم
۸ از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید   ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم
۹ من پیرسال وماه نیم یار بی وفاست   بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

۱ ـ تاکه اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام ـ B ۲ ـ جنان ـ مج ۳ ـ ز حرف و صوت ـ B ـ مج ـ ح ٤ ـ دولت کشاد ـ مج ـ ح ـ B

۱۰ دوشم نوید داد عنایت که حافظا   باز آکه من بعفو گناهت ضمان شدم

بحرِ مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۳٦ 383 - B

۱ چل سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران پیرمغان کمترین منم
۲ هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش   ساغر تهی نشد زمي صاف روشنم
۳ از جاه [۱] عشق ودولت رندان پاکباز   پیوسته صدر مصطبها [۲] بود مسکنم
٤ درشأن من بدرد کشي ظنّ بد مبر   کالوده گشت جامه[۳] ولی پاکدامنم
٥ شهباز دست پادشهم این چه حالتست   کز یاد برده اند هوای نشیمنم
٦ حیفست بلبلي چومن اکنون درین قفس[٤]   با این لسان عذب که خامش چوسوسنم
۷ آب و هواي فارس عجب سفله پرورست   کو همرهی که خیمه ازین خاك برکنم
۸ حافظ بزیر خرقه قدح تا یکی کشی   در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

بحر رمل مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۳۳۷ 421 - B

۱ گر من از سرزنش مدعّیان اندیشم   شیوهٔ مستي و رندی نرود از پیشم
۲ زهد رندان نو آموخته راهي بدهیست   من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
۳ شاه شوریده سران خوان من بیسامان را   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
٤ برجبین نقش کن از خون دل من خالی   تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
٥ اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا درین خرقه نداني که چه نا درویشم
٦ شعر خونبار من اي بادبدان یار رسان   که زمژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
۷ من اگر باده خورم ورنه[٥] چه کارم باکس   حافظ رازخود و عارف وقت خویشم

۱ ـ یمن ـ مج ۲ ـ میکده ها ـ مج ـ B ۳ خرقه ـ B ٤ ـ چمن ـ B ـ مج ٥ ـ من اکر رندم و کر شیخ ـ B

بحر مضارع مثمّن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلان

۳۳۸ 428 - B

۱	ما بیغمان مست‌دل از دست داده ایم	همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
۲	بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند	تاکار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
۳	ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ[1]	ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
٤	پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد	گو باده صاف کن که بعذرایستاده ایم
٥	کار از تو میرود مددي ای دلیل راه	کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
٦	چون لاله‌مي مبین و قدح درمیان‌کار	این داغ بین که بر دل خونین‌نهاده‌ایم
٧	گفتي که‌حافظ این‌همه رنگ‌وخیال‌چیست	نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۳۹ 384 - B

۱	حاشا که من بموسم گل ترك می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
۲	مطرب‌کجاست تا همه محصول‌زهد وعلم	در کار چنگ و بربط و آوازنی کنم
۳	از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت	یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
٤	کی بود در زمانه وفا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاوس كي كنم
٥	از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر	با فیض لطف‌او صدازین‌نامه طي کنم
٦	کو پیك صبح تا گله هاي شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
٧	این جان عاریت که بحافظ‌سپرد دوست	روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۱ ـ محبت چشیده مج

بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳٤۰ 433 - B

۱	مابدین در نه پي‌حشمت‌وجاه آمده‌ایم	از بد حادثه آنجا به پناه آمده‌ایم
۲	رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم	تا باقلیم وجود این‌همه راه آمده‌ایم
۳	سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت	بطلب کاري این مهر گیاه آمده‌ایم
٤	با چنین‌گنج که شد خازن‌او روح امین	بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
٥	لنگر حکم[1] توای کشتی‌توفیق کجاست	که درین بحرکرم غرق‌گناه آمده‌ایم
٦	آبرو میرود ای ابر خطا پوش[2] ببار	که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
٧	حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما	از پي قافله با آتش آه آمده‌ایم

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن

۳٤۱ 420 - B

۱	من که از[3] آتش‌دل‌چون‌خم مي درجوشم	مهر بر لب زده خون‌میخورم وخاموشم*
۲	قصد جانست طمع در لب جانان کردن	تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
۳	من کي آزاد شوم از غم دل چون هردم	هندوي زلف بتی حلقه کند در گوشم
٤	حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر هست که گه‌گه قدحی مینوشم
٥	هست امیدم که علی رغم عدوروز جزا	فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
٦	پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت	من چرا ملك جهان را بجوی[4] نفروشم
٧	خرقه پوشيّ من ازغایت دینداری نیست	پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم
٨	من که خواهم که‌ننوشم بجز ازراوق خم	چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
٩	گر ازین‌دست زند مطرب‌مجلس ره‌عشق	شعر حافظ ببرد وقت سماع ازهوشم

۱ ـ حلم ـ مج ۲ ـ شوی ـ مج ـ B ۳ ـ گر چه ـ B ٤ ـ نا خلف باشم اگر من ـ B * دراصل نسخه بیت ۲ و ۳ ـ و ۴ این غزل در غزل نمره۳۴۴ نوشته شده‌بوداز آنجا حذف باین غزل افزوده شد

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

۳٤۲ — 387 - B

۱ حاليا مصلحت وقت در آن ميبينم — كه كشم رخت بميخانه و خوش بنشينم
۲ جام مي گيرم و از اهل ريا دور شوم — يعني از اهل جهان پاكدلي بگزينم
۳ جز صراحي و كتابم نبود يار و نديم — تا حريفان دغا را بجهان كم بينم
٤ سر بآزادگي از خلق بر آرم چون سرو — گر دهد دست كه دامن زجهان در چينم
٥ بسكه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقي و مي رنگينم
٦ سينهٔ تنگ من و بار غم او هيهات — مرد اين بار گران نيست دل مسكينم[1]
۷ من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر[2] — اين متاعم كه همي بيني و كمتر زينم
۸ بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — كه اگر دم زنم از چرخ بخواهد كينم
۹ بر دلم گرد ستمهاست خدايا مپسند — كه مكدّر شود آئينهٔ مهر آئينم

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳٤۳ — 427 - B

۱ مرحبا طاير فرّخ پي فرخنده پيام — خير مقدم چه خبر دوست كجا يار كدام
۲ يارب اين قافله را لطف ازل بدرقه باد — كه ازو خصم بدام آمد و معشوقه بدام
۳ ماجراي من و معشوق مرا پايان نيست[3] — هر چه آغاز ندارد نپذيرد انجام
٤ گل زحد برد تنعّم نفسي[4] رخ بنما — سرو مينازد و خوش نيست خدارا بخرام
٥ زلف دلدار چو زنار همي فرمايد — برو اي شيخ كه شد بر تن ما خرقه حرام
٦ مرغ روحم كه همي زد زسر سدره صفير — عاقبت دانهٔ خال توفكندش در دام
۷ چشم بيمار مرا خواب نه در خور باشد — من له يقبل داء ونيا كيف[5] ينام
۸ تو ترحّم نكني بر من مخلص گفتم — ذاك دعواي وها انت وتلك الآيام

۱ ـ غمگينم ـ B ۲ ـ حافظ شهر ـ مج ـ B ۳ ـ محبوب مرا آخر نيست ـ مج ٤ ـ ز كرم ـ مج ـ B ٥ ـ يقتل داء دنف B ـ وله ـ و هو ـ غ ـ چ

حافظ ار ميل بابروي تو دارد شايد — جاي در گوشهٔ محراب كنند اهل كلام

بحر هزج مثمن مسبغ

مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلن مفاعيلان

۳٤٤ — 382 - B

صلاح از ما چه ميخواهي كه مستان را صلا گفتيم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتيم ۱
در ميخانه ام بگشا كه هيچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن اين بود و ما گفتيم ۲
من از چشم تو اي ساقي خراب افتاده ام ليكن — بلائي كز حبيب آيد هزارش مرحبا گفتيم ۳
اگر بر من نبخشائي پشيماني خوري آخر — بخاطر دار اين معني كه در خدمت كجا گفتيم ٤
قدت گفتم كه شمشادست بس خجلت ببار آورد — كه اين نسبت چرا كرديم و اين بهتان چرا گفتيم ٥
جگر چون نافه ام خون گشت كم زينم نمي بايد — جزاي[1] انكه بازلفت سخن ازچين خطا گفتيم ٦
تو آتش گشتي اي حافظ ولي با يار در نگرفت — ز بد عهدئ گل گوئي حكايت با صبا گفتيم ۷

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳٤٥ — 438 - B

من نه آن رندم كه ترك شاهد و ساغر كنم — محتسب داند كه من اين كارها[2] كمتر كنم ۱
من كه عيب توبه كاران كرده باشم بارها — توبه از مي وقت گل ديوانه باشم گر كنم ۲
عشق دردانه ست و من غوّاص و دريا ميكده — سر فرو بردم در آنجا تا كجا سر بر كنم ۳
لاله ساغر گير و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوري دارم بسي يا رب كرا داور كنم ٤
باز كش يكدم عنان اي ترك شهر آشوب من — تاز اشك و چهره راهت پرزر و گوهر كنم ٥
من كه از ياقوت و لعل[3] اشك دارم گنجها — كي نظر در فيض خورشيد بلند اختر كنم ٦
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست — كج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر كنم ۷
عهد و پيمان فلك را نيست چندان اعتبار — عهد با پيمانه بندم شرط با ساغر كنم ۸
من كه دارم در گدائي گنج سلطاني بدست — كي طمع در گردش گردون دون پرور كنم ۹

۱ ـ سزاي ـ مج ۲ ـ كاري چنين ـ B ۳ ـ در ـ B

۱۰ گر چه گرد آلود فقرم شرم داد از همّتم   گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
۱۱ عاشقانرا گر درآتش میپسندد لطف دوست   تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
۱۲ دوش لعلش عشوهٔ میداد حافظ را ولي   من نه آنم کزوي این افسانها باور کنم

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳٤٦ 369 - B

۱ بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
۲ سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که‌مي خورندحریفان و من نظاره کنم
۳ چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
٤ بدور لاله دماغ مرا علاج کنید   گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
٥ ز روي‌دوست‌مراچون گل‌مرادشکفت   حوالهٔ شر[1]دشمن بسنگ خاره کنم
٦ گدای میکده ام لیك وقت مستي بین   که ناز بر فلك وحکم بر ستاره کنم
۷ مراکه نیست ره ورسم لقمه پرهیزی   چرا ملامت[2] رند شرابخواره کنم
۸ بتخت گل بنشانم بتی چو سلطاني   زسنبل‌و سمنش سازطوق‌و یاره کنم
۹ ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ   ببانگ بر بطو ني‌رازش آشکاره کنم

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن

۳٤۷ 381 - B

۱ چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاك سرکوي یار خود باشم
۲ غم غریبی و غربت چو بر نمي تابم   بشهر خود روم و شهریار خود باشم
۳ زمحرمان سرا پردهٔ وصال شوم   ز بندگان خداو ندگار خود باشم
٤ چوکار عمرنه پیداست باری آن اولي   که روز واقعه پیش نگار خود باشم
٥ زدست بخت گرانخواب‌و کار بي سامان   گرم بود گلهٔ راز دار خود باشم

۱ـ سر ـ B ۲ـ مذمت ـ B

۶ همیشه‌پیشهٔ من عاشقي و رندی بود   دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
۷ بود که لطف ازل رهنمون‌شود حافظ   وگرنهٔ تا بابد شرمسار خود باشم

بحر مضارع مثمّن مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۳٤۸

۱ عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم   روي و ریاي خلق بیکسو نهاده ایم
۲ طاق و رواق مدرسه و قال‌و قیل علم   در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
۳ هم جان بدان‌دو نرگس جادو سپرده‌ایم   هم‌دل بدان دوسنبل‌هندو نهاده ایم
٤ عمری گذشت تا بامید اشارتي   چشمی برآن دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
٥ ما ملك عافیت نه بلشگر گرفته ایم   ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
٦ تا سحر چشم یار چه بازي کند که‌باز   بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
۷ در گوشهٔ امید چو نظّارگان ماه   چشم طلب برآن خم ابرو نهاده ایم
۸ گفتي که حافظا دل سرگشته ات کجاست   در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم*

بحر مجتث مثمّن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن

۳٤۹ 408 - B

۱ سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم   که من‌نسیم حیات از پیاله میجویم
۲ عبوس زهد بوجه خمار ننشیند   مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم
۳ شدم‌فسانه‌بسر گشتگی وابروی دوست   کشید درخم‌چوگان خویش چون‌گویم
٤ گرم نه پیر مغان در بروي بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم
٥ مکن درین چمنم‌سر زنش‌بخود روئي   چنانکه پرورشم میدهند میرویم
٦ تو خانقاه و خرابات در میانه مبین   خدا گواه که هرجا که هست با اویم

* این غزل دراصل‌نسخه باستثنای مصراع اول مطلع و بیت ۳ و ٤ در غزل نمره ۴۱۳ نوشته شده و در اینجا مکرر در نسخهٔ چاپ (B) و نسخهٔ خطی (ح) این دو غزل یکیست در نسخهٔ خطی [خم] دو غزل جدا گانه است

۷ غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاك عنبرین بو یم
۸ زشوق نرگس مست بلند بالائی — چولالهٔ قدح افتاده برلب جو یم
۹ بیار مي که بفتوي حافظ از دل پاك — غبار زرق بفیض قدح فرو شو یم

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلا تن فعلان

۳۵۰ 434 - B

۱ ما نگوئیم بدومیل بنا حق نکنیم — جامهٔ کس(۱)سیه‌ودلق کس‌ازرق نکنیم
۲ عیب درویش‌وتوانگر بکم‌وبیش بدست — کار بدمصلحت آنست که‌مطلق نکنیم
۳ رقم مقلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق بر ورق شعبده‌ملحق نکنیم
٤ شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم
٥ خوش برانیم جهان‌در نظر راه‌روان — فکر اسب‌سیه و زین مغرّق نکنیم
۹ آسمان کشتي ار باب هنر میشکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
۷ گر بدی گفت حسوديّ و رفیقي رنجید — گوتوخوش باش که‌ما گوش باحمق نکنیم
۸ حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بدو — ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

بحرِ رمل مُثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۳۵۱ 417 - B

۱ فتوي پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
۲ چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت نا جنس عذابیست الیم
۳ تا مگر[۲] جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
٤ مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — اي نسیم سحري یاد دهش عهد قدیم
٥ بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذري(۳) — سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
٦ دلبر از ما بصد امّید ستد اوّل دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

۱ـ روي کس را ـ B ۲ـ تا یکي ـ مج ۳ـ بوی تو بر خاك وزد ـ خم ـ B ـ مج ـ ح

۷ غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابي و انفاس نسیم
۸ فکر بهبود خود ایدل زدری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداواي حکیم
۹ گوهر معرفت آموز که با خود ببري — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
۱۰ دام[۱]سختست مگریار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
۱۱ حافظ ار سیم زرت نیست چه‌شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن‌و طبع سلیم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلن

۳۵۲ 414 - B

۱ عاشق روی جواني خوش نوخاسته ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام
۲ عاشق ورندو نظربازم ومیگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
۳ شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید — که بر و وصله(۲) بصد شعبده پیراسته‌ام
٤ خوش بسوزازغمش ای شمع که اینك من نیز — هم بدین کار کمر بسته و بر خاسته‌ام
٥ باچنین حیرتم ازدست بشد صرفهٔ کار — درغم‌افزوده‌ام آنچه از دل‌وجان کاسته‌ام
٦ همچو حافظ بخرابات روم(۳)جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

بحر رَمل مُثمن مَخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فع لن

۳۵۳ 419 - B

۱ آنکه پامال جفاکرد چو خاك راهم — خاك میبوسم‌و عذرقدمش میخواهم
۲ من نه آنم که زجور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتمدو چاکر دو لتخواهم
۳ بسته‌ام در خم گیسوي تو امید دراز — آن‌مبادا که‌کند دست‌طلب‌کوتاهم
٤ ذرّهٔ خاکم‌و درکوي توام‌جاي خوشست — ترسم‌اي دوست که‌بادی ببرد ناگاهم
٥ پیر میخانه سحر جام جهان بینم‌داد — و اندران آینه‌از حسن‌تو کرد آگاهم
٦ صوفي صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

۱ـ راه ـ مج گار ـ ح ۲ـ پاره ـ مج ـ ح ۳ـ من بیچاره کنم ـ مج ـ ح

٧ بامن راه نشین‌خیز و سوي میکده‌آي   تا دران جلقه‌بینی که‌چه‌صاحب‌جاهم
٨ مست‌بگذشتی واز‌حافظت‌اندیشه‌نبود   آه اگر دامن حسن توبگیرد آهم

بحر مُجتث مثمن مخبون اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٣٥٤   415 - B

١ غم زمانه که هیچش گران نمیبینم   دواش جزمي چون ارغوان نمیبینم
٢ بترك‌خدمت پیر مغان نخواهم کرد[1]   چرا که مصلحت خود دران نمیبینم
٣ ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر[2]   چرا که طالع وقت آنچنان نمیبینم
٤ نشان‌اهل خدا عاشقیست با خود دار   که در مشایخ شهر این نشان نمیبینم
٥ بدین‌دو دیدهٔ‌حیران[3]من هزار افسوس   که باد و آینهٔ رویش عیان نمیبینم
٦ قد تو تا بشداز جویبار دیدهٔ من   بجاي سرو جز آب روان نمیبینم
٧ درین خمار کسم جرعهٔ نمیبخشد   ببین که اهل دلی در میان[4]نمیبینم
٨ نشان موي میانش که دل در او بستم   ز من مپرس که خود درمیان نمیبینم
٩ من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا   بضاعت سخن دُر فشان نمیبینم

بحر مُجتث مثمّن سالم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

٣٥٥   432 - B

١ خیال نقش[5]تودر‌کارگاه دیده کشیدم   بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
٢ اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم   بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
٣ امید در شب زلفت بروز عمر نبستم   طمع ز دور دهانت زکام دل ببریدم
٤ زغمزه بردل ریشم‌چه تیرها که گشادی   زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
٥ زکوي یار بیاراي نسیم وصل[6]غباري   که‌بوي‌خون دل‌ریش‌ازان[7]تراب‌شنیدم

١ـ گفت ـ مج ـ خ ـ B ٢ـ مگیر ـ مج ـ ح ٣ـ کریان ـ مج ـ ح ـ B ٤ـ جهان ـ مج ـ ح ـ B ٥ـ روی ـ ح
٦ـ صبح‌مج ـ ح ٧ـ سوز دل خود ـ مج ح

٦ گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه   که من‌چو آهوی‌وحشی زآدمي برمیدم
٧ بشوق‌چشمهٔ نوشت‌چه قطرها که فشاندم   زلعل‌باده‌فروشت‌چه عشوها که خریدم
٨ چو غنچه‌برسرم‌از‌کوي او‌گذشت‌نسیمی   که پرده بر دل‌خونین ببوي او بدریدم
٩ بخاك پای توسوگند و نور دیدهٔ‌حافظ   که بی‌رخ توفروغ از چراغ‌دیده ندیدم

بحر رَمل مُثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣٥٦   399 - B

١ در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم   کز سر زلف رخش نعل‌در آتش دارم
٢ عاشق و رندم و مي خواه بآواز بلند   وین همه منصب ازآن‌حور پری‌وش دارم
٣ گرتوزین‌دست مرا بی سرو سامان داری   من بآه سحرت زلف مشوّش دارم
٤ گر چنین چهره گشاید خط‌زنگاری‌دوست   من رخ زرد بخونابه منقّش دارم
٥ گر بکاشانهٔ رندان قدمي خواهد زد   نقل شعر شکرین و مي بیغش دارم
٦ ناوك غمزه بیاور رسن[1]زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
٧ حافظا چون غم و شاديِ جهان در گذرست   بهتر آنست که من خاطرخودخوش دارم

بحر هَزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

٣٥٧   366 - B

١ گرم از دست بر خیزد[2] که با دلدار بنشینم   ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
٢ شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد   لبم بر لب نه ای ساقیْ و بستان جان شیرینم
٣ مگردیوانه‌خواهم‌شددرین‌سودا[3] که شب‌تاروز   سخن باماه میگویم پري در خواب میبینم
٤ لبت شکّر بمستان دادو چشمت مي بمیخواران   منم کز غایت حرمان نه باانم نه بااینم
٥ چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت   ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
٦ نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد   تذرو طرفه من گیرم[4]که چالاکست شاهینم

١ـ زره ـ مج ـ ح B ٢ـ اگر بر خیزد از دستم ـ مج ٣ـ ز عشق‌او ـ مج ـ B ٤ـ میگیرم ـ مج

۷ اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه میخواهد ز نوك كلك مشكینم

۸ وفا داریّ وحق گوئي نه كار هر كسي باشد غلام آصف ثاني جلال الحقّ والدّینم

۹ رموز مستي و رندي ز من بشنو نه از حافظ كه با جام و قدح هردم[1] ندیم ماه و پروینم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۳٥۸ 416 - B

۱ فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

۲ طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق كه درین دامگه حادثه چون افتادم

۳ من ملك بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم

٤ سایهٔ طوبي و دلجوئی حور و لب حوض بهواي سر كوی تو برفت از یادم

٥ نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چكنم حرف دگر یاد نداد استادم

٦ كوكب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتي بچه طالع زادم

۷ تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق هردم آید غمی از نو بمباركبادم

۸ میخورد خون دلم مردمك دیده سزاست[2] كه چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

۹ پاك كن چهرهٔ حافظ بسر زلف زاشك ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳٥۹ 397 - B

۱ دوش بیماري چشم تو ببرد از دستم لیكن از لطف لبت صورت جان میبستم

۲ عشق من با خط مشكین[3] تو امروزي نیست دیرگاهست كزین جام هلالی مستم

۳ از ثبات خودم این نكته خوش آمد كه بجور در سر كوی تو از پای طلب ننشستم

٤ عافیت چشم مدار از من سجاده[4] نشین كه دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

٥ در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست تا نگوئی كه چه عمرم بسر آمد رستم

۱- هر شب - مج ۲- رواست - مج ۳- با لب شیرین - مج ٤- میخانه - مج - ح - B

بعد ازینم چه غم از تیر كج انداز[1] حسود چون بمحبوب كمان ابروي خود پیوستم ٦

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا كه بافسوس و جفا مهر و وفا نشكستم ۷

صنمي لشكریم غارت دل كرد و برفت آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم ۸

رتبت دانش حافظ بفلك بر شده بود كرد غمخواری شمشاد بلندت پستم ۹

بحر هزج مثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳٦۰ 370 - B

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم فلك را سقف بشكافیم و طرحی نو در اندازیم ۱

اگر غم لشكر انگیزد كه خون عاشقان ریزد من و ساقي بهم تازیم[2] و بنیادش بر اندازیم ۲

شراب ارغوانیرا گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطر گردانرا شكر در مجمر اندازیم ۳

چو در دستست رودي خوش بزن[3] مطرب سرودی خوش كه دست افشان غزل خوانیم و پاكوبان سر اندازیم ٤

صبا خاك وجود ما بدان عالي جناب انداز بود كان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم ٥

یكي از عقل میلافد یكی طامات میبافد بیا كاین داوریها را بپیش داور اندازیم ٦

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه كه از پای خمت روزی بحوض كوثر اندازیم ۷

سخن[4] راني و خوشخوانی نمیورزند در شیراز بیا حافظ كه تا خود را بملك دیگر اندازیم ۸

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳٦۱ 371 - B

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم كه من دلشده این ره نه بخود میپویم ۱

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم ۲

من اگر خارم و گر گل چمن آرائي هست كه از آن دست كه او میكشدم[5] میرویم ۳

دوستان عیب من بیدل حیران مكنید گوهری دارم و صاحب نظري میجویم ٤

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست مكنم عیب كزو رنگ و ریا میشویم ٥

۱- از ناوك دلدوز - مج - ناوك آزار - B ۲- سازیم - مج ۳- بگو - مج - ح - B ٤- گوئی - مج ٥- میپروردم - مج - ح - B

۶ خنده و گریهٔ عشاق ز جائي دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر میمویم
۷ حافظم گفت که خاك در میخانه مبوی — گو مکن عیب[۱] که من مشك ختن میبویم

بحر رَمَلِ مُثمّن مَخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۶۲ 423 - B

۱ گرچه افتاد ز زلفش گرهي در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدا رم
۲ بطرب حمل مکن سرخي رویم که چوجام — خون دل عکس برون میدهد از رخسا رم
۳ پردهٔ مطربم از دست برون خواهدبرد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد با رم
۴ پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذا رم
۵ منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از ني کلك همه قند و شکر میبا رم
۶ دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خو اب — کو نسیمي ز عنا یت که کند بیدا رم
۷ چون ترا درگذر ای یار نمي یارم دید — باکه گویم که بگوید سخني با یا رم
۸ دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاك درش با که بود بازارم

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلا تن فعلن

۳۶۳ 376 - B

۱ بي توای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سوسن چه کشم عارض سوسن چکنم
۲ آه کز طعنهٔ بد خواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روي ز آهن چکنم
۳ برو اي ناصح و بردردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم
۴ برق غیرت چوچنین میجهداز مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
۵ شاه ترکان چو پسندید وبچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
۶ مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادي ایمن چکنم
۷ حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۱ ـ سهو - مج - ح - بگو در کام - B

بحر رَمَلِ مُثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۶۴ 436- B

من که باشم که بران خاطر عاطر گذ رم — لطفها میکنی اي خاك درت تاج سرم ۱
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان توهرگز نبرم ۲
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس[۱] — که درازست ره مقصدو من نو سفرم ۳
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعاي سحرم ۴
خرّم آن روز کزین مرحله بربندم بار[۲] — وز سر موي تو پرسند رفیقان خبرم ۵
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم ۶
حافظا شاید اگردر طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشك ودراوغوطه خورم ۷

بَحر هزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۶۵ 437 - B

مرا میبیني و هر دم زیادت میکني دردم — ترا میبینم و میلم ز یادت میشود هردم ۱
بساما نم نمیپرسي نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیداني مگر دردم ۲
نه راهست این که بگذاری مرا برخاك بگریزی — گذاری آرو بازم پرس تا خاك رهت گردم ۳
ندارم دستت از دامن بجز[۳] در خاك و آندم هم — که بر[۴] خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم ۴
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهي تا کي — دمار از من برآوردي نمیگوئي برآوردم ۵
شبي دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی هلالی[۵] باز میخوردم ۶
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان ودل فدا کردم ۷
تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده — چو گرمی ازتو میبینم چه باك از خصم دم سردم ۸

۱ ـ شاه نجف - مج ۲ ـ رخت - مج - ح - B ۳ ـ مگر - B مج ٤ ـ چو - B ٥ ـ زلعلت - B - برویت - مج

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٣٦٦ — 386 - B

١ گر دست دهد خاك کف پاي نگارم — بر لوح بصر خطّ غباری[1] بنگارم
٢ بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست — از موج سر شکم که رساند بکنارم
٣ پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
٤ امروز مکش سر زوفاي من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم
٥ زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراري و ببردند قرارم
٦ ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا بخش بود دفع[2] خمارم
٧ گر قلب دلم را ننهد دوست عیاري — من نقد روان در دمش[3] از دیده شمارم
٨ دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم
٩ حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست — عمري بود آن لحظه که جان را بلب آرم

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٣٦٧ — 389 - B

١ خیز تا از در میخانه گشادي طلبیم — بره دوست نشینیم و مرادي طلبیم
٢ زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدائي ز در میکده[4] زادي طلبیم
٣ اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاك نهادی طلبیم
٤ لذّت داغ غمت بردل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادي طلبیم
٥ نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم
٦ عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مرادي طلبیم
٧ تا بود نسخهٔ عطري دل سودا زده را — از خط غالیه ساي تو سوادی طلبیم
٨ چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامّید غمت خاطر شادي طلبیم

١ـ نقش نگاری ـ مج ٢ ـ میدهد از رنج ـ B ٣ ـ در رهش ـ B ٤ ـ مصطبه ـ مج

٩ بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادي طلبیم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

٣٦٨ — 407 - B

١ سالها پي روي مذهب رندان کردم — تا بفتوي خرد حرص بزندان کردم
٢ من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
٣ سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج روان[1] — که من این خانه بسوداي تو ویران کردم
٤ توبه کردم که نبوسم لب ساقي و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
٥ در خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم
٦ نقش مستوري و مستي نه بدست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
٧ دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
٨ این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
٩ صبح خیزي و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم
١٠ گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٣٦٩ — 406 - B

١ گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوي چه سرها که بچوگان تو بازم
٢ زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر موئی از آن عمر درازم
٣ پروانهٔ راحت بده اي شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
٤ آندم که بیك خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم
٥ چون نیست نماز من آلوده نمازي[2] — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
٦ در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه زد[3] وابروي تو سازم

١ ـ مراد ـ B ـ مج ـ ح ٢ ـ چون نیست وجود من دیوانه نمازی ـ مج ٣ ـ کمانخانه ـ مج

۷ گر خلوت ما را شبي از رخ بفروزي — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
۸ محمود بود عاقبت کار درین راه[۱] — گر سر برود در سر سوداي ايازم
۹ حافظ غم دل با که بگويم که درين راه — جز جام نشايد که بود محرم رازم

بحرِ مُثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

۳۷۰ 380 - B

۱ جوزا سحر نهاد حمايل برابرم — يعنی غلام شاهم و سوگند ميخورم
۲ ساقی بيا که از مدد بخت کار ساز — کامي که خواستم زخدا شد ميسرّم
۳ جامی بده که باز بشادیّ روی شاه — پيرانه سر هواي جوانيست در سرم
۴ راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
۵ شاها اگر بعرش رسانم سرير فضل — مملوك اين جنابم و مسکين اين درم
۶ من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کي ترك آبخورد کند طبع خوگرم
۷ ور باورت نميکند[۲] از بنده اين حديث — از گفتهٔ کمال دليلي بياورم
۸ گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
۹ منصور بن محمّد غازيست حرز من — وز اين خجسته نام بر اعدا مظفرّم
۱۰ عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدين عهد بگذرم
۱۱ گردون چو کرد نظم ثريّا بنام شاه — من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
۱۲ شاهين صفت چو طعمه چشيدم ز دست شاه — کي باشد التفات بصيد کبوترم
۱۳ ای شاه شير گير چه کم گردد ار شود — در سايهٔ تو ملك فراغت ميسرّم(۳)
۱۴ شعرم بيمن مدح تو صد ملك دل گشاد — گوئي که تيغ تست زبان سخنورم
۱۵ بر گلشني اگر بگذشتم چو بادِ صبح — ني عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
۱۶ بوي تو مي شنيدم و بر ياد روي تو — دادند ساقيان طرب يك دو ساغرم
۱۷ مستی بآب يکدو عنب وضع بنده نيست — من سالخورده پير خرابات پرورم

۱ – دور – مج ۲ – نميشود – B ۳ – مسخرم – مج

۱۸ با سير اختر فلکم داوری بسيست — انصاف شاه باد درين قصه ياورم
۱۹ شکر خدا که باز درين اوج بارگاه — طاووس عرش ميشنود صيت شهپرم
۲۰ نامم ز کارخانهٔ [۱] عشاق محو باد — گر جز محبّت تو بود شغل ديگرم
۲۱ شبل الاسد بصيد دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
۲۲ ای عاشقان روي تو از ذرّه بيشتر — من کي رسم بوصل تو کز ذرّه کمترم
۲۳ بنما بمن که منکر حسن رخ تو کيست — تا ديده اش بگزلك غيرت بر آورم
۲۴ بر من فتاد سايهٔ خورشيد سلطنت — وا کنون فراغتست ز خورشيد خاورم
۲۵ مقصود ازين معامله بازار تيزيست — نی جلوه ميفروشم و ني عشوه ميخرم

بحرِ رَمَل مُثمّن مَخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۷۱ 403- B

۱ در خرابات [۲] مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
۲ حلقهٔ توبه گر امروز چو زهّاد زنم(۳) — خازن ميکده فردا نکند در بازم
۳ ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی(٤) — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
۴ صحبت حور نخواهم که بود عين قصور — با خيال تو اگر با دگری پردازم
۵ سر سودای تو در ديده بماندي پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردي رازم
۶ مرغ سان از قفس خاك هوائي گشتم — بهوائي که مگر صيد کند شهبازم
۷ همچو چنگ ار بکناري ندهي کام دلم — از لب خويش چو نی(۵) يکنفسي بنوازم(٦)
۸ ماجرای دل خون گشته نگويم با کس — زانکه جز تيغ غمت نيست کسی دمسازم
۹ گر بهر موي سري بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۱ – کارنامهٔ – مج ۲ – بخرابات – مج ۳ – حلقه ذکر گر امروز چو فرهاد زنم – مج ٤ – فراغت بالی – مج ٥ – یا چونی ازدم – خود – مج ٦ – چونی آخر بلبانت بدمی بنوازم – ح – B

بحر رمل مُثمن مخبون محذوف اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۷۲

439 - B

١ مژدهٔ وصل توکو کز سرجان بر خیزم — طایر قدسم واز دام[١] جهان برخیزم
٢ بولاي توکه کر بندهٔ خویشم خوانی — از سرخواجگي کون ومکان برخیزم
٣ یا رب از ابر هدایت برسان[٢] بارانی — پیشتر زانکه چوگردي ز میان برخیزم
٤ بر سر تربت من بامی و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
٥ خیزو بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان وجهان دست فشان برخیزم
٦ گرچه پیرم توشبي تنگ درآغوشم کش[٣] — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیرم
٧ روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده — تا چو حافظ ز سر جان وجهان برخیزم

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۳۷۳

405 - B

١ صنما باغم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکي در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
٢ دل دیوانه ازان شد که نصیحت نشنود — مگرش هم ز سر زلف توزنجیر کنم
٣ آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکي نامه محالست که تحریر کنم
٤ با سر زلف تو مجموع پریشاني خود[٤] — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
٥ آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
٦ گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
٧ دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوي — من نه آنم که دگر گوش بتز ویر کنم
٨ نیست امّید صلاحي[٥] ز فساد حافظ[٦] — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

١ ـ باغ ـ مج ٢ ـ از باد هوایت بفشان ـ مج ٣ ـ دست در آغوشم کن ـ مج ٤ ـ من ـ مج ـ دل ـ خم ٥ ـ خلاصی مج ـ B ٦ ـ ایحافظ مج ـ B

بحر رمل مُثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۷٤

392 - B

١ در خرابات مغان نور خدا میبینم — این عجب بین که چه نوري ز کجا میبینم
٢ جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج که تو — خانه میبینی و من خانه خدا میبینم
٣ خواهم از زلف بتان نامه[١] گشادی کردن — فکر دورست همانا که خطا میبینم
٤ سوز دل اشك روان آه سحر نالهٔ شب — این همه از نظر لطف شما میبینم
٥ هردم از روی تو نقشی زندم راه چنان — با که گویم که درین پرده چها میبینم
٦ کس ندیدست ز مشك ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا میبینم
٧ دوستان عیب نظر بازي حافظ مکنید — که من[٢] اوراز محبّان شما میبینم

بحر مُجتَث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۷٥

378 - B

١ تو همچو صبحي و من شمع خلوت سحرم — تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم
٢ چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
٣ بر آستان مرادت[٣] گشاده‌ام در چشم — که یك نظر فکنی خود فکندی از نظرم
٤ چه شکر گویمت اي خیل غم عفاك الله — که روز بیکسی آخر نمیروي ز سرم[٤]
٥ غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
٦ بهر طرف[٥] بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
٧ بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد — زشوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

١ ـ نافه ـ مج ـ ح ـ B ٢ ـ زانکه ـ مج ـ ح ٣ ـ امیدت ـ مج ـ ح ر B ٤ ـ برم ـ مج B ٥ ـ نظر ـ مج ـ ح ـ B

بحر رمل مثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۷۶ 398- B

۱ دردم از یارست و درمان نیز هم   دل فدای او شد و جان نیز هم
۲ این که میگویند آن خوشتر ز حسن   یار ما این دارد و آن نیز هم
۳ یاد باد آنکو بقصد خون ما   عهد را بشکست و پیمان نیز هم
۴ دوستان در پرده میگویم سخن   گفته خواهد شد بدستان نیز هم
۵ چون سر آمد دولت شبهای وصل   بگذرد ایام هجران نیز هم
۶ هر دو عالم یك فروغ روی اوست   گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
۸ اعتمادی نیست بر کار جهان   بلکه بر گردون گردان نیز هم
۸ عاشق از قاضی نترسد می بیار   بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
۹ محتسب داند که حافظ عاشقست   وآصف ملك سلیمان نیز هم

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۳۷۷ 429 - B

۱ مزن بر دل ز نوك[۱] غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم
۲ نصاب حسن در حدّ کمالست   زکوتم ده که مسکین و فقیرم
۳ چو طفلان تا بکی زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد شیرم
۴ چنان پرشد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم
۵ قدح پر کن که من از دولت عشق   جوانبخت جهانم گر چه پیرم
۶ قراری بسته ام[۲] با میفروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم
۷ مبادا جز حساب مطرب و می   اگر نقشی[۳] کشد کلك دبیرم
۸ درین غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منّت پذیرم

۱ – بنوك - مج - ح ۲ – کرده ام - مج - ح - B ۳ – حرفی - مج - ح - خم - B

۹ خوشا آندم کز استغنای مستی   فراغت باشد از شاه و وزیرم
۱۰ من آن مرغم که هر شام و سحرگاه   ز بام عرش میآید صفیرم
۱۱ چو حافظ گنج او در سینه دارم   اگر چه مدّعی بیند حقیرم

بحر هزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۷۸ 435 - B

۱ مرا شرطیست[۱] با جانان کهتا جان در بدن دارم   هوا داران کویش را چو جان خویشتن دارم
۲ بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل   چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
۳ مرا درخانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش   فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
۴ الا ای پیر فرزانه مکن عیبم[۲] ز میخانه   کهمن در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم
۵ خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه   که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
۶ چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله   نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
۷ برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن[۳]   چه غم دارم کهدرعالم قوام الدّین حسن دارم[۴]

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۳۷۹ 388 - B

۱ خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم   شطح و طامات[۵] ببازار خرافات بریم
۲ سوی رندان قلندر بره آورد سفر   دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
۳ تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ صبحی بدر پیر مناجات[۶] بریم
۴ با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم   همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
۵ کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم   علم عشق تو بر بام سموات بریم
۶ خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا   همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

۱ – عهدیست - مج - B ۲ – منعم - مج - ح - B ۳ – پس از چندین ورع اما - مج - B ٤ – نظام الدین حسن - مج – امین الدین حسن – ح – B ۵ – دفتر رزق - مج - دلق - طامات - ح - خم ٦ – خرابات - مج - B

۷ ور نهد در ره ما خارملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
۸ شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر(۱) نام کرامات بریم
۹ فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
۱۰ در بیابان فنا گم شدن آخر تا کي — ره بپرسیم مگر پي بمهمّات بریم
۱۱ حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضي حاجات بریم

بحر هزج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۳۸۰ — 431 - B

۱ ما درس سحر در ره میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم
۲ در خرمن صد زاهد(۲) عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
۳ سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
۴ در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم
۵ در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
۶ المنة لله که چو ما بي دل و دین بود — آن را که لقب عاقل(۳) و فرزانه نهادیم
۷ قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یا رب چه گدا همّت و بیگانه نهادیم

بحر مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۸۱ — 373 - B

۱ بغیر از آن که بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
۲ اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم
۳ چو ذرّه گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هواي رخت چون بمهر پیوستم
۴ بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
۵ اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاك میفکن چرا که من مستم

۱ – که بدین دلق ریا – مج ۲ – عالم – B – زاهد غافل – خم ۳ – خرد پرور – B – خم

۶ چگونه سر زخجالت بر آورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
۷ بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمي بفرستم که خاطرش خستم

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۸۲ — 391 - B

۱ خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وزپی جانان بروم
۲ گرچه دانم که بجائي نبرد راه غریب — من ببوي(۱) سر آن زلف پریشان بروم
۳ دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
۴ چون صبا با تن بیمار و دل بي طاقت — بهوا داري آن سرو خرامان بروم
۵ در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
۶ بهواداری او ذرّه صفت رقص کنان — تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
۷ تا زیان را غم احوال گرفتاران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
۸ ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون — همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

حرف ن

بحر مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۸۳ — 448 - B

۱ بهار و گل طرب انگیز گشت و باده شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
۲ رسید باد صبا غنچه در هوا داری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
۳ طریق صدق بیاموز از آب صافي دل(۲) — براستي طلب آزادگي ز سرو چمن
۴ ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوي سنبل ببین بروي سمن
۵ عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد(۳) — بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

۱ – خوش – B – خم ۲ – گل – مج ۳ – عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش – مج – B

٦ صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار   برای[۱] نقد گل آمد برون ز بیت حزن
٧ حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو   بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن*

بحر مضارع مثمّن اخرب مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

٣٨٤   447 - B

١ ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن   خال و خط تو مرکز حسن و[۲] مدار حسن
٢ درچشم پرخمار تو پنهان فسون سحر   در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
٣ ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی   سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
٤ خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری   فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن
٥ از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
٦ دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان   میپرورد بناز ترا در کنار حسن
٧ گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست   کآب حیات میخورد از جویبار[۳] حسن
٨ حافظ طمع برید که بیند نظیر تو   دیّار نیست جز رخت اندر دیار حسن

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٣٨٥   453 - B

١ دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن   در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
٢ از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن   از دوستان جانی مشکل توان بریدن
٣ خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ   و انجا بنیک نامی پیراهنی دریدن
٤ که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن   که سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن
٥ بوسیدن لب یار اوّل ز دست مگذار   کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
٦ فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

۱ ـ ببوی وصل ـ مج ـ B ۲ ـ لطف ـ مج ـ B ـ خم ۳ ـ چشمه سار ـ مج ـ B
* حدیث قصهٔ دوران زجام جو حافظ   بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن ـ مج ـ B

٧ گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی[۱]   یارب بیادش آور درویش پروریدن

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٣٨٦   444 - B

١ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن   چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
٢ در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست   پیش آی و گوش دل بپیام سروش کن
٣ برگ نوا تبه شد و ساز و طرب نماند   ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
٤ تسبیح و خرقه لذّت مستی نبخشدت   همّت درین عمل طلب از می فروش کن
٥ پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت   هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
٦ بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق   خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
٧ با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست   صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
٨ ساقی که جامت از می صافی تهی مباد   چشم عنایتی بمن دردنوش کن
٩ سرمست در قبای زرافشان چو بگذری   یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بحر مجتث مثمّن محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٣٨٧   461 - B

١ منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
٢ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   که در طریقت[۲] ما کافریست رنجیدن
٣ بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
٤ مراد دل ز تماشای[۳] باغ عالم چیست   بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
٥ بمی پرستی از ان نقش خود زدم بر آب   که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
٦ برحمت سر زلف تو واثقم ور نه   کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
٧ عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس   که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

۱ ـ منصور ـ مج ـ B ـ ح ۲ ـ شریعت ـ مج ـ B ـ ح ۳ ـ مراد ما ز تماشای ـ B ـ مج ـ خم ح

۸ ز خطِ یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
۹ مبوس جز لب ساقی(۱) و جام می حافظ — که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بحرِ مُجتث ِ مُثمّن ِ محذوف

مُفاعِلن فَعلاتُن مُفاعِلن فَعلن

۳۸۸ 454 - B

۱ ز در درآ و شبستان ما مُنوّر کن — هوای مجلس روحانیان معطّر کن
۲ اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن
۳ بچشم و ابروی جانان[۲] سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
۴ ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور — بیام قصر برآ و چراغ[۳] ره بر کن
۵ بگو بخازن ِ جنّت که خاک این مجلس — بتحفه برسوی فردوس عود مجمر کن
۶ ازین مزوجهٔ* خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
۷ چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
۸ فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
۹ حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منوّر کن
۱۰ طمع بقند وصال تو حدّ ما نبود — حوالتم بلب لعل همچو شکّر کن
۱۱ لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده — بدین دقیقه[۴] دماغ معاشران تر کن(۵)
۱۲ پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

بحرِ مُضارع ِ مُثمّنْ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۸۹ 445 - B

۱ بالا بلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
۲ دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

۱ - معشوق - مج - B - ح ۲ - ساقی - خم - ح - B ۳ - مه - خم - مج - ح ۴ - لطیفه - ح ۵ - دماغ خرد معنبر کن - B - مج * در نسخهای [B] (ح) و چند نسخه دیگر همین طور ضبط شده و در بعضی نسخهای چاپی (مروحه) بعضی دیگر مرقع پشمینه چون نیست خواجه حافظ حقیقت بدست نمی آید

۳ میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من
۴ گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من
۵ مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
۶ یا رب که(۱) آن صبا بوزد کز نسیم آن — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
۷ نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
۸ بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
۹ زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز[۲] و نیاز من
۱۰ حافظ ز گریه(۳) سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بحر هزج مُسدّس ِ محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۳۹۰ 449 - B

۱ چو گل هر دم ببویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
۲ تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
۳ من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
۴ بقول دشمنان بر گشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
۵ تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
۶ بیارای شمع اشک از چشم خونین(۴) — که شد سوز دلت بر خلق روشن
۷ مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن
۸ دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن
۹ چو دل در زلف تو بستست حافظ — بدینسان کار او در پا میفکن

۱ - کی - B ۲ - سوز - B ۳ - ز غصه - B - مج ۴ - از دیده چون میغ - B

بحر رملِ مثمّن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

۳۹۱ — 466 - B

۱	یارب آن آهوي مشکین بختن باز رسان	وان سهي سر وخرامان[۱] بچمن باز رسان
۲	دل آزردهٔ ما را بنسیمي بنواز	یعني آن جان زتن رفته بتن باز رسان
۳	ماه و خورشید بمنزل چوبامر تو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
٤	دیدها درطلب لعل یمانی خون شد	یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
٥	دیدي آن[۲] طایر میمون همایون آثار	پیش عنقا سخن زاغ وزغن باز رسان
٦	سخن اینست که ما بي تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیك خبر گیر وسخن باز رسان
۷	آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب	بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

بحر رملِ مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۳۹۲ — 462 - B

۱	میفکن بر صف رندان نظري بهتر از ین	بردر میکده میکن گذري بهتر از ین
۲	درحق من لبت این لطف که میفرماید	سخت خوبست ولیکن قدري بهتر از ین
۳	آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین کار بفرما نظري بهتر از ین
٤	ناصحم گفت که جزغم چه هنر دارد عشق	برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
٥	دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم	مادر دهر ندارد[۳] پسري بهتر ازین
٦	من چو[٤] گویم که قدح نوش ولب ساقي بوس	بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین
۷	کلك حافظ شکرین میوه نباتیست بچین	که درین باغ نبیني ثمري بهتر ازین

۱ ـ روانرا ـ B ـ مج ۲ ـ برو ای ـ B ۳ ـ ازاید ـ B ٤ ـ من گه ـ B ?

بحر رمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۹۳ — 450 - B

۱	چون شوم خاك رهش دامن بیفشاند زمن	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند زمن
۲	روي رنگین را[۱] بهر کس مینماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن
۳	چشم خود را گفتم آخر یك نظر سیرش ببین	گفت میخواهي مگر تا جوی خون راند زمن
٤	او بخونم تشنه ومن بر لبش تا چون شود	کام بستاند ازو یا داد بستاند زمن
٥	گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باك نیست	بس حکایتهاي شیرین باز میماند زمن
٦	گر چو شمعش پیش میرم برغمم خندان شود[۲]	ور برنجم خاطر نازك برنجاند زمن
۷	دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید	کو بچیزی مختصر چون باز میماند زمن
۸	صبر کن حافظ که گرزین دست باشد درس غم[۳]	عشق در هر گوشهٔ افسانهٔ راند[٤] زمن

بحر هزج مُسدّس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۳۹٤ — 451 - B

۱	خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از رندان بي سامان مپوشان
۲	درین خرقه بسی آلودگي هست	خوشا وقت قبای می فروشان
۳	درین صوفي وشان دردي ندیدم	که صافي باد عیش درد نوشان
٤	تو نازك طبعی و طاقت نیاری	گرانیهای مشتی دلق پوشان
٥	چو مستم کردهٔ مستور منشین	چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان
٦	بیا وز غبن این سالوسیان بین	صراحی خون دل و بربط خروشان
۷	زدل گرمی حافظ بر حذر باش	که دارد سینهٔ چون دیك جوشان

۱ ـ عارض رنگین ـ B ـ ح ۲ ـ خندد چو صبح ـ ج ـ B ـ خم ۳ ـ ختم کن حافظ که گر زینگونه خواني درس عشق ـ ج ـ B ـ خم ٤ ـ خواند ـ B ـ خم ـ ج

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۳۹۵ — 458 - B

۱ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعني که رخ بپوش و جهانی خراب کن
۲ بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
۳ ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
۴ بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
۵ بوي بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
۶ زانجا که رسم و عادت عاشق کشي تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
۷ همچون حباب دیده بروي قدح گشای — وین خانه راقیاس اساس از حباب کن
۸ حافظ وصال میطلبد از ره دعا — یارب دعاي خسته دلان مستجاب کن

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۳۹۶ — 459 - B

۱ صبحست ساقیا قدحي پر شراب کن — دور فلك درنگ ندارد شتاب کن
۲ زان پیشتر که عالم فاني شود خراب — مارا زجام بادهٔ گلگون خراب کن
۳ خورشید مي زمشرق ساغر طلوع کرد — گر برك عیش میطلبي ترك خواب کن
۴ روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
۵ ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافي خطاب کن
۶ کار صواب باده پرستیست حافظا — بر خیز عزم جزم بکار صواب کن

بحرِ مضارع مثمّن اخرب مسبّغ

مفعول فاع لاتن مفعول فاعلیان

۳۹۷ — 463 - B

۱ میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلاي ما شد یا رب بلا بگردان
۲ مه جلوه مینماید بر سبز خنك گردون — تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان
۳ مرغول را بگردان یعني برغم سنبل — گرد چمن بخوري همچون صبا بگردان
۴ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
۵ اي نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامي بنواز یا بگردان
۶ دوران همي نویسد بر عارضش خط خوش — یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان
۷ حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست — گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

بحرِ مُتقارِب مُثمّن اَثلم

فع لن فعولن فع لن فعولن

۳۹۸ — 446 - B

۱ چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
۲ آن گل که هردم دردست بادیست[۱] — گو شرم بادش از عندلیبان
۳ یا رب امان ده تا باز بیند — چشم محبّان روي حبیبان
۴ درج محبّت بر مهر خود نیست — یا رب مبادا کام رقیبان
۵ ای منعم آخر بر خوان جودت[۲] — تا چند باشیم از بي نصیبان
۶ حافظ نگشتي شیداي گیتی — گر میشنیدی پند ادیبان

بحرِ مجتثِ مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۳۹۹ — 464 - B

۱ کرشمهٔ کن و بازار ساحري بشکن — بغمزه رونق و ناموس سامري بشکن

---

۱ ـ خاریست ـ B ـ مج ـ خم ۲ ـ وصلت ـ B ـ مج ـ خم

۲ بیاده سرو دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآئین سروري[1] بشکن
۳ بزلف گوی که آئین دلبري[2] بگذار — بغمزه گوي که قلب ستمگري بشکن
۴ برون خرام وببر گوی خوبي ازهمه کس — سزاي حور بده رونق پری بشکن
۵ بآهویان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
۶ چوعطر سای شود زلف سنبل ازدم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
۷ چو عندلیب فصاحت فروشداي حافظ — تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

بحرِ مُجتث مُثمّن مقصور

مَفاعِلن فَعلاتُنْ مَفاعِلن فَعلانْ

۴۰۰ — 455 - B

۱ شراب لعل کش و روي مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
۲ بزیر دلق ملمّع کمند ها دارند — دراز دستي این کوته آستینان بین
۳ بخرمن دو جهان سر فرو نمي آرند — دماغ کبر گدایان وخوشه چینان بین
۴ بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند[3] — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
۵ حقوق صحبت ما را بباد داد وبرفت[4] — وفاي صحبت یاران و همنشینان بین
۶ اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
۷ کدورت ازدل حافظ ببرد صحبت دوست[5] — صفاي همّت پاکان و پاك بینان بین

بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۴۰۱ — 457 - B

۱ شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
۲ مست بگذشت و نظر برمن درویش انداخت — گفت اي چشم وچراغ همه شیرین سخنان
۳ تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بندهٔ من شو و بر خور ز همه سیم تنان

۱ ـ دلبری ـ B ـ مج ـ خم ۲ ـ سرکشی ـ B ـ مج ـ خم ۳ ـ گره زابروی پر چین نمی گشاید یار ـ ح ـ B ـ مج
۴ ـ حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم ـ B ـ مج ـ ح ۵ ـ غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق ـ B ـ ح ـ مج

کمتر از ذرّه نهٔ پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسي چرخ زنان ۴
بر جهان تکیه مکن ور قدحي مي داري — شادی زهره جبینان خورو شیرین دهنان[1] ۵
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ۶
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که اند این همه خونین کفنان ۷
دامن دوست بدست آر و زدشمن بگسل — مرد یزدان شوو فارغ گذر از اهرمنان ۸
گفت حافظ من و تو محرم این رازنه ایم — از مي لعل حکایت کن و شیرین دهنان[2] ۹

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۰۲ — 443 - B

افسر سلطان گل پیدا شد ازطرف چمن — مقدمش یا رب مبارك باد بر سرووسمن ۱
خوش بجاي خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسي اکنون بجاي خویشتن ۲
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن ۳
تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش — هر زمان با بوی رحمان میوزد باد یمن ۴
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن ۵
خنك چوگاني چوبختت[3] رام شددرزیرزین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئي بزن ۶
جویبار ملك را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بد خواهان بکن ۷
بعدازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشك ختن ۸
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن ۹
اي صبا برساقی بزم اتابك عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن ۱۰
مشورت باعقل کردم گفت حافظ مي بنوش — ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن ۱۱

۱ ـ نازك بدنان ـ ح ـ B ـ مج ـ خم ۲ ـ سیمین ذقنان ـ B ۳ ـ چرخت ـ B ـ ح

بحر رمل مُثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۰۳ 452 - B

۱ خوشتر از فکر می و جام چه خواهدبودن — تا ببینم که سر انجام چه خواهد بودن
۲ غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
۳ مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که نهدا م چه خواهد بودن
۴ باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش[۱] — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
۵ دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — داني آخر که بناکام چه خواهد بودن
۶ پیر میخانه همی خواند معمّائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
۷ بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزاي من بد نام چه خواهد بودن

بحرِ رَجز مُثمّن مَطوی مَخبون

مُفتعلن مَفاعِلن مُفتعلن مَفاعِلن

۴۰۴ 460 - B

۱ فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
۲ آنکه بپرسش آمدو فاتحه خواندو میرود — گو نفسي که روح را میکنم از پیش روان
۳ ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
۴ گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
۵ حال دلم ز خال[۲] تو هست در آتشش وطن — چشمم[۳] ازان دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
۶ باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگي نشان
۷ آنکه مدام شیشه ام از پي عیش داده است — شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
۸ حافظ از آب زندگي شعر تو داد شربتم — ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

۱ ـ مشنو ـ خم ـ B ـ ح ـ مج ۲ ـ چو خال ـ B ـ مج ۳ جسمم ـ B ـ مج

بَحرِ رَمل مثمّن مَحذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۰۵ 456 - B

۱ نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
۲ عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش — گفت چشم شیر گیر و غنج آن آهو ببین[۱]
۳ حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین
۴ عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت گو خدارا رو مبین آن رو ببین
۵ زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد — با هوا داران رهرو حیلهٔ جادو ببین
۶ این که من در جستجوي او ز خود فارغ شدم — کس ندیدست و نبیند حسنش از هر سو ببین
۷ حافظ ار در گوشهٔ محراب مینالد رواست — ای ملامت گو خدارا آن خم ابرو ببین
۸ از مراد شاه منصور اي فلك سر بر متاب — تیزی شمشیر بنگر قوّت بازو ببین

حرف و

بحر رَمل مثمّن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۰۶ 468 - B

۱ اي قبای پادشاهي راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والاي تو[۲]
۲ آفتاب فتح را هر دم طلوعي میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
۳ جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا — سایه اندازد هماي چتر گردون سای تو
۴ از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل داناي تو
۵ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعني کلك شکر خای تو
۶ گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالمست — روشنائی بخش چشم اوست خاك پای تو
۷ آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو[۳]

۱ ـ گفت چشم نیم مست ترك آن آهو ببین ـ B مج ۲ ـ تاج شاهی را فروغ از لؤلؤی لالای تو ح ۳ ـ غم فرسای تو ـ ح

۸ عرض حاجت درحریم حضرتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند بافروغ رای تو
۹ خسروا پیرانه سر حافظ جواني میکند   بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو[۱]

بحر مُجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۴۰۷   471 - B

۱ بجان پیر خرابات و حق صحبت او[۲]   که نیست در سر من جز هواي خدمت او
۲ بهشت اگر چه نه جاي گناه کارانست   بیار باده که مستظهرم بهمّت[۳] او
۳ چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد[۴]   که زد بخرمن ما آتش محبّت او
۴ بر آستانهٔ میخانه گر سري بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیّت او
۵ بیا که دوش بمستی[۵] سروش عالم غیب   نوید داد که عامست فیض رحمت او
۶ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست   که نیست معصیت و زهد بي مشیّت او
۷ همي کند[۶] دل من میل زهد و توبه ولی   بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
۸ مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست   مگر ز خاك خرابات بود فطرت او

بحرِ رَجَز مُثمّن مَطوی مَخبون

مُفتعلن مَفاعِلن مُفتعلن مَفاعِلن

۴۰۸   472 - B

۱ تاب بنفشه میدهد طرّهٔ مشکساي تو   پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشاي تو
۲ اي گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز   کز سر صدق میکند شب همه شب دعاي تو
۳ دولت عشق بین که چون از سر فقر وافتخار[۷]   گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گداي تو
۴ خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند   این همه نقش میزنم ازجهت رضاي تو
۵ شور شراب عشق تو[۸] آن نفسم رود ز سر   کاین سر پرهوس شود خاك در سراي تو
۶ شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست   جاي دعاست شاه من بي تو مباد جاي تو

۱ ـ جهان بخشای تو ـ ح ۲ ـ نعمت ـ خم ـ ح ـ B ۳ ـ برحمت ـ خم B ۴ ـ صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان ـ خم ـ ح ۵ ـ بیار باده که دوشم ـ خم B ـ ح ۶ ـ نمیکند ـ ح ۷ ـ فخر و احتشام ـ B ۸ ـ شراب وسر عشق ـ B

۷ خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن   حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سراي تو

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۴۰۹   470 - B

۱ اي آفتاب آینه دار جمال تو   مشک سیاه مجمره گردان خال تو
۲ صحن سراي دیده بشستم ولی چه سود   کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
۳ در اوج ناز و نعمتي اي پادشاه[۱] حسن   یارب مباد تا بقیامت زوال تو
۴ مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز   طغرا نویس ابروی همچون هلال تو[۲]
۵ درچین زلفش اي دل مسکین چگونهٔ   کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
۶ بر خاست بوي گل ز در آشتي درآی   اي نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
۷ تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود   کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
۸ تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان   کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو
۹ این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور   عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
۱۰ در پیش شاه[۳] عرض کدامین جفا کنم   شرح نیازمندي خود یا ملال تو
۱۱ حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست   سوداي کج مپز که نباشد مجال تو

بحر هزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۴۱۰   475 - B

۱ مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو   جهان بس[۴] فتنه خواهد دید از ان چشم و ازان ابرو
۲ غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش و مستي   نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
۳ هلالی شد تنم زین غم که باطغراي ابرویش[۵]   که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
۴ رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم   هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
۵ روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست   که بر طرف سمن[۶] زارش همي گردد چمان ابرو

۱ ـ آفتاب ـ B ۲ ـ مشکین مثال B ـ ح ۳ ـ خواجه ـ B ۴ ـ پر ـ B ـ ح ۵ ـ مشکینش ـ B ـ ح ۶ ـ چمن ـ B

٦ دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسني   کاین را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
۷ تو کافر دل نمیبندی نقاب زلف و می ترسم   که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
۸ اگر چه مرغ زیرك بود حافظ در هوا داری   بتیر غمزه صیدش کرد تیر(۱) آن کمان ابرو

بحرِ مُضارعِ مُثمّنْ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۱۱

476 - B

۱ ای پیك راستان خبر یار ما بگو   احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
۲ ما محرمان خلوت انسیم غم مخور   با یار آشنا سخن آشنا بگو
۳ بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار   با ما سرچه داشت ز بهر خدا بگو
٤ هر کس که گفت خاك در دوست توتیاست   گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
٥ آنکس که (۲) منع ما ز خرابات میکند   گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
٦ گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود   بعد از اداي خدمت عرض دعا بگو
۷ هر چندما بدیم تو ما را بدان مگیر   شاهانه ما جرای گناه گدا بگو
۸ بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان   با این گدا حکایت آن پادشا بگو
۹ جانها ز دام زلف چو بر خاك میفشاند   بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
۱۰ جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت   رمزي برو بپرس حدیثي بیا بگو
۱۱ حافظ گرت بمجلس او راه میدهند   مي نوش و ترك زرق ز بهر خدا بگو

بحر مضارع مُثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۴۱۲

469 - B

۱ ای خونبهاي نافهٔ چین خاك راه تو   خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
۲ نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام   اي من[۳] فداي شیوهٔ چشم سیاه تو
۳ خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو

۱ - چشم - B - ح ۲ - صوفي - B ۳ - جان - B - ح

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی   زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو ٤
با هر ستارهٔ سرو کارست هر شبم   از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو ٥
یاران همنشین همه از هم جدا شدند   مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو ٦
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت   آتش زند بخرمن غم دود آه تو ۷

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

۴۱۳

478 - B

گفتا برون شدي بتماشاي ماه نو   از ماه ابروان منت شرم باد رو ۱
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست   غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو ۲
مفروش عطر عقل بهندوي زلف ما   کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو ۳
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار   آنگه عیان شود که بود موسم درو ٤
ساقی بیار باده که رمزي بگویمت   از سرّ اختران کهن سیر ماه نو ٥
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان   از افسر سیامك و طرف(۱) کلاه زو ٦
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست   درس حدیث عشق بروخوان و زو شنو ۷

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۱٤

473 - B

خطِ عذار یار که بگرفت ماه ازو   خوش حلقه ایست لیك بدر نیست راه ازو ۱
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست   آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو ۲
اي جرعه نوش مجلس جم سینه پاك دار   کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو ۳
کردار اهل صومعهٔ ام کرد می پرست   این دور بین که نامهٔ من شد سیاه ازو ٤
سلطان(۲) غم هر آنچه تواند بگو بکن   من برده ام بباده فروشان پناه ازو ٥
ساقی چراغ می بره آفتاب دار   گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو ٦

۱ - ترك - ح - B - خم ۲ - شيطان - B

۷ آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان — باشد توان سترد حروف گناه ازو
۸ آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزي بود که یاد کند پادشاه ازو
۹ حافظ که ساز مطرب[۱] عشاق ساز کرد(۲) — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

بحر رجز مثمن مطوی مخبون

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۴۱۵ 474 - B

۱ گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
۲ هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولي — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
۳ مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
۴ حسن فروشي گلم نیست تحمّل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
۵ شمع سحرگهي اگر(۳) لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
۶ گفت مگر ز لعل من بوسه نداري آرزو — مردم ازین هوس ولي قدرت و اختیار کو
۸ حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست — از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

بحر رمل مثمّن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۴۱۶ 477 - B

۱ مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
۲ گفتم اي بخت بخفتیدی[۴] و خورشید دمید — گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
۳ گر روي پاك و مجرّد چو مسیحا بفلك — از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
۴ تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیّار — تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
۵ گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
۶ چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقي راند که برد از مه و خورشید گرو
۷ آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوي خوشهٔ پروین بدو جو

۱ ـ مجلس ـ B ـ خم ۲ ـ راست کرد ـ B ـ ح ۳ ـ زخیرگی ـ B ۴ ـ بخسبیدی ـ B ـ خم ـ ح

۸ آتش زهد(۱) و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

حرف ه

بحر مُجتث مُثمّن مقصور

مفاعلن فعلاتنْ مفاعلن فعلانْ

۴۱۷ 483 - B

۱ خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هواي تو برخاست بامداد بگاه
۲ دلیل راه شو اي طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه
۳ بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه
۴ منم که بی تو نفس میکشم زهي خجلت — مگر تو عفو کني ورنه چیست عذر گناه
۵ ز آستان[۲] تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه
۶ بعشق روي تو روزي که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
۷ مده بخاطر نازك ملالت از من دور — که حافظ تو خود(۳) این لحظه گفت بسم الله

بحر مضارع مُثمّن مسبغ

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان

۴۱۸ 480 - B

۱ از خون دل نوشتم نزدیك دوست نامه — اِني رَأَيتُ دَهراً مِن هِجرِكَ القیامه
۲ دارم من از فراقش در دیده صد قیامت — لیستْ دموعُ(۴) عینی هذَ النّا العلامه
۳ هر چند آزمودم از وي نبود سودم — مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النّدامه
۴ پرسیدم از طبیبي احوال دوست گفتا — فِي بُعدَها عذابٌ مِن قُربِها سلامه
۵ گفتم ملامت آید گر گرد دوست[۵] گردم — وَاللهِ ما رَأینا حُبّاً بلا مَلامه
۶ حافظ چو طالب آمد جامي بجان شیرین — حتّی یَذُوقَ مِنهُ كأساً مِنَ الكَرامه

۱ ـ زرق ـ B ۲ ـ ز دوستان ـ ح ۳ ـ همین ـ ح ۴ ـ لیس الدموع ـ ح ۵ ـ کوت ـ B کوی ـ ح

بحر مجتث مثمن مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

٤١٩

488 - B

١ چراغ روي ترا شمع گشت پروانه — مرا ز خال تو با حال خويش پروانه
٢ خرد كه قيد مجانين عشق ميفرمود — ببوی سنبل[1] زلف تو گشت ديوانه
٣ ببوي زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامي فدای جانانه
٤ من رميده ز غيرت ز پا فتادم دوش — نگار خويش چو ديدم بدست بيگانه
٥ چه نقشها كه برانگيختيم وسود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
٦ بر آتش رخ زيباي او بجای سپند — بغير خال سياهش كه ديد به دانه
٧ بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسی — ز شمع روي تواش چون رسيد پروانه
٨ مرا بدور لب دوست هست پيمانی — كه بر زبان نبرم جز حديث پيمانه
٩ حديث مدرسه و خانقه مگوي كه باز — فتاد در سر حافظ هواي ميخانه

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٢٠

479 - B

١ ايكه با سلسلۀ زلف دراز آمدۀ — فرصتت باد كه ديوانه نواز آمدۀ
٢ ساعتی نازمفرما و بگردان عادت — چون بپرسيدن ارباب نياز آمدۀ
٣ پيش بالای تو ميرم چه بصلح وچه بجنگ — چون[2] بهر حال برازندۀ ناز آمدۀ
٤ آب و آتش بهم آميختۀ از لب لعل — چشم بد دور كه بس شعبده باز آمدۀ
٥ آفرين بردل نرم تو كه ازبهر ثواب — كشتۀ غمزۀ خود را بنماز آمدۀ
٦ زهدمن با تو چه سنجد كه بيغماي دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدۀ
٧ گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست — مگر از مذهب اين طايفه باز آمدۀ

١ ـ حلقه ـ B ـ ح ٢ ـ كه ـ B ـ ح

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٢١

485 - B

١ دوش رفتم بدر ميكده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
٢ آمد افسوس كنان مغبچۀ باده فروش — گفت بيدار شو ای رهرو خواب آلوده
٣ شستشوئي كن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو اين دير خراب آلوده
٤ بهوای لب شيرين پسران چند كني — جوهر روح بياقوت مذاب آلوده
٥ بطهارت گذران منزل پيری و مكن — خلعت شيب چو تشريف[1] شباب آلوده
٦ پاك و صافي شو و ازچاه طبيعت بدر آی — كه صفائی ندهد آب تراب آلوده
٧ گفتم اي جان جهان دفتر گل عيبي نيست — كه شود فصل بهار از مى ناب آلوده
٨ آشنايان ره عشق درين بحر عميق — غرقه گشتند و نگشتند[2] بآب آلوده
٩ گفت حافظ لغز و نكته بياران مفروش — آه ازين لطف بانواع عتاب آلوده

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

٤٢٢

481 - B

١ ازمن جدا مشو كه توام نور ديدۀ — آرام جان و مونس قلب رميدۀ
٢ از دامن تو دست ندارند عاشقان — پيراهن صبوری ايشان دريدۀ
٣ ازچشم بخت خويش[3] مبادت گزند ازانك — در دلبری بغايت خوبی رسيدۀ
٤ منعم مكن ز عشق وی ای مفتي زمان — معذور دارمت كه تو اورا نديدۀ
٥ آن سرزنش كه كرد ترا دوست حافظا — بيش از گليم خويش مگر پاكشيدۀ

١ ـ بتشريف ح ٢ ـ گردند و نگردند ٣ ـ از چشم زخم خلق ـ B ـ ح

بَحرِ هزج مُسدّسِ محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۴۲۳ 487 - B

۱ سحر گاهي[۱] که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغا نه
۲ نهادم عقل را ره توشه از مي — ز شهر هستیش[۲] کردم روا نه
۳ نگارمي فروشم جرعهٔ[۳] داد — که این گشتم از مکر زما نه
۴ ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشا نه
۵ نبندي زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببیني در میا نه
۶ برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیا نه
۷ که بندد طرف وصل از عشق شاهي[۴] — که با خود عشق بازد جاودا نه
۸ ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بها نه
۹ بده کشتي می تا خوش برانیم[۵] — ازین دریاي نا پیدا کرا نه
۱۰ وجود ما معمّائیست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسا نه

بَحرِ مُتقارِب مُثمّن اَثلم

فع لن فعولن فع لن فعولن

۴۲۴ 489- B

۱ عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
۲ اي بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام سرکش که لعل دلخواه
۳ مارا برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
۴ از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
۵ جانا چگویم شرح فراقت — چشمي و صد نم جانی و صد آه
۶ کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

۱ ـ سحرگاهان ـ B ـ ح ۲ ـ بشهر مستیش ـ B ۳ ـ عشوه ـ B ـ ح ۴ ـ که بندد طرف حسن از وصل شاهي ـ B
ـ ۵ ـ برآئیم ـ B ـ ح

۷ شوق لبت برد از یاد حافظ — درس[۱] شبانه ورد[۲] سحرگاه

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فَعلاتن فَعلاتن فعلن

۴۲۵ 493 - B

۱ ناگهان پرده بر انداختهٔ یعني چه — مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه
۲ زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — اینچنین با همه در ساختهٔ یعني چه
۳ شاه خوباني و منظور گدایان شدهٔ — قدر این مرتبه نشناختهٔ یعني چه
۴ نه سر زلف خود اوّل تو بدستم دادی — بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه
۵ سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان — و ز میان تیغ بما آختهٔ یعني چه
۶ هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشي مشغول — عاقبت با همه کج باختهٔ یعني چه
۷ حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار — خانه از غیر نپرداختهٔ یعني چه

بحر مضارع مُثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

۴۲۶ 486 - B

۱ دامن کشان همی شد[۳] در شرب زرکشیده — صد ماهرو ز عشقش[۴] جیب قصب دریده
۲ از تاب آتش می بر گرد عارضش خوي — چون قطرهاي شبنم بر برك گل چکیده
۳ لفظی فصیح و شیرین قدّی بلند و چابك — روئی لطیف زیبا چشم خوش کشیده
۴ یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
۵ آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
۶ آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
۷ زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد اي نور هر دو دیده
۸ تا کي کشم عتیبت از چشم دلفریبت — روزي کرشمهٔ کن ای یار برگزیده
۹ بس شکر باز گویم[۵] در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

۱ ـ ورد ـ B ۲ ـ درس ـ B ۳ ـ رفت ـ B ۴ ـ زرکشش ـ B ـ ح ۵ ـ بس شکر ها که ـ B

۱۰ گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ   باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بحرِ هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

۴۲۷   494 - B

۱ وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن ده که آن به
۲ بشمشیرم زد و با کس نگفتم   که راز دوست از دشمن نهان به
۳ خدا را از طبیب من بپرسید   که آخر کی شود این ناتوان به
۴ گلی کان پایمال سرو ما گشت   بود خاکش ز خون ارغوان به
۵ بخلدم دعوت ای زاهد مفرما   که این سیب زنخ زان بوستان به
۶ دلا دایم گدای کوی او باش   بحکم آن که دولت جاودان به
۷ جوانا سر متاب از پند پیران   که رأی پیر از بخت جوان به
۸ شبی میگفت چشم کس ندیدست   ز مروارید گوشم در جهان به
۹ بداغ بندگی مردن برین در   بجان او که از ملك جهان به
۱۰ اگر چه زنده رود آب حیاتست   ولی شیراز ما از اصفهان به
۱۱ سخن اندر دهان دوست شگر   ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

بحر متقارب مثمن اثلم

فعلن فعولن فعلن فعولن

۴۲۸   493 - B

۱ گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله
۲ آیین تقوا ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه
۳ ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه
۴ من رند و عاشق در موسم گل[۱]   آنگاه توبه[۲] استغفر الله
۵ مهر تو عکسی بر ما نیفکند[۳]   آینه رو یا آه از دلت آه

۱ ـ آنگاه توبه ـ B ـ ح ۲ ـ استغفرالله ـ B ـ ح ۳ ـ عکسی ز رویت بر ما نیفکند ـ B ـ نیفتاد ـ ح

۶ الصبرُ مرٌّ والعمرُ فانٍ   یا لیتَ شعری حتّامَ القاه
۷ حافظ چه نالی گر وصل خواهی   خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

بحرِ مجتث مثمّن محذوف اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۴۲۹   484 - B

۱ در سرای مغان رفته بود و آب زده   نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
۲ سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر   ولی ز ترك کله چتر بر سحاب زده
۳ شعاع[۱] جام قدح نور ماه پوشیده   عذار مغبچگان راه آفتاب زده
۴ گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت   ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
۵ ز شور[۲] و عربدهٔ شاهدان شیرین کار   شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
۶ سلام کردم و با من بروی خندان گفت   که ای خمار کش مفلس شراب زده
۷ که این کند که تو کردی بضعف همّت و رای   ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
۸ وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
۹ بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم   هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
۱۰ فلك جنیبه کش شاه نصرت الدّینست   بیا ببین فلکش[۳] دست در رکاب زده
۱۱ خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف   ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

حرف ی

بحر رمل مثمّن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۴۳۰   791 - B

۱ احمدَ الله علی معدلةِ السلطانی   احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
۲ خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد   آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

۱ ـ فروغ ـ B ۲ ـ زنار ـ B ـ ح ۳ ـ ملکش ـ B

۳ دیده نا دیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
۴ ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
۵ جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه وگدا — چشم بد دورکه هم جانی وهم جانانی
۶ بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی وچنگر[۱] خانی
۷ گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
۸ از گل پارسیم[۲] غنچهٔ عیشی نشگفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
۹ سرْ عاشق که نه خاك درمعشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
۱۰ ای نسیم سحری خاك در یار بیار — که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

۴۳۱ 527 - B

۱ روزگاریست که مارا نگران میداری — مخلصان[۳] رانه بوضع دگران میداری
۲ گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزّت صاحبنظران میداری
۳ ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهرنگار — دست درخون دل پرهنران میداری
۴ نه گل از دست غمت رست[۴] و نه بلبل درباغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری
۵ ایکه در دلق ملمّع طلبی نقد[۵] حضور — چشم سرّی عجب ازبیخبران میداری
۶ چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم وچراغ — سرچرا برمن دلخسته گران میداری
۷ گوهر جام جم از کان جهانی دگرست — تو تمنّا ز گل کوزه گران میداری
۸ پدر تجربه ای دل توئی آخر زچه روی — طمع مهرو وفا زین پسران میداری
۹ کیسهٔ سیم و زرت پاك بباید پرداخت — این طمعها که تو از سیمبران میداری
۱۰ گرچه رندیّ وخرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که تو بنده بران میداری
۱۱ مگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقّع ز جهان گذران میداری

۱ ـ چنگیز ـ B ۲ ـ فارسیم ـ B ۳ ـ بندکان ـ B دوستان ـ ح ـ خم ٤ ـ ازداغ غمت سوخت ح ـ رست ـ خم ٥ ذوق ـ B ـ خم

بحرِ رملِ مثمّنِ محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن

۴۳۲ 540 - B

۱ سینهٔ مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل زتنهائی بجان آمد خدا را همدمی
۲ چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
۳ زیرکی را گفتم این احوال بین خندیدو گفت — صعب روزی بو العجب کاری پریشان عالمی
۴ سوختم درچاه صبر ازبهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست[۱] ازحال ماکو رستمی
۵ درطریق عشقبازی امن وآسایش بلاست — ریش باد آن دل که بادرد توخواهد مرهمی
۶ اهل کام و ناز رادرکوی رندی راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی
۷ آدمی در عالم خاکی نمیاید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
۸ خیز تاخاطر بدان ترك سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی خون[۲] مولیان آید[۳] همی
۹ گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق — کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

بحرُ مجتثّ مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۴۳۳ 551 - B

۱ تراکه هرچه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
۲ بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
۳ میان نداری و دارم عجب که هرساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
۴ بیاض روی ترانیست نقش در خور زانك — سوادی ازخط مشکین برارغوان داری
۵ بنوش می که سبك روحی و لطیف[۴] مدام — علی الخصوص درآندم که سرگران داری
۶ مکن عتاب ازان بیش و جور بر دل ما[۵] — مکن[۶] هرآنچه توانی که جای آن داری
۷ باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

۱ ـ غافلست ـ B ـ خم ـ ح ۲ ـ جوی ـ B ۳ ـ حورو حوریان ـ ح ٤ ـ ای ظریف ـ B ٥ ـ من ـ B ٦ ـ بکن ـ B

۸ بکش جفاي رقيبان مدام وجور حسود(۱) که سهل باشد اگر يار مهربان داري
۹ بوصل دوست گرت دست ميدهد يکدم برو که هرچه مرادست در جهان داری
۱۰ چو گل بدامن ازين باغ ميبری حافظ چه غم ز ناله و فرياد باغبان داري

بحرِ مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتنْ مفاعلن فع لن

٤۳٤ 552 - B

۱ چو سرو اگر بخرامی دمي بگلزاري خورد زغيرت روی تو هرگلي خاری
۲ ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبي زسحر چشم تو هر گوشهٔ و بيماری
۳ مروچوبخت من ای چشم مست يار بخواب که در پيست ز هر سويت آه بيداري
٤ نثار خاك رهت نقد جان من هرچند که نيست نقد روان را بر تو مقداری
٥ دلا هميشه مزن لاف زلف دلبندان چو تيره رای شوی کی گشايدت کاري
٦ سرم برفت وزماني بسر نرفت اين کار دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری
۷ چو نقطه گفتمش اندر ميان دايره آی بخنده گفت که حافظ چه جای پرگاري

بحرِ مضارع مثمّنْ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

٤۳٥ 541 - B

۱ ساقی بيا که شد قدح لاله پر ز مي طامات تا بچند و خرافات تا بکی
۲ بگذر زکبر و ناز که ديدست روزگار چين قباي قيصر و طرف کلاه کي
۳ هشيار شو که مرغ چمن مست گشت هان بيدار شو که خواب عدم در پيست هي
٤ خوش نازکانه مي چمی اي شاخ نوبهار کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
٥ بر مهر چرخ و شيوهٔ او اعتماد نيست ای وای بر کسی که شد ايمن زمکر وی
٦ فردا شراب کوثر و حور از براي ماست و امروز نيز ساقی مهروی و جام می
۷ باد صبا ز عهد صبي ياد ميدهد جان داروئي که غم ببرد درده اي صبی

۱ - خوش دل باش - B

حشمت مبين و سلطنت گل که بسپرد[۱] فراش باد هر ورقش را بزير پی ۸
در ده بياد حاتم طی جام يك مني تا نامهٔ سياه بخيلان کنيم طي ۹
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان بيرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی ۱۰
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان استاده است سرو و کمر بسته است ني ۱۱
حافظ حديث سحر فريب خوشت رسيد تا حدّ مصر و چين و باطراف روم وری ۱۲

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤۳٦ 496 - B

ايدل آندم که خراب از می گلگون باشي بي زرو گنج بصد حشمت قارون باشي ۱
در مقامي که صدارت بفقيران بخشند چشم دارم که بجاه از همه افزون باشي ۲
در ره منزل ليلي که خطرهاست در ان چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی* ۳
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ور نه چون بنگري ازدايره بيرون باشی ٤
کاروان رفت و تو در خواب و بيابان در پيش کی روي ره زکه پرسي چکنی چون باشی ٥
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنماي ورخود از تخمهٔ جمشيد و فريدون باشي ٦
ساغري نوش کن و جرعه بر افلاك فشان چند و چنداز غم ايام جگر خون باشي ۷
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اينست هيچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی ۸

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤۳۷ 532 - B

زان مي عشق کزاو پخته شود هر خامي گرچه ماه رمضانست بياور جامي ۱
روزها رفت که دست من مسکين نگرفت زلف(۲) شمشادقدی ساعد سيم اندامي ۲
روزه هرچند که مهمان عزيزست ايدل صحبتش موهبتي دان و شدن انعامی ۳
مرغ زيرك بدر خانقه اکنون نپرد که نهادست بهر مجلس وعظي دامي ٤

۱ - گسترد - B ۲ - ساق - B - ح * اين مصراع مکرر است در نسخ ديگر - شرط اول قدم آنست که مجنون باشي

٥ گله از زاهدبد خو[1] نکنم رسم اینست — که چو صبحي بدمد درپیش افتد شامی

٦ یارمن چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیك صبا پیغامی

٧ آن[2] حریفي که شب وروز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

٨ حافظا گرندهد داد دلت آصف عهد — کام دشوار بدست آوری از خودکامی

بَحر هَزَجِ مُسدَسِ مَحذوف

مَفاعیلن مفاعیلن فَعولن

۴۳۸ 533 - B

١ سحرگه رهروی درسرزمینی — همي گفت این معمّا باقرینی

٢ کهای صوفي شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی

٣ خدا زان خرقه بیزارست صد بار[3] — که صد بت باشدش درآستینی

٤ مروّت گرچه نامی بی نشانست — نیازي عرضه کن بر نازنینی

٥ ثوابت باشد ای داراي خرمن — اگر رحمی کني بر خوشه چینی

٦ نمیبینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دلي نه درد دینی

٧ درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغي بر کند خلوت نشیني

٨ گر انگشت سلیماني نباشد — چه خاصیّت دهد نقش نگینی

٩ اگرچه رسم خوبان تند خوئیست — چه باشد گر بسازد با غمیني

١٠ ره میخانه بنما تا بپرسم — مئال خویش را از پیش بیني

١١ نه حافظ را حضور درس خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

بحرِ مُضارعِ مُثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۳۹ 507 - B

١ اي قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتي

٢ انفاس عیسي از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز نوش لبانت کنایتي

۱ـ خود بین ـ ح ۲ـ کو ـ B ۳ـ خدا زان خرقه پرشانست بیزار ـ ح

٣ هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ[1] — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتي

٤ کی عطرسای مجلس روحانیان شدي — گل را اگر نه بوي تو کردی رعایتی

٥ در آرزوي خاك در[2] یار سوختم — یاد آور ای صبا که نکردي حمایتي

٦ ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت[3] — صد مایه داشتیّ و نکردي کفایتی

٧ بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون[4] بکند هم سرایتی

٨ در آتش از خیال رخش دست میدهد — ساقي بیا که نیست ز دوزخ شکایتي

٩ داني مراد حافظ ازین درد[5] وغصه چیست — از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتي

بحر مضارع مُثمّن اخرب

مفعول فاع لاتن مفعول فاع لاتن

۴۴۰ 571 - B

١ یا مُبسما یحا کي[6] درجا مِن اللآلي — یارب چه در خور آمد گردش خط هلالی

٢ حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

٣ می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کي توان بود از لطف لایزالی

٤ ساقي بیار جامي وز خلوتم برون کش — تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالي

٥ از چارچیز مگذر گر عاقليّ و زیرك — امن و شراب بیغش معشوق و جاي خالی

٦ چون نیست نقش دوران درهیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

٧ صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قُم فاسقني رحیقا اصفي مِن الزّلالي

٨ الملك قد یباهی من جدّه و جدّه — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

٩ مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملك و ملت بو نصر بوالمعالی

بحرِ هزج مُسدّسِ محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

۴۴۱ 572 - B

١ سَبت سَلمي بِصدغیها فُؤادي — و روُحي کلّ یوم لي ینادی

۱ـ از آن قصه غصهٔ ـ ح ۲ـ ره ـ B ۳ـ ز دست رفت ـ B ـ ح ٤ـ وین سوز اندرون ـ B ٥ـ درس ـ B ٦ـ یحاکي ـ B ـ ح

٢ نگارا[6] بر من بيدل ببخشاى   وَ واصلنى عَلي رَغم الاعادي
٣ حبيبا در غم سوداي عشقت   تَوكلنا عَلى رَبّ العبادي
٤ امن انكرتني عن عشق سلمى   تز اوّل آن رؤ نهكو نوادى[7]
٥ كه همچون مت ببوتن دل واي ره[8]   غريق العشق في بحر الودادي
٦ دل حافظ شد اندر چين زلفت   بليل مظلم والله هادى

بحرِ مجتث مثمّن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٤٤٢ 521 - B

١ چه بودى اردل آن ماه مهربان بودي   كه حال ما نه چنين بودي ار چنان بودى
٢ بگفتمي كه چه ارزد نسيم طرّهٔ دوست   گرم بهر سر موئى هزار جان بودي
٣ عيان شدى كه بها چيست خاك پايش را   اگر حيات گرانمايه جاودان بودي
٤ برات خوشدلى ما چه كم شدى يا رب   گرش نشان امان از بد زمان بودي
٥ بخواب نيز نمي بينمش چه جاى خيال   چو اين نبود و نديديم بارى آن بودي
٦ برخ چو مهر فلك بي نظير آفاق است   بدل چه بودي اگر نيز مهربان بودى
٧ گرم زمانه سر افراز داشتىٌ وعزيز   سرير عزّتم آن خاك آستان بودي
٨ ز پرده كاش برون آمدي چو قطرهٔ اشك   كه بر دو ديدهٔ ما حكم او روان بودى
٩ اگرنه دايرهٔ عشق راه بر بستي   چو نقطه حافظ سر گشته در ميان بودى

بحرِ مجتث مثمّن سالم

مفاعلن فعلاتنْ مفاعلن فعلاتن

٤٤٣ 566 - B

١ نسيم صبح سعادت بدان نشان كه تو دانى   گذر بكوى فلان كن درآن زمان كه تو داني
٢ تو پيك خلوت رازي و ديده بر سرراهت   بمردمي نه بفرمان چنان بران كه تو دانى
٣ بگو كه جام عزيزم ز دست رفت خدارا   زلعل روح فزايش ببخش آن كه تو دانى

٦ ـ خدارا ـ B ٧ ـ تز اول رويكى لولى بوادى ـ B ٨ ـ دل و ايره ـ B ـ و انيره ـ غ ـ چ

من اين حروف نوشتم چنانكه غير ندانست   توهم زروى كرامت چنان بخوان كه تو داني ٤
خيال تيغ تو با ما حديث تشنه و آبست   اسير خويش گرفتي بكش چنان كه تو داني ٥
اميد در كمر زركشت چگونه ببندم   دقيقه ايست نگارا دران ميان كه تو داني ٦
يكيست تركى و تازي درين معامله حافظ   حديث عشق بيان كن بدان زبان كه تو دانى ٧

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

٤٤٤ 502 - B

اى كه مهجورى عشاق روا ميدارى   عاشقانرا ز بر خويش جدا ميدارى ١
تشنهٔ باديه را هم بزلالى درياب   باميدي كه درين ره بخدا ميدارى ٢
دل ببردي[1] وبحل كردمت ايجان ليكن   به ازين دار نگاهش كه مرا ميداري ٣
ساغر ما كه حريفان دگر مينوشند   ما تحمّل نكنيم[2] ار تو روا ميدارى ٤
اى مگس حضرت سيمرغ نه جولانگه تست   عرض خود ميبري و زحمت ما ميدارى ٥
تو بتقصير خود افتادي ازين در محروم   از كه مينالى و فرياد چرا ميداري ٦
حافظ از پادشهان پايه بخدمت طلبند   سعي[3] نا برده چه اميد عطا ميداري ٧

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٤٤٥ 512 - B

ايدل مباش يكدم خالى ز عشق و مستى   وآنگه برو كه رستي از نيستيٌ و هستى ١
گر جان بتن بيني مشغول كار او شو[4]   هر قبلهٔ كه بينى[5] بهتر ز خود پرستى ٢
با ضعف و نا تواني همچون نسيم خوش باش   بيمارى اندرين ره بهتر زتن درستي ٣
در مذهب طريقت خامي نشان كفرست   آرى طريق دولت چالاكيست و جستى ٤
تا فضل و عقل بيني بى معرفت نشيني   يك نكته ات بگويم خودرا مبين كه رستي ٥

١ ـ ربودى ـ B ـ ح ٢ ـ بكنيم ـ B ـ ح ٣ ـ كار ـ B ـ ح ٤ ـ گر خرقه پوش بينى مشغول كار خود باش ـ B
٥ ـ باشد ـ B

٦ در آستان جانان از آسمان میندیش   کز اوج سر بلندي افتي بخاك پستی
٨ خارارچه‌جان بکاهد گل عذر آن بخواهد   سهلست تلخی مي در جنب ذوق‌مستي
٨ صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز   اي کوته آستینان تا کي دراز دستی

بحرِ مضارع مثمّن اخرب محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٤٦   523 - B

١ خوش کرد یاوری فلکت روز داوري   تا شکر چون کنیّ وچه شکرانه آوري
٢ آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست   گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
٣ درکوی عشق شوکت شاهي نمیخرند   اقرار بندگي کن و اظهار[١] چاکری
٤ ساقی بمژدگاني عیش از درم در آی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بري
٥ در شاهراه جاه و بزرگي خطر بسیست   آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
٦ سلطان فکرلشکر و سودای تاج وگنج   درویش و امن خاطر وکنج قلندری
٧ یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست[٢]   اي نور دیده صلح به از جنگ داوري
٨ نیل مراد بر حسب فکر و همّتست   از شاه نذر خیرو ز توفیق یاوری
٩ حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوي   کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری

بحرِ رملِ مُثمّنِ مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لن

٤٤٧   504 - B

١ ایکه درکوي خرابات مقامی داری   جم وقت خودی‌ار دست بجامی داري
٢ ایکه بازلف ورخ‌یار گذاري شب‌وروز   فرصتت باد که‌خوش‌صبحي و شامی‌داري
٣ ای صبا سوختگان برسر ره منتظرند   گر از آن یار سفر کرده‌پیامي داری
٤ خال‌سرسبزتو خوش دانهٔ عیشیست‌ولی   برکنارچمنش وه که چه دامي داری
٥ بوی جان از لب خندان‌قدح میشنوم   بشنوای‌خواجه اگرزانکه مشامی داري

١- دعوای - B ٢- اجازه هست - B

٦ چون[١] بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود[٢]   می کنم شکر که بر جوردوامي داري
٧ نام‌نیك‌ارطلبد[٣] از توغریبی چه شود   توئي‌امروز درین‌شهر که نامي داري
٨ بس‌دعای‌سحرت‌مونس[٤] جان‌خواهدبود   توکه چون‌حافظ شبخیز غلامی داری

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٤٨   565 - B

١ نوبهارست‌در آن کوش که‌خوشدل‌باشي   که بسی گل بدمد بازو تو درگل باشی
٢ من نگویم‌که کنون باکه نشین وچه‌نوش   که تو خود داني اگر زیرك‌و عاقل باشی
٣ چنگ در پرده همی میدهدت پند ولي   وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
٤ در چمن هرورقي دفتر حال دگرست   حیف باشد که زکار همه غافل باشي
٥ نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف   که شب‌وروز درین قصهٔ مشکل باشی
٦ گرچه راهیست پر از بیم‌زما تا بر دوست   رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
٧ حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد   صیدآن شاهد مطبوع شمایل باشی

بحر رمل مثمنّ مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٤٩   536 - B

١ ساقیا سایهٔ ابرست وبهار ولب جوي   من‌نگویم‌چه کن‌اراهل‌دلی خودتو بگوی
٢ بوي‌یك‌رنگي ازین نقش نمی‌آیدخیز   دلق آلودهٔ صوفی بمی‌ناب بشوي
٣ سفله طبعست جهان‌برکرمش تکیه‌مکن   ای‌جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
٤ دو نصیحت کنمت بشنو وصدگنج ببر   از در عیش درآ و بره عیب مپوي
٥ شکر آن را که دگر بازرسیدی ببهار   بیخ نیکی بنشان‌و گل توفیق ببوي
٦ روی جانان طلبی آینه‌را قابل ساز   ورنه‌هرگزگل‌ونسرین‌ندمدزآهن‌وروی
٧ گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید   خواجه تقصیرمفرما گل توفیق ببوی

١ - کر - B ٢- ثباتت‌نبود - B ٣ نامی ار می طلبند - B ٤ - حارس - B

٨ گفتی از حافظ ما بوي ريا مي آيد آفرين بر نفست باد كه خوش بردي بوي

بحرِ مجتث مثمّن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

۴۵۰ 524 - B

١ دويار زيرك واز بادهٔ كهن دو منى فراغتیٌ و كتابيٌ و گوشهٔ چمنی
٢ من اين مقام بدنيا و آخرت ندهم اگرچه در پيم افتند هر دم انجمنی
٣ هرآنكه كنج قناعت بگنج دنيا داد فروخت يوسف مصری بكمترين ثمنی
۴ بيا كه رونق[1] اين كارخانه كم نشود بزهد همچو توئي يا بفسق همچو منی
۵ زتندباد حوادث نميتوان ديدن درين چمن كه گلي بوده است يا سمنی
۶ ببين در آينهٔ جام نقشبندي غيب[2] كه كس بياد ندارد چنين عجب زمنی
٧ ازين سموم كه برطرف بوستان بگذشت عجب كه بوي گلي هست و رنگ نسترنی
٨ بصبر كوش تو ايدل كه حق رها نكند چنين عزيز نگيني بدست اهرمني
٩ مزاج دهر تبه شد درين بلا حافظ كجاست فكر حكيمیّ و راى برهمنی

بحرِ هزج مثمن اشتر

فاعلن مفاعيلن فاعلن مفاعيلن

۴۵١ 568 - B

١ وقت را غنيمت دان آنقدر كه بتوانی حاصل از حيات ای جان اين دمست تا دانی
٢ كام بخشی گردون عمر در عوض دارد جهد كن كه از دولت داد عيش بستانی
٣ باغبان چو من زينجا بگذرم حرامت باد گر بجاي من سروي غير دوست بنشاني
۴ زاهد پشيمان را ذوق باده خواهد كشت عاقلا مكن كاري كاورد پشيمانی
۵ محتسب[3] نميداند اينقدر كه صوفي را جنس خانگي باشد همچو لعل رمّانی
۶ با دعاي شبخيزان ای شكر دهان مستيز در پناه يك اسمست خاتم سليمانی
٧ پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ كاين همه نمي ارزد شغل عالم فانی

١ـ فسحت ـ B قسمت ح ٢ـ بگوشهٔ بنشين خوشدل وتماشا كن ـ B ٣ـ خم شكن ـ B

يوسف عزيزم رفت ای برادران رحمی كز غمش عجب بينم حال پير كنعانی ٨
پيش زاهد از رندي دم مزن كه نتوان گفت با طبيب نا محرم حال درد پنهاني ٩
ميروی و مژگانت خون خلق ميريزد تيز[1] ميروي جانا ترسمت فرو مانی ١٠
دل زناوك چشمت گوش داشتم ليكن ابروي كماندارت ميبرد بپيشانی ١١
جمع كن باحساني حافظ پريشان را ای شكنج گيسويت مجمع پريشاني ١٢

بحرِ رمِلِ مثمّنِ مخبونِ محذوفْ

فاعِلاتُنْ فعلاتنْ فعلاتُنْ فعلنْ

۴۵٢ 558 - B

عمر بگذشت ببيحاصلی و بوالهوسی ای پسر جام ميم ده كه بپيري برسي ١
چه شكرهاست درين شهر كه قانع شده‌اند شاهبازان طريقت بمقام مگسي ٢
دوش در خيل غلامان درش ميرفتم گفت ای عاشق بيچاره تو باري چه كسي ٣
بادل خون شده چون نافه خوشش بايد بود هر كه مشهور جهان گشت بمشكين نفسي ۴
لمع البرق من الطور و آنست به فلعلّی لك آت بشهاب قبس ۵
كاروان رفت وتو در خواب و بيابان در پيش[2] وه كه بس بيخبر از غلغل چندين جرسي ۶
بال بگشا و صفير از شجر طوبی زن حيف باشد چو تو مرغی كه اسير قفسي ٧
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گيرم جان نهاديم بر آتش ز پي خوش نفسي ٨
چند پويد بهواى تو ز هرسو حافظ يسّر الله طريقا بك يا ملتمسی ٩

بحرِ هزجِ مثمّن اخربْ

مفعولُ مفاعيلن مفعولُ مفاعيلن

۴۵٣ 508 - B

اين خرقه كه من دارم در رهن شراب اولی وين دفتر بي معنی غرق مي ناب اولی ١
چون عمر تبه كردم چندانكه نگه كردم در كنج خراباتی افتاده خراب اولي ٢
چون مصلحت انديشي دورست ز درويشي هم سينه پر از آتش[2] هم ديده پرآب اولی ٣

١ ـ تند ـ B ٢ ـ در جاى كمينگاه بخواب ـ B ـ ح ٣ ـ پرآتش به ـ B

٤ من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
٥ تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
٦ از همچو تو دلداری دل بر نکنم آري — چون ناز کشم باري زان زلف بتاب اولي
٧ چون پیر شدي حافظ از میکده بیرون‌آی — رندی و هوسناکي در عهد شباب اولي

بحر رمل مثمّن مشکول

فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

٤٥٤

560 - B

١ که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامي — که بکوی می فروشان دوهزارجم بجامی
٢ شده ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم — که بهمّت عزیزان برسم به نیك نامي
٣ تو که کیمیا فروشي نظري بقلب ما کن — که بضاعتي ندا ریم و فکنده ایم دامي
٤ عجب از وفاي جانان که عنایتي[1] نفرمود — نه بنامهٔ پیامي نه بخامهٔ سلامي
٥ اگراین‌شراب‌خامست اگرآن‌حریف‌پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
٦ ز رهم میفکن ای شیخ بدانهاي تسبیح — که چو مرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی
٧ سر خدمت تو دارم بخرم‌بلطف ومفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکي غلامی
٨ بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتي دوامي
٩ بگشاي تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنان کشندهٔ را نکند[2] کس انتقامي

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاع‌لاتن مفعول فاع‌لاتن

٤٥٥

511 - B

١ *با مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستي — تا بي‌خبر بمیرد در درد خود پرستي
٢ عاشق‌شو‌ار نه‌ر‌و‌زي‌کار‌جهان‌سر‌آید — ناخوانده‌نقش‌مقصود از کارگاه‌هستی
٣ دوش‌آن صنم‌چه‌خوش‌گفت‌درمجلس‌مغانم — با کافران چکارت گر بت نمیپرستی
٤ سلطان من خدارا زلفت شکست ما را — تاکی کند سیاهي چندین دراز دستي

۱- تفقدی- B - ح ۲ -نکشد-ح* در غالب نسخ خطی و چاپی ابیات این غزل باغزل‌نمرهٔ ٤٣٥مخلوط گردیده است

٥ در گوشهٔ سلامت مستورچون‌توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
٦ آن‌روز دیده‌بودم‌این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمینشستي
٧ عشقت‌بدست‌طوفان‌خواهدسپرد حافظ — چون برق‌ازین‌کشاکش پنداشتی‌که‌جستی

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن

٤٥٦

525 - B

١ در همه دیر مغان نیست چومن شیدائي — خرقه‌جائي گرو باده و دفتر جائی
٢ دل‌که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا میطلبم صحبت روشن رائي
٣ کشتی باده بیاور که مرا بي‌رخ دوست — گشت هرگوشهٔ چشم از غم‌دل دریائی
٤ جوبها بسته ام از دیدهٔ بدامان که‌مگر — در کنارم بنشانند سهي بالائي
٥ کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش — که‌دگرمي نخورم بی رخ بزم آرائی
٦ نرگس ارلاف‌زد ازشیوهٔ‌چشم تومرنج — نروند اهل نظر از پي نا بینائی
٧ شرح‌این قصه[1] مگرشمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
٨ سخن غیرمگو با من معشوقه پرست — کز وي وجام میم نیست بکس پروائی
٩ این حدیثم‌چه‌خوش آمدکه‌سحرگه میگفت — بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائي
١٠ گر مسلماني ازینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

بحر رمل مثمّن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن

٤٥٧

522 - B

١ تو مگر بر لب آبي بهوس بنشیني[2] — ورنه هر فتنه که‌بیني همه‌از خود بیني
٢ بخدائی که توئي بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسي نگزینی
٣ گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلي سهل بود گر نبود بیدینی
٤ ادب‌و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندیني

۱- سر این نکته - B - ح ۲ - ننشینی - B

۵ عجب از لطف تو ای گل که نشستی باخار   ظاهرا مصلحت وقت دران میبینی
۶ نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاك نهاد   بهتر آنست که بامردم بد ننشینی
۷ صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم   عاشقانرا نبود چاره بجز مسکیني
۸ بادصبحي بهوایت زگلستان برخاست[۱]   که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
۹ شیشه‌بازيّ سرشکم نگري از چپ و راست   گر برین منظر بینش نفسي بنشینی
۱۰ سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو   اي که منظور بزرگان حقیقت بیني
۱۱ تو بدین نازکي و سرکشي اي شمع چگل   لایق بنده گي خواجه جلال الدّینی
۱۲ سیل این اشك روان صبر و دل حافظ برد   بَلغ الطّاقة یا مقلة عَیني بِیني

بحر هَزَجِ مُسدَسِ مَحذوف

مَفاعیلن مفاعیلن فعولن

۴۵۸   537 - B

۱ سَلامُ الله ما كَرّ اللّیالي   وَجاوبت المثاني وَ المثال
۲ عَلي وادِ الاراكِ وَ مَن عَلیها   وَ دار باللوّا فوق الرِّمال
۳ دعا گوی غریبان جهانم   وَ ادعو بالتواتر وَالتّوالی
۴ بهر منزل که روآرد خدا را   نگهدارش بلطف لا یزالی
۵ منال ایدل که در زنجیر زلفش   همه جمعیّتست آشفته حالی
۶ ز خطت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی
۷ تو میباید که باشی ورنه سهلست   زیان مایهٔ جاهيّ و مالي
۸ بدان نقّاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی
۹ فَحبّكَ راحتی في كلّ حین   وَ ذِكرُكَ مونسی في كلّ حالی
۱۰ سوید اي دل من تا قیامت   مباد از شوق سودای تو خالی
۱۱ کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بد نام رند لا ابالی
۱۲ خداداند که حافظ را غرض چیست   و علم الله حسبی من سؤالي

۱ - حیفم آید که خرامي بتماشای چمن - B

بَحرِ مُضارعِ مُثمّنْ اخرب مَحذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۵۹   495 - B

۱ ایدل بکوي عشق گذاری نمیکنی   اسباب جمع داري و کاري نمیکنی
۲ چوگان حکم[۱] در کف وگوئي نمیزنی   باز ظفر[۲] بدست و شکاری نمیکني
۳ این خون که موج میزند اندر جگر ترا   در کار رنگ و بوی نگاري نمیکنی
۴ مشکین از ان نشدم خلقت که چون صبا   بر خاك کوي دوست گذاري نمیکني
۵ ترسم کزین چمن نبری آستین گل   کز گلشنش تحمّل خاري نمیکني
۶ درآستین جان تو صد نافه مدرجست   و ان را فداي طرّهٔ یاري نمیکني
۷ ساغر لطیف و دلکش و می افکني بخاك   و اندیشه از بلای خماری نمیکني
۸ حافظ برو که بندگی پادشاه وقت[۳]   گر جمله میکنند تو باري نمیکنی

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فَعلاتن مفاعلن فعلن

۴۶۰   579 - B

۱ هزار جهد بکردم که یار من باشی   مراد بخش دل بیقرار من باشی
۲ چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی   انیس خاطر امید وار من باشي
۳ چو خسروان ملاحت ببندگان نازند   تو درمیانه خداوندگار من باشي
۴ از ان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او   اگر کنم گلهٔ غمگسار[۴] من باشی
۵ در ان چمن که بتان دست عاشقان گیرند   گرت ز دست بر آید نگار من باشی
۶ شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی   دمي انیس دل سوگوار من باشی
۷ شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من   گر آهوئي چو تو یکدم شکار من باشی
۸ سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من   اگر ادا نکني قرض دار من باشی
۹ من این مراد ببینم بخود که نیم[۵] شبي   بجاي اشك روان درکنار من باشي

۱ - کام - B - ح ۲ - بازی چنین - B ۳ - بارگاه دوست - B - ح ۴ - راز دار - B ۵ - بخواب - B

۱۰ من ارچه حافظ شهرم جوي نمی ارزم … مگر تواز کرم خویش یار من باشي

بحرِ مُجتث مثمّن سالم

مفاعِلن فعلاتنْ مفاعِلن فعلاتن

٤٦١

499 - B

۱ اتت روایح زیدا(۱)الحمي و زادغرامي … فدای خاك دردوست باد جام گرامی

۲ پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت … مَن ٌالمبلغ عنیّ الي َسعاد َسلام*

۳ بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین … بسان بادهٔ صافي درآبگینهٔ شامی

۴ اذا تقرّب[۲]اعن ذی الاراك طایر خیر … فلا تفرّد [۳]عن روضها انین حمام

۵ بسي نماند که روز فراق یارسر آید … رایت عن عصبات(٤)الحمي قباب خیامي

۶ خوشا دمي کهدرآئی وگویمت بسلامت … قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

۷ لقیت منك و قد صرت ذائبا کهلال … اگرچه روی چوماهت ندیده ام بتمامي

۸ وان ودعت لنجد[٥]فصرت ناقض عهد … فما تطیّب نومی و ما استطاب منامي

۹ امید هست که زودت ببخت نیك ببینم … تو شادگشته بفرماندهیّ و من بغلامی

۱۰ چو سلك درّخوشابست نظم تو حافظ … کهگاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامي

بحر رمل مثمن مخبون اصلم

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

٤٦٢

539 - B

۱ سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی … گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

۲ همچوجم جرعهٔما کش کهزسرّ دوجهان … پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

۳ بردر میکده رندان قلندر باشند … که ستانندو دهند افسر شاهنشاهي

۴ خشت زیرسرو بر تارك هفت اختر پاي … دست قدرت نگرو منصب صاحب جاهي

۵ سر ما ودر میخانه که طرف بامش … بفلك بر شدو دیوار بدین کوتاهی

---

۱ ـ رند ـ B ـ ح * در نسخهٔ (L) و بعضی نسخ دیگر این مصراع بجای مصراع بیت اول و آن بجای ۲ ـ تغرد B ـ مصراع بیت دم است تفرد ـ ج ـ تغرب ـ ج ۳ ـ تقرد ـ P ـ ٤ ـ هضبات ـ B ـ ٥ ـ و آن رغبت بخلد ـ B

۶ قطع این مرحله بی همرهي خضر مکن … ظلماتست بترس از خطر گمراهی

۷ اگرت سلطنت فقر ببخشند ایدل … کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی

۸ گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی … که درین مرحله بسیار بود گمراهی

۹ تو دم[۱]فقر ندانی زدن از دست مده … مسند خواجگی و منصب توران شاهي

۱۰ حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار … عملت چیست که فردوس برین(۲)میخواهي

بحرِ مضارع مثمّن اخرب محذُوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٦٣

517 - B

۱ بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوي … میخواند دوش درس مقامات معنوی

۲ یعني بیاکه آتش موسي نمود گل … تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

۳ مرغان باغ قافیه سنجندو بذله گوی … تا خواجه مي خورد بغزلهای پهلوی

۴ جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد … زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

۵ این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون … مارا بکشت یار بانفاس عیسوی

۶ خوشوقت بوریاو گدائیّ وخواب امن … کاین عیش نیست درخورِ اورنگ خسروي

۷ چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب(٤)کرد … مخموریت مباد که خوش مست میروي

۸ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر … کاي نورچشم من بجز از کشته ندروی

۹ ساقی مگر وظیفهٔ حافظ ز یاد داد … کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بحرِ هزج مُسدسِ محذوف

مفاعیلن مفاعِیلن فعولن

٤٦٤

518 - B

۱ بیا باما مورز این کینه داری … که حق صحبت دیرینه داري

۲ نصیحت گوش کن کاین دربسی به … ازان گوهر که در گنجینه داري

۳ ولیکن کی نمائی رخ برندان … تو کز خورشید و مه آیینه داری

---

۱ ـ تو در ـ B ۲ ـ مزدش دوجهان ـ B ـ ح ۳ ـ سیاه ـ B

۴ بد رندان مگو اي شيخ و هشدار   که با حکم خدائی کینه داری
۵ نمی ترسي ز آه آتشينم   تو دانی خرقهٔ پشمینه داري
۶ بفرياد خمار مفلسان رس   خدا را گر مي دوشينه داري
۸ نديدم خوشتر از شعر تو حافظ   بقرآني که اندر سينه داری

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۴۶۵   505-B

۱ ایکه بر ماه از خط[۱] مشکین نقاب انداختی   لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختي
۲ تاچه خواهد کرد با ماتاب ورنگ عارضت   حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
۳ گوی خوبی بردي از خوبان خلخ شادباش   جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختي
۴ هرکسي با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت   زان میان پروانه را دراضطراب انداختي
۵ گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما   سایهٔ دولت[۲] برین کنج خراب انداختی
۶ زینهار از آب آن عارض[۳] که شیران راازان   تشنه‌لب کردی وگردان را درآب انداختی
۷ خواب بیداران ببستی و آنکه از نقش خیال   تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختي
۸ پرده ازرخ برفکندي یك نظر در جلوه‌گاه   وز حیا حور وپري را درحجاب انداختي
۹ باده نوش از جام عالم بین که براورنگ جم   شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
۱۰ از فریب نرگس مخمور لعل می پرست   حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
۱۱ وزبرای صید دل درگردنم زنجیر زلف   چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی
۱۲ داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب   از سر تعظیم بر خاك جناب انداختي
۱۳ نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملك را   از دم شمشیر چون آتش درآب انداختی

۱ - از رخ - B ۲ - رحمت - B - ح ۳ - شمشیرت B

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

۴۶۶   500-B

۱ ای دل گراز آن چاه زنخدان بدر آئی   هرجاکه روی زود پشیمان بدر آئی
۲ هشدارکه گر وسوسهٔ عقل[۱] کنی گوش   آدم‌صفت ازروضهٔ رضوان بدر آئي
۳ شاید که بآبی فلکت دست نگیرد   گرتشنه‌لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
۴ جان میدهم از حسرت دیدار توچون صبح   باشد[۲] که چوخورشید درخشان بدرآئي
۵ چندان چو صبا بر تو گمارم دم همّت   کز غنچه چوگل خرّم و خندان بدرآئی
۶ در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد   وقتست که همچون مه تابان بدرآئی
۷ بر رهگذرت بسته‌ام ازدیده دوصدجوي   تابو[۳] که توچون سرو خرامان بدرآئي
۸ حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو   باز آید و ازکلبهٔ احزان بدر آئي

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

۴۶۷   519 - B

۱ بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی   خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
۲ امید هست که منشور عشقبازي من   از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
۳ سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت   در آرزوي سروچشم مجلس آرائي
۴ مکدّرست دل آتش بخرقه خواهم زد   بیا ببین[۴] که کرا میکند تماشائی
۵ بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید   که میرویم بداغ بلند بالائی
۶ زمام دل بکسي داده‌ام من درویش   که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
۷ دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند   عجب مدار سري اوفتاده درپائي
۸ مرا که از رخ او ماه درشبستانست   کجا بود بفروغ ستاره پروائي
۹ فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب   که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

۱ - نفس - B ۲ - تابو - ح ۳ - باشد - ح ۴ - بیابیا - B - خم

۱۰ درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار   اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائي

بحرِ مُجتث مثمّن محذوف

مفاعِلن فَعلاتنْ مفاعِلن فَعِلن

۴۶۸

544 - B

۱ طفیل هستی عشقند آدمیٌ و پری   ارادتي بنما تا سعادتي ببری
۲ بکوش خواجه‌و از عشق بي‌نصیب‌مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بي هنری
۳ می صبوح و شکرخواب صبحدم تاچند   بعذر نیمه شبی کوش و گریهٔ سحري
۴ تو خود چه لعبتی‌ای شهسوارشیرین کار   که[1]دربرابرچشمیٌ و[2]غائب از نظري
۵ هزارجان مقدّس‌بسوخت زین غیرت   که هر صباح‌و مساح شمع مجلس دگري
۶ زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام   که یادگیرد و مصرع زمن بنظم دري
۷ بیا که‌وضع جهان‌را چنان که من دیدم   گر امتحان بکنی‌می‌خوريٌ وغم‌نخوري
۸ کلاه سروریت کج[3] مباد برسر حسن   که زیب تخت و سزاوارملك‌وتاج‌سري
۹ ببوی‌و زلف ورخت میروند ومي آیند   صبا بغالیه سائيٌ و گل بجلوه گری
۱۰ چو مستعدٌ نظر نیستی وصال مجوي   که جام جم نکند سود وقت بی‌بصري
۱۱ دعای گوشه نشینان بلا بگرداند   چرا بگوشهٔ چشمي بما نمینگری
۱۲ بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن   وزین‌معامله غافل مشو که حیف‌خوري
۱۳ طریق عشق طریقی عجب‌خطرناکست   نعوذ بالله اگر ره بمقصدی[4]نبري
۱۴ بیمن همّت حافظ امید هست که باز   اَري اُسامِرُ لَیلایَ لیلة القمر

بحرِ رَمَلِ مُثمّنِ مَخبون مَحذوفْ

فاعِلاتُنْ فَعلاتنْ فَعلاتُنْ فَعِلنْ

۴۶۹

513 - B

۱ بشنواین نکته که خود را زغم آزاده کنی   خون خوري گر طلب روزي ننهاده کني
۲ آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی‌شد   حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

۱ـ نه ـ B ـ خم ۲ ـ نه ـ B ۳ ـ کم ـ خم ۴ ـ بمأمنی ـ B ـ ح

گر ازان آدمیانی که بهشتت هوسست   عیش با آدمئی چند پری زاده کني ۳
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگي همه آماده کنی ۴
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان   گر نگاهي سوی فرهاد دل افتاده کني ۵
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات   مگر از نقش پراکنده ورق ساده کني ۶
کارخود گر بکرم باز گذاری حافظ   ای بسا عیش که با بخت خدا داده کني ۷

بحر هزج مُثمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۴۷۰

569 - B

هوا خواه توام جانا و میدانم که میداني   که هم نا دیده میبینيٌ و هم ننوشته میخواني ۱
ملامت‌گو چه‌در یابدمیان[1] عاشق و معشوق   نبیند چشم نا بینا خصوص اسرار پنهانی ۲
بیفشان زلف‌صوفي‌را ببا بازيٌ ورقص آور[2]   که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی ۳
گشاد کار مشتاقان ازان ابروی دلبندست[3]   خدارا یك‌نفس بنشین[4]گره بگشا ز پیشانی ۴
ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد   که‌در حسن‌تو لطفی دید بیش از حدّ انساني[5] ۵
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست[6]   مباد این جمع رایارب غم از باد پریشانی ۶
دریغا عیش شبگیری که‌درخواب‌سحربگذشت   ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درمانی ۷
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست   بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی ۸
خیال چنبر زلفش فریبم میدهد حافظ   نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی ۹

بحرِ مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذُوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۴۷۱

529 - B

زین‌خوش‌رقم که بر گل‌رخسارمیکشی   خط بر صحیفهٔ گل گلزار میکشي ۱
اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا   زانسوي هفت پرده ببازار میکشی ۲

۱ـ ز راز ـ B ۲ ـ ببازی‌و برقص آور ـ B ۳ ـ امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندش ـ P ٤ خدا را ای فلك بامن ـ B ٥ـ که‌در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی ـ B ٦ خوبانست ـ B

٣ کاهل روی چو باد صبا رابوی زلف — هردم بقید سلسله در کار میکشي
٤ هردم بیاد آن لب میگون وچشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشي
٥ گفتی سر تو بستهٔ فتراك ما شود — سهلست اگر توزحمت این بار میکشی
٦ با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشي
٧ بازآ که چشم بد زرخت دفع میکند — اي تازه گل که دامن ازین خار میکشي
٨ حافظ دگر چه میطلبي از نعیم دهر — مي میخوری[1] وطرهٔ دلدار میکشی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

٤٧٢

501 - B

١ آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتي — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
٢ هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
٣ آمرزش[2] نقدست کسی راکه در اینجا[3] — یاریست چوحوري وسرائی چو بهشتي
٤ در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کرد — چون بالش زرنیست بسازیم بخشتي
٥ مفروش بباغ ارم و نخوت شدّاد — يك شيشهٔ مي و نوش لبیّ و لب کشتي
٦ تاکي غم دنیای دنی ایدل دانا — حیفست زخوبي که شود عاشق[4] زشتي
٧ آلودگی خرقه خرابیّ جهانست — کو راهروی اهل دلی پاک سرشتي
٨ از دست چرا داد سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردیّ و نهشتي

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٤٧٣

543 - B

١ صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داري — بیادگار بماني که بوي او داری
٢ دلم که گوهر اسرار حسن و عشق درو ست — توان بدست تو دادن گرش نکو داري
٣ دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جزاینقدر که رفیقان تند خو داری

١ میچشی — B ٢ — آسایش — ح ٣ — زاهد مکن اندیشه حکایت که بنقدم — B ٤ بود مایل — ح

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش وهوش بمرغان هرزه گو داري ٤
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست اینکه درسبو داری ٥
بسرکشيّ خود اي سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی ازشرم سرفرو داری ٦
دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو[1] داري ٧
قباي حسن فروشي ترا برازد و بس — که همچو گل همه آئین رنگ وبو داری ٨
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگرمیل جستجو داري ٩

بحر مجتث مثمّن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٤٧٤

514 - B

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشي مي — علاج کي کنمت آخر الدّوا الکی ١
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند زپي ره زنان بهمن و دی ٢
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد هوهو — مده ز دست پیاله چه میکني هی هی ٣
شکوه سلطنت وحسن[2] کي ثباتی داد — ز تخت جم سخني مانده است وافسر کی ٤
خزینه داري میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقي بفتوي دف و نی ٥
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروّت که شیئه لاشی ٦
نوشته اند بر ایوان جنّت المأوی — که هر که عشوهٔ دنیی خرید واي بوی ٧
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادي روح و روان حاتم طي ٨
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر کرم ورز والضمان علي ٩

بحرِ هزجِ مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

٤٧٥

531 - B

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزي — ازین باد ار مدد خواهي چراغ دل بر افروزی ١
چو گل گر خردهٔ داري خدارا صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سوداي زراندوزي ٢

١ — تند خو — ح ٢ — حکم — B — ح

٣ طریق کام‌بخشی چیست ترك کام خود کردن | کلاه سروری آنست کز این ترك بر دوزی
٤ سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
٥ ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
٦ میْ دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدا یا هیچ عاقل را(١) مبادا بخت بدروزی
٧ جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
٨ بعیب(٢) علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا حافظ(٣) که جاهل را هنی‌تر(٤) میرسد روزی

بحر مجتث مثمن محذوف

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٤٧٦ — 530 - B

١ ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیك صبا گر همی کند کرمی
٢ قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
٣ بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکدهاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی
٤ حدیث چون و چرا دردسر دهد ایدل | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
٥ طبیب راه نشین درد عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی
٦ دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی
٧ بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند(٥) | بیك پیاله می صاف و صحبت صنمی
٨ دوام عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشقست | اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی
٩ نمیکنم گلهٔ لیك ابر رحمت دوست | بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی
١٠ چرا یك نی قندش نمیخرند آنکس | که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
١١ سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست | جز از دعای شبیْ و نیاز صبحدمی

١ - عاقل را - B - ح ٢ - بعجب - B ٣ - ساقی - B ٤ - مهنی تر - B ٥ - بفروشند - B نستانند - ح

بحر متقارب مثمن سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

٤٧٧ — 538 - B

١ سلامی چو بوی خوش آشنائی | بدان مردم دیدهٔ روشنائی
٢ درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی
٣ نمیبینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
٤ ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشائی
٥ عروس جهان گرچه در حد حسنست | ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
٦ دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
٧ میِ صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهدریائی
٨ رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبودست خود آشنائی
٩ مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشائی(١) کنم در گدائی
١٠ بیا موزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی
١١ مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدائی

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن

٤٧٨ — 520 - B

١ بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
٢ بگفتمی که بها چیست خاك پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
٣ ببندگیّ قدش سرو معترف گشتی | گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
٤ بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
٥ اگر دلم نشدی پای بند طرّهٔ او | کیش قرار درین تیره خاکدان بودی
٦ برخ چو مهر فلك بی‌نظیر آفاقست | بدل دریغ که یکذرّه مهربان بودی

١ - پادشاهی - B - ح

۷ در آمدیزدرم کاشکی چو لمعهٔ نور   که بر دودیدهٔ ما حکم‌اوروان بودی

۸ ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی   اگرنه همدم مرغان‌صبح خوان بودي

بحر مضارع مُثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٤۷۹

506 - B

۱ ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهي   در فکرت تو پنهان صدحکمت الهی

۲ کلك تو بارك‌الله برملك ودین گشاده   صد چشمه آب‌حیوان از قطرهٔ سیاهي

۳ بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم   ملك آن‌تست‌وخاتم‌فرماي‌هرچه‌خواهی

٤ درحکمت(۱) سلیمان هرکس‌که شك‌نماید   بر عقل و دانش‌او خندندمرغ وماهي

۵ باز ارچه گاه‌گاهي بر سرنهد کلاهي   مرغان‌قاف دانند آیین پادشاهي

٦ تیغي که‌آسمانش‌ازفیض‌خوددهدآب   تنها جهان بگیرد بی منّت سپاهی

۷ کلك‌تو خوش نویسددر شان‌یار واغیار   تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهي

۸ ای عنصر تومخلوق از کیمیاي عزّت   وي دولت تو ایمن از وصمت(۲) تباهی

۹ ساقي بیار آبی از چشمهٔ خرابات   تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهي

۱۰ عمریست پادشاها کز می تهیست جامم   اینك زبنده دعوی وزمحتسب گواهی

۱۱ گر پرتوي ز تیغت برکان‌ومعدن‌افتد   یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

۱۲ دانم دلت نبخشد بر عجز شب نشینان   گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهي

۱۳ جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعویّ بیگناهي

۱٤ حافظ چو پادشاهت گه گاه میبردنام   رنجش زبخت منما باز آ بعذر خواهي

بحر هزج مسدس محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

٤۸۰

562 - B

۱ لبش میبوسم و در میکشم می   بآب زندگاني برده ام پي

۱ ـ در حشمت ـ B ـ ح ۲ ـ از صدمت ـ B

۲ نه رازش میتوانم گفت باکس   نه‌کس را میتوانم دید با وی

۳ لبش‌میبوسد وخون‌میخورد جام   رخش میبیند و گل میکندخوي

٤ بده جام مي و ازجم مکن یاد   که میداند که جم کی بود وکي‌کي

۵ بزن‌در پرده(۱)چنگ‌ای‌ماه‌مطرب   رگش‌بخراش تا بخروشم از وي

٦ گل ازخلوت بباغ آورد مسند   بساط زهد همچون غنچه کن طي

۷ چوچشمش‌مست‌را مخمور مگذار   بیاد لعلش اي ساقی بده می

۸ نجوید‌جان از آن قالب جدائی   که باشدخون‌وجامش‌دررگ‌وپي

۹ زبانت در کش ای حافظ زماني   حدیث بي زبانان بشنو از نی

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول‌فاعلات مفاعیل فاعلن

٤۸۱

526 - B

۱ دیدم بخواب دوش که ماهي بر آمدی   کزعکس روی‌اوشب‌هجران‌سرآمدي

۲ تعبیر رفت(۲) یار سفرکرده میرسد   ای‌کاج هرچه زودترازدر درآمدي

۳ ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال‌من   کز در مدام با قدح و ساغر آمدي

٤ خوش‌بودي اربخواب‌بدیدی‌دیارخویش   تا یاد صحبتش‌سوی ما رهبرآمدی

۵ فیض ازل بزور وزرار آمدی‌بدست   آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدي

٦ آن عهد یاد باد که از بام و در مرا   هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

۷ کي یافتي رقیب توچندین مجال ظلم   مظلومی ارشبی بدرداور آمدي

۸ خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق   دریا دلی بجوي دلیری سر آمدی

۹ آنکو ترا بسنگ دلی کرد رهنمون   ای کاشکی که پاش‌بسنگی برآمدي

۱۰ گردیگري بشیوهٔ حافظ زدی رقم   مقبول طبع شاه هنرپرور آمدي

۱ـ در چنك ـ B ـ ح ۲ـ چیست ـ B ـ ح

بحر رمل مسدس محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

٤٨٢ 567 - B

١ نوش کن جام شراب یك منی — تا بدان بیخ غم از دل بر کني

٢ دل گشاده دارچون جام شراب — سرگرفته چند چون خم دنی

٣ چون ز جام بیخودي رطلی کشي — کم[1] زنی از خویشتن لاف مني

٤ سنگ‌سان شودرقدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامني

٥ دل بما[2] در بندتا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

٦ خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویشتن درپاي معشوق افکنی

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٤٨٣ 563 - B

١ مخمور جام عشقم ساقی بده شرابي — پرکن قدح که بی‌می مجلس ندارد آبي

٢ وصف[3] رخ چوماهش در پرده‌راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقي بده شرابي

٣ شد حلقه قامت من تابعدازین رقیبت — هر دم ز در نراند دیگر بهیچ بابي

٤ در انتظار رویت ماو امید واري — در عشوهٔ وصالت ماو خیال خوابي

٥ مخمور آن دوچشمم آیا کجاست جامي — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوانی

٦ حافظ چه مینهي دل تودر خیال خوبان — کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابي

بحرِ رَمَلِ مُثمّنِ مَخبون محذوف

فاعِلاتنْ فَعلاتنْ فَعلاتنْ فعلنْ

٤٨٤ 509 - B

١ ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزي و محابا نکنی

٢ دردمندان بلا زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا باشد[4] هان تانکني

١- کی - B ٢- بمی - B ٣- عشق - B ٤- خطر باشد و - B - ح

٣ رنج مارا که توان بردیك گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکني

٤ دیدهٔ ما چو بامّید تو دریاست چرا — بتفرّج گذري بر لب دریا نکنی

٥ نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

٦ بر تو گر جلوه کند شاهد ماای زاهد — از خدا جزمي و معشوق تمنّا نکني

٧ حافظا سجده بابروی چو محرابش بر[1] — که‌دعائی ز سر صدق جز آنجا نکني

بحرِ مُضارِع مُثمّنْ اخرَب مَکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤٨٥ 510 - B

١ ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوي — تا راهرو نباشي کی راهبر شوی

٢ در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان‌ای پسر بکوش که روزي پدر شوی

٣ دست از مس وجود چو مردان ره بشوي — تا کیمیاي عشق بیابی و زر شوي

٤ خواب وخورت ز مرتبهٔ خویش[2] دورکرد — آنگه رسي بخویش که بیخواب وخور شوی

٥ گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلك خوبتر شوي

٦ یکدم غریق بحر خداشو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیك موي تر شوی

٧ از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پاو سر شوي

٨ وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوي

٩ بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدارهیچ[3] که زیر و زبر شوی

١٠ گردر سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاك درگه اهل هنر شوي

بحر مضارع مثمّن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٤٨٦ 516 - B

١ بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه‌نبود این هردو را[4] زوالی

٢ درو هم مي نگنجد[5] کاندر تصوّر عقل — آید بهیچ معني زین خوبتر خیالی

١- کن - B ٢- عشق - B ٣- گمان مدار - B ٤- حسن را - B ٥- می نیاید - B

۳	شد خطّ عمر حاصل‌گر زانکه باتو مارا	هرگز بعمر روزي روزی‌شود وصالي
٤	آندم که با تو باشم يك سال‌هست روزي	و آندم که‌بي تو باشم يك‌لحظه‌هست‌سالی
٥	چون‌من خيال رويت جانا بخواب بينم	کز خواب می نبيند چشمم بجز خيالی
٦	رحم آر بر دل من کزمهر روی خوبت	شد شخص نا توانم باريك چون هلالي
٧	حافظ مکن‌شکايت‌گر وصل‌دوست خواهی	زين بيشتر ببايد بر هجرت احتمالي

بَحر هَزَج مُثمّن اَخرَب

مَفعول مَفاعيلن‌مفعول مَفاعيلن

٤٨٧ 498 - B

۱	ای پادشه خوبان داد از غم تنهائي	دل بيتو بجان‌آمد وقتست که باز آئی
۲	دايم گل اين بستان سيراب[1] نميماند	در ياب ضعيفان را در وقت توانائی
۳	دي شب گلهٔ زلفش با باد همي کردم	گفتا غلطی بگذرزين فکرت سودائي
٤	صد باد صبا اينجا با سلسله ميرقصند	اينست‌حريف اي دل‌تا باد نه پيمائي
٥	مشتاقي ومهجوري‌دور ازتو چنانم کرد	کز دست بخواهدشد پاياب[2]شکيبائي
٦	يارب بکه‌شايد گفت اين‌نکته که درعالم	رخساره بکس ننمود آن‌شاهدهرجائی
٧	ساقي چمن گل‌رابي‌روی تورنگي نيست	شمشاد خرامان کن تا باغ بيارائي
٨	اي‌درد تو درمانم[3]در بستر بيماری	وی ياد توام مونس در گوشهٔ تنهائي
۹	در دايرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسليميم[4]	لطف آنچه تو انديشی‌حکم آنچه‌تو فرمائي
۱۰	فکر خودورای خوددرعالم رندي‌نيست	کفرست‌درين‌مذهب‌خودبينی‌و خودرائی
۱۱	زين دايرهٔ مينا خونين جگرم مي ده	تا حل کنم اين مشکل در ساغر مينائی
۱۲	حافظ‌شب‌هجران‌شدبوی‌خوش‌وصل[5]آمد	شاديت مبارك باد ای عاشق شيدائي

۱- شاداب - B ۲- پاياب - خم - غچ ۳- تو ام درمان - B - ح - خم ٤- پرکاريم - B ٥- صبح - B - يار - ح

بحر هَزج مُثمن اخرب

مفعول مفاعيلن‌مفعول مفاعيلن

٤٨٨ 564 - B

۱	مي‌خواه وگل افشان‌کن‌ازدهرچه ميجوئی	اين گفت سحر گه گل بلبل تو چه ميگوئي
۲	مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را	لب گيری ورخ بوسي مي‌نوشي و گل‌بوئی
۳	شمشاد خرامان کن و آهنك گلستان کن	تا سرو بياموزد از قدّ تو دلجوئي
٤	تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد	اي شاخ گل رعنا از بهر که ميروئي
٥	امروز که بازارت پر جوش خريدارست	درياب بنه گنجي از مايهٔ نيکوئي
٦	چون شمع نکو روئی در رهگذر بادست	طرف هنري بر بند از شمع نکو روئی
٧	آن طرّه که هر جعدش‌صدنافهٔ چين دارد	خوش‌بودی اگر بودی‌بوئيش زخوشخوئی
٨	هر مرغ بدستاني در گلشن شاه آمد	بلبل بنوا سازي حافظ بغزل گوئی

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعيل مفاعيل فعولن

٤٨۹ 561 - B

۱	گفتند خلايق که توئی يوسف ثاني	چون نيك‌بديدم بحقيقت به ازآنی
۲	شيرين ترازاني بشگر خنده که‌گويم[1]	ای خسرو خوبان که توشيرين زماني
۳	تشبيه دهانت نتوان کرد بغنچه	هرگز نبود غنچه بدين تنگ دهاني
٤	صد بار بگفتي که دهم زان‌دهنت‌کام	چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
٥	گوئی[2] بدهم کامت و جانت بستانم	ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
٦	چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند	بيمار که ديدست بدين سخت کمانی
٧	چون اشك بيندازيش ازديدهٔ حافظ[3]	آنرا که دمي از نظر خويش براني

۱- گويند - B - ح ۲- گفتي - B - ح ۳- مردم - B

بحر مضارع مثمن اخرب مكفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعيل فاعلن

٤٩٠ 528 - B

١	رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی	آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
٢	مسکین چومن بعشق گلی گشته‌مبتلا	واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
٣	میگشتم اندرآن چمن و باغ دم‌بدم	میکردم اندرآن گل و بلبل تأمّلي
٤	گل یارحسن گشته‌و بلبل قرین‌عشق	این راتفضلی[1] نه و آنرا تبدّلي
٥	چون کرددردلم اثر آواز عندلیب	گشتم‌چنان که هیچ نماندم تحمّلی
٦	بس‌گل‌شکفته میشود این‌باغ را ولی	کس بي بلاي‌خار نچیدست‌ازو گلي
٧	حافظ مدارامیدفرح‌از مدار چرخ	داردهزار عیب و ندارد تفضلی

بحر مضارع مثمن اخرب

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

٤٩١ 542- B

١	شهریست پر حریفان‌وز هرطرف نگاری	یاران صلای عشقست گر میکنید کاري
٢	چشم فلك نبيند زين طرفه تر[2]جواني	در دست کس نیفتد ز ین خوبتر نگاری
٣	هر گز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب[3]	بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری
٤	چون من شکستهٔ را ازپیش خود چه‌راني	کم غایت توقّع بوسیست یا کناري
٥	مي بي‌غشست دریاب وقتی خوشست بشتاب	سالي دگر که دارد امّید نو بهاری
٦	در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هریك گرفته جامي بر یاد روي یاری
٧	چون این گره گشایم وین‌رازچون نمایم	دردي وسخت‌دردي‌کاری وصعب‌کاري
٨	هر تار موي حافظ دردست زلف‌شوخي	مشکل توان نشستن در اینچنین دياري

١ - تغيرى - B ٢- تازه تر - B خوبتر - ح ٣ - جسمی که دیده باشد از روح آفریده - B - ح

بحر مجتث مثمن اصلم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

٤٩٢ 559 - B

١	كتبتُ قِصةَ شوقی وَ مدمعی باك	بیاکه بی‌تو بجان آمدم ز غمناکي
٢	بساکه گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود	ایا منازل سلمي و این[1] سلماكي
٣	عجیب واقعهٔ و غریب حادثهٔ [2]	ان اِضطربتُ قتيلا و قاتلي شاکی
٤	کرا رسدکه کند عیب دامن پاکت	که همچوقطره که برگ گل چکدپاکی
٥	ز خاك پای تو داد آبروي لاله و گل	چو كلك صنع رقم زد بآبی و خاکی
٦	صبا عبیر فشان گشت ساقیا بر خیز	وهاتَ شمسةَ كرم مطيبِ زاكي
٧	دَع التكاسُل تغنم فقد جَري مَثل	که زاد راهروان چستي‌است‌وچالاكي
٨	اثر نماند ز من بی شمایلت آری	اری مأثر محیای من محیّا کی
٩	ز وصف‌حسن‌تو حافظ چگونه نطق‌زند	که همچو صنع خدائي وراى ادراکی

بحر رمل مسدس محذوف

مفاعيلن مفاعيلن فعولن

٤٩٣ 534-B

١	سَليمي مُنذ حلتْ بالعراقِ	اُلاقي من نواها ما اُلاقی
٢	الاای‌ساروان منزل[3] دوست	الا[4] رکبانِكم طال اشتیاقي
٣	خرد درزنده‌رودانداز ومی‌نوش	بکلبانگ جوانان عراقي
٤	ربیع العمر فی مرعا[5]حما کم	حماك الله یا عهد التلاقی
٥	بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاك الله من كاس الدهاق
٦	جوانی باز مي آرد بیادم	سماع چنگ ودست افشان ساقي
٧	می باقی بده تامست و خوشدل	بیاران بر فشانم عمر باقي
٨	درونم خون شدازنادیدن دوست	آلا تعسا لِایّام الفراقِ

١- فاين - B ٢ - حادثه ايست - B ٣- محمل - B - ح ٤- الى - B - ح ٥ - مرعی - B

۹ دموعی بعد کم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی

۱۰ دمی با نیك خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

۱۱ بسازای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر فارسی صوت عراقی

۱۲ عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

۱۳ مسیحای مجرّد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

۱٤ وصال دوستان روزیٔ ما نیست — بخوان حافظ غزلهای فراقی

بحر خفیف اصلم

فاعلاتن مفاعلن فع لن

٤۹٤ 503 - B

۱ ایکه دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

۲ گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

۳ مستی عشق نیست در سر تو — روکه تو مست آب[۱] انگوری

٤ روی زردست و آه دردآلود — عاشقان را دوای[۲] رنجوری

٥ بگذر از نام و ننگ خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

بحر هزج مثمّن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

٤۹٥ 535 - B

۱ سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

۲ دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

۳ قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز — ورای حدّ تقریرست شرح آرزومندی

٤ الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور[۳] — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

٥ جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلت نیست — ز مهر او چه میپرسی در و همّت چه میبندی

٦ همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان سهلست[٤] — دریغ آن سایهٔ همّت که بر نا اهل افکندی

۱- روکه مست شراب - B - ح ۲- کواه - B ۳ - مشغول - B - ح ۴- تا کی - B - ح

۷ درین بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

۸ بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند[۱] — سیه چشمان شیرازی و[۲] ترکان سمرقندی

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

٤۹٦ 557 - B

۱ صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح سازو بده جام یک منی

۲ در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

۳ خون پیاله خور که حلالست خون او — درکار خویش باش که کاریست کردنی

٤ ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

٥ می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

٦ ساقی[۳] به بی نیازی رندان که می بده[٤] — تا بشنوی ز صوت مغنّی هوالغنی

۱ - میغلطند - B میخندند - ح ۲- کشمیری - B - ح ۳ - حافظ - B ٤ - بخور - ح

مثنویات

۱ الا ای آهوي وحشي کجائي / مرا با تست چندین آشنائی
۲ دوتنهاو دو سرگردان دو بیکس / ددو دامت کمین از پیش و ازپس
۳ بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوئیم ار توانیم
۴ که‌خواهدشد بگوئید ای رفیقان / رفیق بیکسان یار غریبان
۵ مگر خضر مبارك پي در آید / زیمن همّتش کاري گشاید
۶ مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فردا آمد
۷ چومیبینی که این دشت‌مشوّش / چراگاهي ندارد خرّم و خوش
۸ که‌روزی رهروی در سرزمیني / بلطفش گفت رند ره نشیني
۹ که‌اي سالك چه در انبانه داري / بیا دامی بنه گر دانه داری
۱۰ جوابش داد گفتا دام دارم / ولي سیمرغ میباید شکارم
۱۱ بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بینشانست آشیانش
۱۲ چوآن سرورروان شدکاروانی / زتاك سرو میکن دیده‌باني
۱۳ مده جام می و پای گل از دست / ولي غافل مباش از دهرسرمست
۱۴ لب سرچشمهٔ و طرف جوئي / نم اشکي و با خود گفتگوئي
۱۵ نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غني شد کیسه پرداز
۱۶ بیاد رفتگان و دوست داران / موافق کرد با ابر بهاران
۱۷ چنان بیرحم زد تیغ جدائي / که گوئی خود نبودست آشنائی
۱۸ چو نالان آمدت آب‌روان پیش / مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش
۱۹ نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را
۲۰ مگر خضر مبارك پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
۲۱ تو گوهربین و از خرمهره بگذر / ز طرزي کان نگردد شهره بگذر
۲۲ چومن ماهیٔ کلك آرم بتحریر / تو از نون و القلم‌میپرس تفسیر

۲۳ روان را با خرددرهم سرشتم / وزان تخمي که حاصل بود کشتم
۲۴ فرح بخشي‌درین ترکیب پیداست / که مغزشعر و مغز جان‌اجزاست
۲۵ بیاور نکهت این طیب امیّد / مشام جان معطّر ساز جاوید
۲۶ که‌این نافه زچین‌جیب حور ست / نه آن‌آهو که‌از مردم نفورست
۲۷ رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست‌شرح از برنخوانید
۲۸ مقالات نصیحت گو همین است / که‌سنگ‌اندازهجران‌درکمین‌است

ساقي نامه

۱ بیا ساقي آن مي که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
۲ بمن ده که بس بیدل افتاده ام / وزین‌هر دو بی‌حاصل افتاده ام
۳ بیا ساقي آن‌می که‌عکسش زجام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
۴ بده تا بگویم بآواز ني / که جمشید کي بود وکاووس کي
۵ بیا ساقی آن کیمیاي فتوح / که باگنج قارون دهد عمر نوح
۶ بده تا برویت گشایند باز / در کامراني و عمر دراز
۷ بده‌ساقي آن می کز و جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم
۸ بمن ده که گردم بتأئید جام / چو جم آگه از سرّعالم تمام
۹ دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلائي بشاهان پیشینه زن
۱۰ همان‌منزلست‌این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
۱۱ کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده آن ترك خنجرکشش
۱۲ نه تنها شد ایوان وقصرش بباد / که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
۱۳ همان مرحله ست این‌بیابان‌دور / که گم شد درو لشگر سلم وتور
۱۴ بده ساقی آن مي که عکسش‌زجام / بکیخسرو و جم فرستد پیام*

* این بیت مکرر است

۱۵ چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یك جو نیرزد سراي سپنج
۱٦ بیا ساقی آن آتش تابناك — که زردشت میجویدش زیر خاك
۱۷ بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
۱۸ بیا ساقي آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
۱۹ بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن
۲۰ بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
۲۱ بده تا روم بر فلك شیر گیر — بهم بر زنم دام این گرگ پیر
۲۲ بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایك در آن میسرشت
۲۳ بده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم
۲۴ بده ساقی آن می که شاهي دهد — بپاکي او دل گواهی دهد
۲۵ میم ده مگر گردم از عیب پاك — برآرم زعشرت سري زین مغاك
۲٦ چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
۲۷ شرابم ده و روي دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
۲۸ من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
۲۹ بمستی دم پادشاهي زنم — دم خسروی در گدائی زنم
۳۰ بمستی توان درّ اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
۳۱ که حافظ چو مستانه سازد سرود — ز چرخش دهد زهره آواز رود
۳۲ مغنّی کجائي بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
۳۳ که تا وجد را کار سازي کنم — برقص آیم و خرقه بازي کنم
۳۴ باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسرواني درخت
۳۵ که تمکین او رنگ شاهي از وست — تن آسایش مرغ و ماهي از وست
۳٦ فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جان صاحب دلان
۳۷ الا اي همای همایون نظر — خجسته سروش مبارك خبر
۳۸ فلك را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست

۳۹ بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
۴۰ سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستي و فتنهٔ چشم یار
۴۱ یکی تیغ داند زدن روزگار — یکی را قلمزن کند روزگار
۴۲ مغنّي بزن آن نو آیین سرود — بگو با حریفان بآواز رود
۴۳ مرا بر عدو عاقبت فرصتست — که از آسمان مژدهٔ نصرتست
۴۴ مغنّی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن
۴۵ که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم بر آور زجاي
۴٦ روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از بار بد یاد کن
۴۷ مغنّی از آن پرده نقشي بیار — ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
۴۸ چنان بر کش آواز خنیاگري — که ناهید چنگي برقص آوري
۴۹ رهی زن که صوفي بحالت رود — بمستیّ وصلش حوالت رود
۵۰ مغنّی دف و چنگ را ساز ده — بآیین خوش نغمه آواز ده
۵۱ فریب جهان قصهٔ روشنست — ببین تا چه زاید شب آبستنست
۵۲ مغنّي ملولم دوتائي بزن — بیکتائی او که تائی بزن
۵۳ همی بینم از دور گردون شگفت — ندانم کرا خاك خواهد گرفت
۵۴ وگر رند مغ آتشي میزند — ندانم چراغ که بر میکند
۵۵ درین خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحیّ و ساغر بریز
۵٦ بمستان نوید سرودي فرست — بیاران رفته درودي فرست

مقطّعات

۱ بر سر بازار جانبازان منادی میکنند — بشنوید اي ساکنان کوي رندی بشنوید
۲ دختر رز چند روزي شد که از ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

۳ جامهٔ دارد ز لعل نیم تاجی از حباب   عقل و دانش بردوشدتا ایمن‌از وي تغنوید
٤ هر که آن تلخم دهد حلوا بهاجانش دهم   ور بود پوشیده‌و پنهان‌بدوزخ دررويد
٥ دختری‌شب گردتند تلخ گلرنگست مست   گريابيدش بسوي خانهٔ حافظ برید

وَ لَهُ ایضاً

۱ خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا   اي جلال تو بانواع هنر ارزانی
۲ همه آفاق گرفت و همه‌اطراف گشاد   صیت مسعودي و آوازهٔ شه سلطاني
۳ گفته باشد مگرم ملهم غیب احوالم   این که شدروز سفیدم چوشب‌ظلمانی
٤ در سه‌سال آنچه بیندوختم‌ازشاه و وزیر   همه بربود بیکدم فلك چوگانی
٥ دوش درخواب چنان‌دیدخیالم که‌سحر   گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهاني
٦ بسته بر آخور او استر من‌جو میخورد   تیزه(۱) افشاند بمن گفت مرا میداني
۷ هیچ تعبیر نمیدانمش‌این‌خواب که چیست   تو بفرمای که در فهم نداري ثانی

وَ لَهُ ایضاً

۱ دل منه بر دنیي و اسباب او   زانکه از وی‌کس وفا داری ندید
۲ کس‌عسل بي نیش‌ازین‌دکان نخورد   کس رطب بی‌خارازین بستان نچید
۳ هر بایّا مي(۲) چراغي بر فروخت   چون تمام افروخت بادش در دمید
٤ بی تکلف‌هر که دل بر وی نهاد   چون بدیدي خصم خود میپرورید
٥ شاه غازي خسرو گیتی ستان   آنکه از شمشیر او خون میچکید
٦ که بیك حمله سپاهي میشکست   که بهوئی قلب گاهی میدرید
۷ از نهیبش پنجه می افکند شیر   در بیابان نام او چون مي شنید
۸ سروران رابي سبب میکرد حبس   گردنان را بی‌خطر سر میبرید
۹ عاقبت شیراز و تبریز و عراق   چون مسخّر کرد وقتش در رسید
۱۰ آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل در چشم جهان بینش کشید

۱- توبره - خم - ح - غ - چ - ۲ هر که ایامی - غ - چ

وَ لَهُ ایضاً

۱ بسمع‌خواجه‌رسان‌اي ندیم وقت‌شناس   بخلوتي که در او اجنبي صبا باشد
۲ لطیفهٔ بعیان آر وخوش بخندانش   بنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد
۳ بس‌آنگهش‌زکرم‌اینقدرزلطف بپرس   که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

وَ لَهُ ایضاً

۱ بگوش جان رهی منهئي ندا در داد   ز حضرت احدي لا اله الاالله
۲ که‌اي‌عزیز کسي را که‌خواریست‌نصیب   حقیقت‌آنکه نیابدبزور منصب‌وجاه
۳ بآب زمزم‌و کوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسي را که بافتند سیاه

وَ لَهُ ایضاً

۱ بمن سلام فرستاد دوستي امروز   که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
۲ پس از دو سال که بختت بخانه‌باز آورد   چرا ز خانهٔ خواجه بدرنمي آئی
۳ جواب دادم و گفتم بدار معذورم   که‌این طریقه‌نه‌خودکامیست‌وخودرائی
٤ وکیل قاضیم اندرگذر کمین کردست   بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائي
٥ که گر برون نهم‌از آستان‌خواجه‌قدم   بگیردم سوی‌زندان برد برسوائي
٦ جناب خواجه حصار منست گر اینجا   کسی نفس زند از حجت تقاضائی
۷ بعون قوّت بازوی بندگان وزیر   بسیلیش بشکافم دماغ سودائي
۸ همیشه باد جهانش بکام وز سرصدق   کمر ببندگیش بسته چرخ مینائی

وَ لَهُ ایضاً

۱ زان‌حبهٔ خضرا خورکز روی سبکروحی   هرکو بخورد یك جو بر سبخ زندسیمرغ
۲ زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد   یك ذرّهٔ وصدمستی یك‌دانه و صد سیمرغ

وَ لَهُ ایضاً

۱ سال و فال‌ومال وحال‌واصل‌و نسل‌و تخت‌و بخت   بادت اندر شهریاری بر قرارو بر دوام
۲ سال خرّم فال نیکو مال وافر حال خوش   اصل ثابت نسل باقي تخت عالی بخت رام

وَ لَهُ ایضاً

١ پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره‌میکنی
٢ با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهیّ و خدمت دلهاي آگه میکنی
٣ با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
٤ آنکه‌ده‌با هفت و نیم آورد‌پس‌سودی نکرد — فرصتت بادا که هفت و نیم باده میکني

وَ لَهُ ایضاً

١ بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتي در وفا و در بخشش
٢ هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
٣ کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
٤ از صدف یاد دار نکتهٔ حلم — هر که برّد سرت گهر بخشش

وَ لَهُ ایضاً

١ روح القدس آن سروش فرّخ — بر قبّهٔ طارم زبرجد
٢ میگفت سحرگهي که یا رب — در دولت حشمت مخلد
٣ بر مسند خسروي بماناد — منصور مظفر محمّد

وَ لَهُ ایضاً

١ ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن خاکی من عین بقا گرداني
٢ چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستاني
٣ همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن — زآنکه در پاي تو دارم سر جان افشاني
٤ بر مثانیّ و مثالث بنواز ای مطرب — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثاني

وَ لَهُ ایضاً

١ قوّت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متفرّق شده از بنده گریزان میرفت
٢ نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست — با هزاران گله از ملك سلیمان میرفت
٣ میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت — من همي دیدم و از کالبدم جان میرفت

چون همی گفتمش اي مونس دیرینهٔ من — سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت ٤
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت ٥
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت ٦
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان — چکند سوخته از غایت حرمان میرفت ٧

وَ لَهُ ایضاً

شمهٔ از داستان عشق شور انگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند ١
هیچ مژگان دراز و عشوهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند ٢
ساقیا مي ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند ٣
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند ٤
نکهت جان بخش دارد خاك کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند ٥
ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند ٦
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کأس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند ٧
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند ٨

وَ لَهُ ایضاً

خسروا گوي فلك در خم چوگان تو شد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد ١
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد ٢
ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد ٣
طیرهٔ جلوهٔ طوبي قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد ٤
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد ٥

وَ لَهُ ایضاً

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلسست — آرزو میبخشد و اسرار میدارد نگاه ١
جنّت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه ٢
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب — پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه ٣

٤ سازچنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
٥ دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین — حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

وَ لَهُ ایضاً

١ درین ظلمت سرا تاکی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
٢ بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی — عسی الایّام ان یرجعن قوماً کالذی کانو

وَ لَهُ ایضاً

١ ای معرّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز — وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
٢ در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدیو

وَ لَهُ ایضاً

١ تو نیك و بد خود هم از خود بپرس — چرا بایدت دیگری محتسب
٢ وَ مَن یتّقِ اللّهَ یجعل لَه — وَ یَرزُقه مِن حَیثُ لا یحتسب

وَ لَهُ ایضاً

١ سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
٢ سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وَ لَهُ ایضاً

١ برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
٢ بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
٣ خلیل عادلش پیوسته بر خوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

وَ لَهُ ایضاً

١ بهاء الحق و الدّین طاب مثواه — امام سنّت و شیخ جماعت
٢ چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب براعت
٣ بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت

٤ بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

وَ لَهُ ایضاً

١ مجد دین سرور سلطان قضات اسمعیل — که زدی کلك زبان آورش از شرع نطق
٢ ناف هفته بد واز ماه رجب کاف و الف — که برون رفت از این خانهٔ بی نظم و نسق
٣ کنف رحمت حق منزل او دان وآنگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

وَ لَهُ ایضاً

١ دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
٢ بجای لوح سیمین در کنارش — فلك بر سر نهادش لوح سنگین

وَ لَهُ ایضاً

١ گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل — بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
٢ در آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
٣ وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — اساس او به ازین استوار بایستی
٤ زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی
٥ چو روزگار جز این یك عزیز بیش نداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی

وَ لَهُ ایضاً

١ سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدّین حسن
٢ سادس ماه ربیع الاوّل اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
٣ هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
٤ مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

وَ لَهُ ایضاً

١ آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ایجان — در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی
٢ تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله‌اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

وَلَهُ ایضاً

۱ بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق   به پنج شخص عجب ملك فارس بودآباد
۲ نخست پادشهی همچواو ولایت بخش   که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
۳ دگر مربیّ اسلام شیخ مجدّ الدین   که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
۴ دگر بقیة ابدال شیخ امین الدین   که یمن همّت او کارهای بسته گشاد
۵ دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف   بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
۶ دگر کریم چو حاجي قوام دریا دل   که نام نیك ببرد ازجهان بخشش و داد
۷ نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند   خدای عزّوجل جمله را بیامرزاد

وَلَهُ ایضاً

۱ داد گرا ترا فلك جرعه کش پیاله باد   دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چولاله باد
۲ دورهٔ کاخ رتبتت راست زفرط ارتفاع   راهروان وهم را راه هزارساله باد
۳ ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی   بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
۴ چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز   حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
۵ نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه خور که هست   برلب خوان قسمتت سهلترین نواله باد
۶ دختر فکربکرمن محرم مدحت تو شد   مهرچنان عروس راهم بکفت حواله باد

رُباعیّات

۱ مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس   اسرار کرم زخواجهٔ قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ   سر چشمهٔ آن زساقی کوثر پرس

وَلَهُ ایضاً

۲ گر همچو من افتادهٔ این دام شوی   ای بس که خراب باده وجام شوی
ما عاشق ورند و مست و عالم سوزیم   با ما منشین اگر نه بد نام شوی

وَلَهُ ایضاً

۳ چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب   هم در سر میخانه سر انداز شود

و له ایضاً

۴ با شاهد شوخ شنگ و با بربط ونی   کنجیّ و فراغتیّ ویک شیشهٔ می
چون گرم شود زباده مارارگ وپی   منّت نبریم یك جو از حاتم طی

و له ایضاً

۵ من حاصل عمرخود کارندارم جزغم   در عشق تو من یار ندارم جز غم
یك همدم همراز ندارم نفسی   یك مونس دمساز ندارم جز غم

و له ایضاً

۶ هر روز دلم بزیر باری دگرست   در دیدهٔ من زهجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید   بیرون زکفایت تو کاری دگرست

و له ایضاً

۷ جز نقش تو در نظر نیامد مارا   جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خواب ارچه خوش آمد همه رادرعهدت   حقّا که بچشم در نیامد مارا

وَ لَهُ ایضاً

۸ نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت   نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آن نیست که نیست   یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

وَ لَهُ ایضاً

۹ ای دوست دل از جفای دشمن درکش   با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای   وز نا اهلان تمام دامن درکش

وَ لَهُ ایضاً

۱۰ چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن   با لشگر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار   می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

وَ لَهُ ایضاً

۱۱ در سنبلش آویختم از روی نیاز   گفتم من سودا زده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار   در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وَ لَهُ ایضاً

۱۲ ای باد حدیث من نهانش میگو   سرّ دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد   میگو سخنی و در میانش میگو

وَ لَهُ ایضاً

۱۳ امشب ز غمت میان خون خواهم خفت   وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست   تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

وَ لَهُ ایضاً

۱۴ هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد   هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب   کو مرد ندید از چه آبستن شد

وَ لَهُ ایضاً

۱۵ چشم تو که سحر بابلست استادش   یا رب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال   آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

وَ لَهُ ایضاً

۱۶ ماهی که قدش بسرو میماند راست   آیینه بدست و روی خود می آراست
دستار چه پیشکشش کردم گفت   وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

وَ لَهُ ایضاً

۱۷ عمری ز پی مراد ضایع دارم   وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم   شد دشمن من وه که چه طالع دارم

وَ لَهُ ایضاً

۱۸ ایّام شبابست شراب اولیتر   با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه سربسر رباطیست خراب   در جای خراب هم خراب اولیتر

وَ لَهُ ایضاً

۱۹ گفتی که ترا شوم مدار اندیشه   دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند   یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

وَ لَهُ ایضاً

۲۰ ماهی که نظیر خود ندارد بجمال   چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید   مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

وَ لَهُ ایضاً

۲۱ سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر   وا غاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد   حمّال زمانه رخت از خانهٔ عمر

وَ لَهُ ایضاً

۲۲ آن جام طرب شکار بر دستم نه   وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چوزنجیر بپیچد بر خود   دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وَ لَهُ ایضاً

۲۳ قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای   ما را نگذارد که در آئیم زپای
تا کی بود این گرگ ربائی بنما   سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

وَ لَهُ ایضاً

۲۴ در آرزوی بوس و کنارت مردم   وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم   بازآی که باز از انتظارت مردم

وَ لَهُ ایضاً

۲۵ ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد   کو نور زمه دارد و مه نور از تو

وَ لَهُ ایضاً

۲۶ بامی بکنار جوی می باید بود   وز غصه کنار جوی میباید بود
این مدّت عمر ما چو گل ده روزست   خندان لب و تازه روی میباید بود

وَ لَه ایضاً

۲۷ من با کمر تو در میان کردم دست   پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بر بست کمر   تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

و له ایضاً

۲۸ ماهم که رخش روشنی خور بگرفت   گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت   وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

وَ لَه ایضاً

۲۹ ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت درّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان میپرورد   زان راه که روحیست بتن پرورده

وَ لَه ایضاً

۳۰ برگیر شراب طرب انگیز و بیا   پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو   بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

وَ له ایضاً

۳۱ عشق رخ یار بر من زار مگیر   بر خسته دلان رند خمّار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی   بر مردم رند نکته بسیار مگیر

وَ لَهُ ایضاً

۳۲ در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل   بر بست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان   خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

وَ لَهُ ایضاً

۳۳ این گل ز بر همنفسی می آید   شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش   کز رنگ ویم بوی کسی می آید

وَ لَه ایضاً

۳۴ از چرخ بهرگونه همی دار امید   وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود   پس موی سیاه من چرا گشت سفید

وَ لَه ایضاً

۳۵ اوّل بوفا می وصالم در داد   چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل   خاک ره او شدم بیادم برداد

وَ لَهُ ایضاً

۳۶ خوبان جهان صید توان کرد بزر   خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین   کو نیز چگونه سر در آورد بزر

وَ لَهُ ایضاً

۳۷ چشمت که فسون و رنگ میبارد ازو — افسوس که تیر جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل من که سنگ میبارد ازو

وَ لَهُ ایضاً

۳۸ لب باز مگیر یکزمان از لب جام — تا بستاني کام جهان از لب جام
درجام جهان چوتلخ وشیرین بهمست — این از لب یار باد و آن از لب جام

وَ لَهُ ایضاً

۳۹ تو بدری وخورشید ترا بنده شدست — تا بندهٔ تو شدست وتا بنده شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو — خورشید منیر و ماه تابنده شدست

وَ لَهُ ایضاً

۴۰ ني دولت دنیا بستم مي ارزد — نی لذّت مستیش الم می ازرد
نه هفت هزار ساله شادیٔ جهان — این محنت هفت روزه غم می ازرد

وَ لَهُ ایضاً

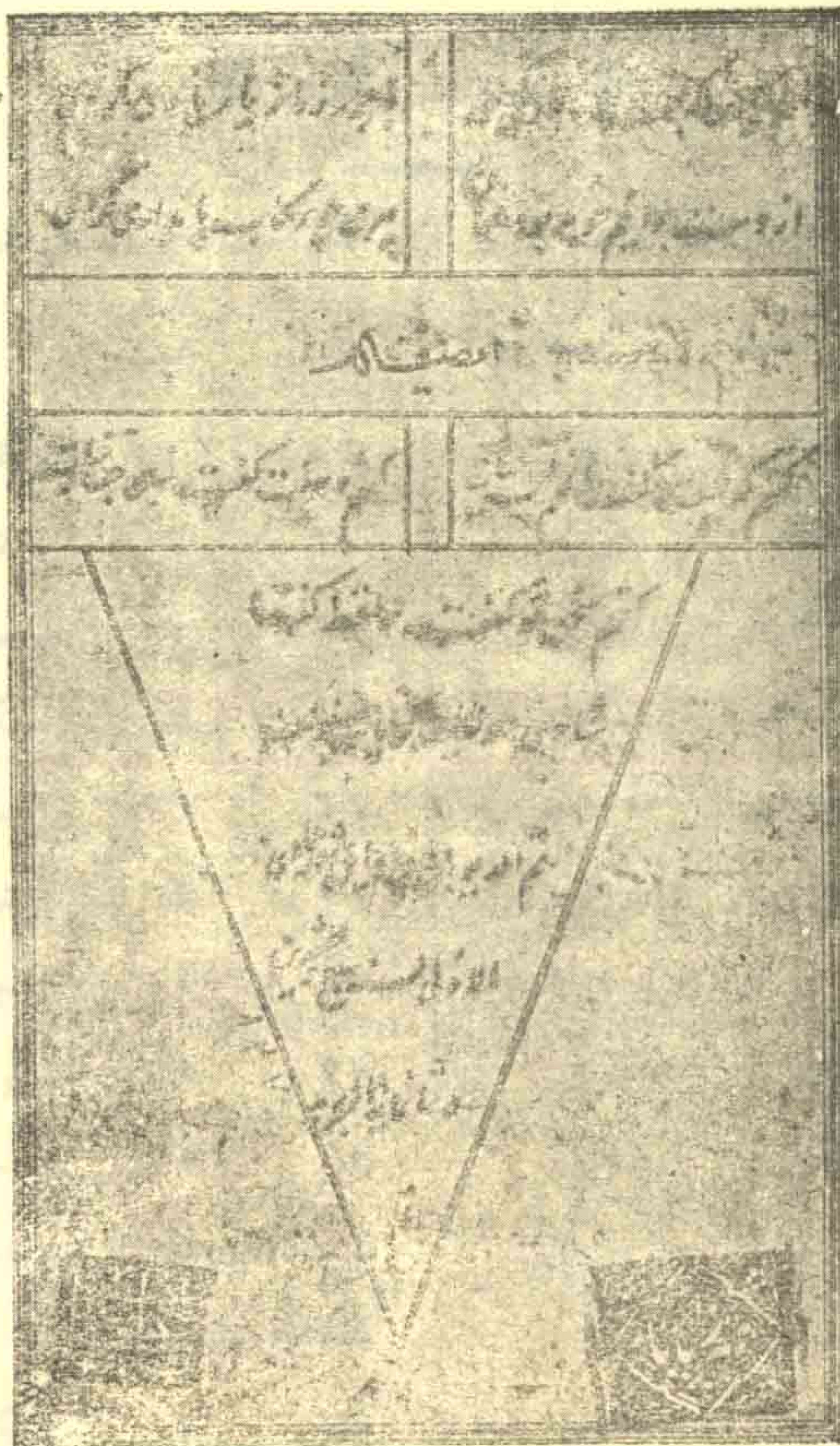
۴۱ ای کاش که بخت سازکاري کردی — با جور زمانه یار یاري کردي
از دست جوانیم چو بربود عنان — پیري چو رکاب پایداری کردی

و له ایضاً

۴۲ گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حبّ نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا — شادیٔ همه لطیفه گویان صلوات

تم الدّیوان في اوایل شهر جمادی الاولي سنة سبع وعشرین وثمانمائة الهجریة ۸۲۷

تمام شد شهر یور ۱۳۰۶





غلط نامه

در نسخهٔ اصلی کلمات « ازاین براین ازاو براو شباست » و امثالهم عموماً بي الف وصل بود

غزل	بيت	غلط	صحيح
٥	٦	ز نام	ز نام
»	٤	دربزم	در بزم
—	—	فعلات	فعلان
١٤	١	مسگين	مسكين
١٧	٢	مه مهر	مه و مهر
٢٧	١٠	صلحی كن باز	صلحي كن و باز
٢٩	٦	سپهر بر شده	سپهر پر شده
٣٤	٦	گوي	كوی
—	—	فاعلات	فاعلان
٣٥	١	سر وصنوبر	سر و وصنوبر
٣٦	٥	پركار	پرگار
—	—	مفاعل	مفاعيل
٣٨	١	برو بگار	برو بكار
—	—	فعلا ن	فم لان
٤٠	٢	سير	سپر
»	٤	كو	گو
٤٠	—	66	92
٤١	—	92	66
—	—	مقصور	مكفوف
٥١	٨	عهد و وفا	عهدوفا

غزل	بيت	غلط	صحيح
٥٦	١١	از خود	ارخود
٦١	١	بر خواست	برخاست
٦٦	١	چه صورت و	چه صورت
» »	٥	مسگين	مسكين
٦٩	٦	اينست	اينست و
٧٠	٤	برخواست	برخاست
٧٢	٢	پس از چندی	پس ازچندين
٧٥	١	تو را	ترا
»	٣	در حلب	درطلبت
در صفحه ٤٠ نمرات ابيات در پائين صفحه گذاشته شده است			
٧٦	٦	مسگين	مسكين
٧٧	٣	فروق	فرق
٧٨	٢	همخوابه	همخانه
٧٩	٣	برده دری	پرده دري
٩٠	٩	مسگين	مسكين
٩٤	٣	مستخراب	مستو خراب
٩٦	٢	بردند	بردندو
١٠٠	٥	خار	خوار
١٠٢	٢	كون مكان	كونو مكان

غزل	بیت	غلط	صحیح
۱۰۲	۸	ید و بیضا	ید بیضا
۱۰۳	۲	طرانه	ترانه
۱۰۵	۸	خافظ	حافظ
۱۰۹	۸	جسور	حسود
۱۰۹	—	114	124
۱۱۰	٤	درو	درد
۱۱۸	—	117	203
۱۲۰	—	161	167
۱۲۲	—	133	132
۱۲٦	۷	کر	گر
«	۹	گنند	کنند
۱۲۷	۲	بگذارند	بگذارندو
۱۲۸	—	فاعلات	فعلان
۱۲۸	۱۰	کند	که
۱۳۱	۲	دیده	دیده شد
۱۳۲	—	فعلات	فعلان
۱۳٤	۳	پا بار	
«	٤	خك	جنگ
۱۳۵	۲	کامی	گامي
۱۳٦	—	۱٦۳	۱۳٦
«	۳	نکنفس	یکنفس
۱۳٦	٦	گو	کو
۱٤۱	—	فعلن	فع لن
«	٤	تورا	ترا
«	٦	گه	که
۱٤۲	—	فعلان	فع لن
۱٤۳	—	فعلان	فع لن
۱٤٤	—	فعلن	فع لن
۱٤۸	۱	کل	گل
۱۵۰	—	فعلن	فع لن
۱۵۱	٦	چو	چون
۱۵۹	۳	گو	کو
۱٦۸	۸	بکنجي	بگنجي
۱۷۱	٦	پرکار	پرگار
۱۷۲	۷	کر	گر
۱۷٦	۷	فتد	افتد
۱۷۹	٦	بر خواست	برخاست
۱۸۱	۷	ملو	ملوی
۱۸۳	«	فعلن	فع لن
««		تا تورا	تاترا
۱۸۵	۸	فراغ	فراق
۱۹۱	۵	این .ر	این‌در
۱۹۲	۱	ار باد.	ار باده
۱۹۳	٤	من ست	من‌مست
۱۹۵	۵	آ.د	آمد
۱۹۷	۱۰	کوی	گوی

غزل	بیت	غلط	صحیح
۲۰۳	۹	نقد	بقد
۲۲۱	۱	تمام‌نشد	تمام وئشد
«	٤	که دیده	که دید
«	۵	افتاد و	افتاد
۲۳۰	۵	که‌د...خن	که‌درسخن
۲٤۱	٦	باز گل	یا درگل
۲٤٤	۲	بگردایی	بگردابي
۲٤۷	۵	بن	.بن
۲۵۱	۵	کو .برود	کو.بروو
۲۵۳	۷	نقش حال	نقش خال
۲۵۹	۱	کاسهٔ رز	کاسه‌رز
۲٦۰	٤	گلاي	گلابی
۲٦۲	۱	خون‌وخم	خون خم
۲٦٤	۵	روزارتو	روزازتو
۲٦۸	۳	که‌ازار	که‌آزار
۲۷٤	٤	ندست	بدست
۲۸۱	۲	ر	بر
۲۸٤	۳	آورش	آوردش
۲۹۰	۲	ة	تا
«	۹	زنده	ژنده
۲۹۱	۷	رانکه	زانکه
۳۰۱	٦	قد تاب	قد طاب
۳۱۳	۵	بنیاد	بنیاد
۳٤۵	۱۰	شرم‌داد	شرم باد
۳۵۰	۳	مقلطه	مغلطه
۳۵۵	۵	ازان(۷)	(۷)ازان
۳۵۵	۸	کذشت	گذشت
«	۹	که ی	که بي
۳۷۳	«	گریدانم	گر بدانم
۳۹٦	۲	پیشه	پیشتر
۳۹۸	۳	جبیبان	حبیبان
۳۹۹	۲	یا ده	باد ده
٤۱۰	٦	انچان	انچنان
٤۲۸	۵	اینه	ایینه
٤۲۹	۳	پوشید	پوشیده
٤۵٦	۱	شیداء	شیدائي
٤٦۳	٦	ارخور	درخور
٤۷۲	۵	شیشهٔ	شیشه
«	٦	خو ی	خو بي
٤۷۳	۳	رفیقان	رقیبان
٤۷۸	٦	چوملك	چومهر
٤۹۳	۲	الا	الي



فهرست الرجال

بترتیب نمرهای غزل حرف (ص/ علامت صفحه است)

فهرست الاماکن

قصايد و غزليّاتيكه منسوب بخواجه است

قصيدةٌ في مدحِ السلطان شاه شجاع

1 شد عرصهٔ زمين چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانيان
2 سلطان شرق و غرب كه در غرب و شرق اوست — صاحبقران و خسرو و شاه خدايگان
3 خورشيد ملك پرور و خاقان دادگر — داراي داد گستر و كسراي كي نشان
4 سلطان نشان عرصهٔ اقليم سلطنت — بالا نشين مسند ايوان لامكان
5 اعظم جلال دولت و دين آنكه رفعتش — دارد هميشه توسن ايّام زير ران
6 داراي دهر شاه شجاع آفتاب ملك — خاقان كامكار و شهنشاه نو جوان
7 ماهي كه شد ز طلعتش افروخته زمين — شاهي كه شد ز همتش افراخته زمان
8 سيمرغ وهم را نبود قوّت عروج — آنجا كه باز همّت او سازد آشيان
9 گر در خيال چرخ فتد عكس تيغ او — از يكدگر جدا شود اجزاي آسمان
10 حكمش روان چو باد براطراف برّ و بحر — مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
11 ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك — وي طلعت تو جان جهان و جهان جان
12 تخت تو رشك مسند جمشيد و كيقباد — تاج تو عين افسر دارا و اردوان
13 تو آفتاب ملكي و هر جا كه ميروی — چون سايه از قفاي تو دولت بود روان
14 اركان نپرورد چو تو گوهر بهيچ قرن — گردون نياورد چو تو اختر بصد قران
15 بی طلعت تو جان نگرايد بكالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
16 هر دانشي كه در دل و دفتر نيامده است — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
17 دست تو را بابر كه يارد شبيه كرد — چون بدره بدره اين دهد و قطره قطره آن
18 با پايهٔ جلال تو افلاك پايمال — وز بحر دست جود تو در دهر داستان
19 علم از تو با كرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمايت و دين از تو در امان

۲۰ بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — درچشم عقل نوری و درجسم ملك جان
۲۱ ای خسرو رفیع جناب منیع قدر — وي داور عديم مثال عظيم شان
۲۲ اي آفتاب ملك كه در جنب همّتت — چون ذرهٔ حقير بود گنج شايگان
۲۳ درجنب بحر جود تو از قطره کمتر است — صدگنج شايگان كه ببخشی برايگان
۲۴ اين اطلس منقّش نه توی زر نگار — چتر بلند بر سر خرگاه خويش دان
۲۵ بعد از کیان بملك سليمان نداشت كس — اين قدرو اين خزانه واين لشكر گران
۲۶ در دشت روم(۱) خيمه زديْ وغريو كوس — تا دشت سند(۲) رفت و بيابان سبستان
۲۷ تا قصر زرد تاختي[۳] و لرزه اوفتاد — درقصرهاي قيصرو درخانهاي خان
۲۸ آن كيست كو بملك كند با تو همسری — از مصر تا بروم وز چين تا بقيروان
۲۹ تو شاكري زخالق و خلق ازتو شاكرند — تو شادمان بدولت و ملك از توشادمان
۳۰ اينك بطرف گلشن و بستان همي روي — با بندگان سمند سعادت بزير ران
۳۱ اي ملهمي كه درصف كرّوبيان قدس — فيضی رسد بخاطر پاكت زمان زمان
۳۲ ای آشكار پيش دلت هر چه كردگار — دارد بزير پردهٔ غيب اندر و نهان
۳۳ داده فلك عنان ارادت بدست تو — يعنی كه مركبم بمراد خودت بران
۳۴ خصمت كجاست درته پای خودت فكن — يار تو كيست بر سرچشم منش نشان
۳۵ هم گام من بخدمت تو گشته منتظم — هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

قَصيدةٌ في مَدحِ السلطانْ الشيخْ اَبواسحقْ

۱ سپیده دم كه صبا بوي بوستان گيرد — چمن ز لطف هوا نكته بر جنان گيرد
۲ هوا ز نكهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عكس فلق رنگ گلستان گيرد
۳ نواي چنگ بدانسان زند صلای صبوح — كه پير صومعه راه در مغان گيرد

۱ ـ فارس ۲ ـ روم ۳ ـ يافته

شه سپهر چو زرّين سپر كشد بر سر — بتيغ صبح عمود افق جهان گيرد ۴
بر غم زاغ سيه شاهباز زرّين بال — در اين مقرنس زنگاري آشيان گيرد ۵
ببزمگاه چمن رو كه خوش تماشائيست — چو لاله كاسه زرّين ارغوان گيرد ۶
صبا نگر كه دمادم چو رند شاهد باز — گهي لب گل و گه زلف ضيمران گيرد ۷
چو شهسوار فلك بنگرد بجام صبوح — كه خود بشعشهٔ مهر خاوران گيرد ۸
ز اتحاد هيولی و اختلاف صُوَر — خرد ز هر گل وهر نقش صد نشان گيرد ۹
من اندرآن كه دم كيست آن مبارك دم — كه وقت صبح درين تيره خاكدان گيرد ۱۰
چه حالت است كه گل درچمن نمايد روي — چه آتش است كه در مرغ صبح خوان گيرد ۱۱
چه پرتو است كه نورچراغ صبح دهد — چه شعله است كه در ماه آسمان گيرد ۱۲
چرا بصد غم و حسرت سپهر دايره شكل — مرا چو نقطهٔ پرگار در ميان گيرد ۱۳
ضمير دل نگشايم بكس مرا آن به — كه روزگار غيوراست و ناگهان گيرد ۱۴
چو شمع هر كه بافشاي راز شد مشغول — لبش زمانه چو مقراض در دهان گيرد ۱۵
كجاست ساقی مه روي من كه ازسرمهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گيرد ۱۶
پيامی آورد از يارو از پيش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گيرد ۱۷
فرشتهٔ بحقيقت سروش عالم غيب — كه روضهٔ كرمش نكته بر جنان گيرد ۱۸
سكندري كه مقيم حريم او چون خضر — ز فيض خاك درش عمر جاودان گيرد ۱۹
جمال چهره اسلام شيخ ابو اسحق — كه ملك در قدمش زيب بوستان گيرد ۲۰
گهی كه بر فلك سروري عروج كند — نخست پايهٔ خود فرق فرقدان گيرد ۲۱
چراغ ديدهٔ محمود آنكه دشمن را — ز برق تيغ وی آتش بدودمان گيرد ۲۲
باوج ماه رسد موج خون چو تيغ كشد — بشير چرخ برد حمله چون كمان گيرد ۲۳
عروس خاوری از شرم رای انور شاه — بجای خود بود ار راه قيروان گيرد ۲۴
نوای مجلس او را چو بر كشد مطرب — گهي عراق زند گاهي اصفهان گيرد ۲۵

٢٦ چو جای چنگ نبیند بجام یازد چنگ   چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
٢٧ ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست   ز رفع(١) قدر کمر بند تو امان گیرد
٢٨ رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت   چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
٢٩ فلك چو جلوه کنان بنگرد سمند تو را   کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
٣٠ ملالتي چو کشیدي سعادتي دهدت   که مشتري نسق کار خود از آن گیرد
٣١ از امتحان تو ایّام را غرض آنست   که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
٣٢ وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلند تر است   که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
٣٣ ز عمر بر خورد آنکس که در همه کاري   نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
٣٤ مذاق جانش ز تلخيِ غم شود ایمن   کسیکه شگّر شکر تو در دهان گیرد
٣٥ ز لطف غیب بسختيِ رخ امید متاب   که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
٣٦ در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست   چنان رسد که امان از میان کران گیرد
٣٧ چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را   که حمله هاي چنان قلزمي جهان گیرد
٣٨ اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی   تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
٣٩ از آنچه در حق این خاندان دولت کرد   جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد
٤٠ زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت   عطیّهٔ ایست که در کار انس و جان گیرد
٤١ خیال شاهي اگر نیست در سر حافظ   چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

قَصیدَةٌ فی مَدحِ الوَزیرْ خواجه مُحمَدْ

١ ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی   هزار نکته در این کار هست تا دانی
٢ بجز شکر دهني مایهاست خوبي را   بخاتمی نتوان زد در سلیمانی
٣ هزار سلطنت دلبری بدان نرسد   که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

١ـ وضع

٤ چه گردها که بر انگیختي ز هستي من   مباد خسته سمندت که تیز میراني
٥ به همنشینی رندان سري فرود آور   که گنجهاست در این بي‌سريِ وسامانی
٦ بیار بادهٔ رنگین که یکحکایت فاش   بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
٧ بخاکپاي صبوحی کشان که تا من مست   بکوی میکده استاده ام بدربانی
٨ بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم   که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهاني
٩ بیاد طرهٔ دلبند خویش خیري کن   که تا خداش نگهدارد از پریشانی
١٠ مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز   وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
١١ وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان   که خرّم است باو حال انسی و جاني
١٢ قوام دولت دنیا محمد(١) بن علی   که میدرخشدش از چهره نور یزداني
١٣ زهي حمیده خصالي که گاه فکر صواب   ترا رسد که کنی دعوي سلیماني(٢)
١٤ طراز دولت باقي تو را همی زیبد   که همّتت نبرد نام عالم فاني
١٥ اگر نه فیض عطاي تو دستگیر شود   همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
١٦ توئي که صورت جسم تو را هیولائیست   چو جوهر ملکي در لباس انساني
١٧ کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد   که در ممالك فطرت نه برتر از آنی
١٨ درون خلوت کرّوبیان عالم قدس   صریر کلك تو باشد سماع روحانی
١٩ سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم   تبارك الله از این کار ساز رحمانی
٢٠ صواعق سخطت را نمیتوانم گفت   نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی
٢١ کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن   بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
٢٢ شقایق از پي سلطان گل بسازد باز   بیاد های صبا لاله هاي نعماني
٢٣ بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار   که لاف میزند از روح راح ریحاني
٢٤ سحر کهم چه خوش آمد که بلبلي گل بانگ   بغنچه میزد و میگفت از سخنداني

١ـ قوام ملت و دین مجد دین و ابن علی ٢ ـ جهانباني

٢٥ كه‌تنگدل چه‌نشيني زپرده بيرون آي — كه‌در خم است‌شرابي چولعل رمّاني
٢٦ مكن‌كه مي نخوری بر جمال گل يكماه — كه باز ماه دگر ميخوري پشيماني
٢٧ بشكر تهمت تكفيركز ميان بر خاست — بكوش كز گل و مل داد عيش بستاني
٢٨ جفا نه شيوهٔ دين پروران بودحاشا — همه كرامت‌و لطفست شرع يزداني
٢٩ رموز سرّ اناالحق چه داندآن غافل — كه منجذب نشد ازجذبهای سبحانی
٣٠ طرب سراي وزيراست ساقيابگذار — كه‌غير جام مي آنجا كند گران جاني
٣١ درون پردهٔ گل غنچه بين كه ميسازد — زبهر ديدهٔ خصم تو لعل پيكاني
٣٢ تو بودی‌آندم صبح اميد كز سر مهر — برآمدي و سر آمد شبان ظلماني
٣٣ شنيده‌ام كه زمن ياد ميكنی گه‌گاه — ولی بمجلس خاص خودم نميخواني
٣٤ طلب نميكني ازمن سخن جفا اينست — وگرنه باتوچه‌بحث‌است درسخنداني
٣٥ زحافظان‌جهان‌كس‌چو بنده جمع نكرد — لطايف حكمی با نكات قرآني
٣٦ هزار سال بقا بخشدت مدايح من — چنين متاع نفيسي بچون‌تو ارزاني
٣٧ سخن دراز كشيدم ولی اميدم هست — كه ذيل عفو بدين ماجرا بپوشاني
٣٨ هميشه تا ببهاران صبا بصفحهٔ باغ — هزار نقش نگارد بخطّ ريحاني
٣٩ بباغ ملك زشاخ امل بعمر دراز — شكفته باد گل دولتت بآساني

قَصيدَةٌ في مَدْحِ توْرانْ شاهْ

١ خير مقدم مرحبا ای طاير فرخنده دم — شادمان كردي مرا نازم ترا سر تا قدم
٢ ميكنم از خير تو آغاز اظهار نياز — زانكه شرح آرزومندي نيايد در قلم
٣ تا بداني توكه هجران‌خون عاشق ميخورد — نالهٔ شبگير در كار است و آه صبحدم
٤ صحبت عشاق بد نامت كند زاهد برو — خوش نگه‌كن باده در دور است ومجلس‌متهم
٥ گر چنين در حلقه پيچد زلف افعي بند يار — مهره نتوان برد آسان ايدل افسوني بدم

گر حريم كعبه خواهي وان جمال بي نقاب — لاله و گل وان همه خار بيابان حرم ٦
آن گذشت ايدل كه‌خواری ديدي ازدست رقيب — يار باز آمد بحمدالله عزيز و محترم ٧
ساقيا مي ده كه ديگر بار در رندي و عشق — نوك كلك خواجه بر منشور حافظ زد رقم ٨
خواجه توران شاه عادل ذل جلال ملك ودين — بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم ٩
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و كمال — مظهر انوار رحمت مبصر حسن شيم ١٠
كان مردي و مروّت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سياست عنصر لطف و كرم ١١
دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دين — ماحي آثار طغيان قاطع ظلم و ستم ١٢
آستانت موضع دولت نه اكنونست و بس — دارد اين قصر معلّی نقش تاريخ قدم ١٣
بخت بيدارت چو ميآيد بصحراي وجود — خفته بدگردون هنوز اندر شبستان عدم ١٤
قلب بدخواهان شكست احوال پا بر جاي تو — هركرا دل نشكند فيروز گردد لاجرم ١٥
هان نپنداری كه تنها ميزني بر قلب خصم — همّت ارباب دل باتست و اصحاب كرم ١٦
زينهار ايدل مكن انكار صاحبدولتان — كاندرين سوداي كج بوجهل گردد بوالحكم ١٧
شرح احوال تو الحق بوالعجايب دفتريست — بنده يارب كی تواند كرد شكر اين نعم ١٨
تا لبم مهجور بود از خاكبوس درگهت — درد نوش درد بودم باندیمان ندم ١٩
با شما اخلاص هركس حاجت تقرير نيست — علم آصف ديده باشد حالها در جام جم ٢٠
تا جهان باشد بنيكي در جهانت باد نام — اين دعا بر انس‌و جان‌گشت از دل‌و جان‌ملتزم ٢١
دور تو با دور گردون همعنان بادا چنان — گر محاسب بشمرد حرفي نيايد بيش و كم ٢٢

قَصيدَةٌ في مَدحِ بَعضِ الوُزَراء

مرا دليست پريشان بدست غم پامال — چنانكه هيچكسم نيست واقف احوال ١
شكسته خاطرم‌و تنگدل چو حلقهٔ ميم — خميده پشت جفا ديده گاه غصه‌چو دال ٢
تنم ز مويه چوموشد ز دور چرخ دغا — دلم ز غصه دوران و ناله‌شدچون نال ٣

۴ بداد آب رخم را بباد آتش غم　　چو خاك راه شدم پست تاشدم پا مال
۵ مرا قدي چو الف راست بود تا غايت　　كنون زغصهٔ ایّام شد خميده چو دال
۶ فتاده سر بكمندو اسير و پا در بند　　بدست اندُه دوران بيوفا چو غزال
۷ منم اسير شده در كف غم ایّام　　چو تيهوئی كه مقيّد بود بمخلب دال
۸ نصيبم ازستمِ‌چرخ جورشد شب و روز　　نصابم از فلك سفله غصه شد مه وسال
۹ زملك خويش بغربت فتاده ام زينسان　　كه نيستم بجهان يک درم زمال و منال
۱۰ عزيمت وطن خود نميتوانم داشت　　بمانده عاجزو مسكين‌چو مرغ بي پرو بال
۱۱ غريب و مفلس و محتاج در چنين شهري　　بهيچ نوع ندارم ز خلق روي سؤال
۱۲ ز دهر غير جفا و ستم طلب كردن　　زهی تصوّر باطل زهی خيال محال
۱۳ عروس طبع جوابم زحجرهٔ دل داد　　كه‌هست‌منبع احسان وبحرفضل و نوال
۱۴ جناب آصف‌دوران جلال دولت‌ودين　　كه در جهان نبدو نيستش نظيرو مثال
۱۵ بلند همّت و عالي جناب و كيوان قدر　　خجسته طالع و فرّخ رخ وهمايون فال
۱۶ بمدح سرور دوران چگونه بگشايم　　لب ازسراچهٔ فكرت چو نيستش امثال
۱۷ كه سخاچوگشايد دو دست جود و كرم　　وجود سائل مسكين رهد زِ ذلّ سؤال
۱۸ فلك غلام و مطيع تو باد ای سرور　　چو مقبل وفرح و شادي بشير و بلال
۱۹ زوال باد هميشه نصيب اعدايت　　مباد منصب و جاه تو را نشان زوال

﴿غزليّات﴾

۱

ما برفتيم و تو دانیّ و دل غمخور ما　　بخت بد تا بكجا ميبرد آ بشخور ما ۱
از نثار مژه چون زلف تو در زر گيرم　　قاصدی كز تو سلامي برساند بر ما ۲
بدعا آمده ام هم بدعا باز روم　　كه وفا با تو قرين باد و خدا ياور ما ۳
گر همه خلق جهان برمن و تو حيف خورند　　بكشد از همه انصاف ستم داور ما ۴
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند　　نتوان برد هواي تو برون از سر ما ۵
فلك آواره بهر سو كندم ميداني　　رشك مي آيدش ازصحبت جان پرور ما ۶
تا زوصف رخ زيبای تو ما دم زده‌ایم　　ورق گل خجل است ازورق دفتر ما ۷
زود باشد كه بيايد بسلامت يارم　　ای خوش آن روز كه آيد بسلامت بر ما ۸
هر كه گويد كه كجا رفت خدا را حافظ　　۹
گو بزاري سفری كرد و برفت از بر ما *

۲

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا　　جان ودل افتاده اند از زلف وخالت در بلا ۱
آنچه جان عاشقان از دست هجرت ميكشد　　كس نديده در جهان جز كشتگان كربلا ۲
ترك ما گر ميكند رنديّ ومستی جان من　　ترك مستوريّ و زهدت كرد بايد اوّلا ۳
وقت عيش و موسم شادیّ و هنگام گل است　　پنج روز ايّام عشرت را غنيمت دان دلا ۴
حافظا گر پای بوس شاه دستت ميدهد　　۵
يافتي در هردو عالم رتبت عزّ و علا

۳

شب از مطرب كه دل خوش باد ويرا　　شنيدم نالهٔ جانسوز ني را ۱
چنان در سوز من سازش اثر كرد　　كه بی رقّت نديدم هيچ شئی را ۲

---

* چون غزل «لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را» از حافظ شانه تراش است چنانكه «سودی» شاعر معروف تركی در ترجمهٔ ديوان حافظ تصريح كرده است بدين جهت حذف كرديد

۳ حريفي بد مرا ساقي كه در شب — ز زلف و رخ نمودي شمس و في را
۴ چو شوقم ديد در ساغر مي افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را
۵ رهانيدی مرا از قيد هستي — چو پيمودی بيابي جام می را
۶ حماكَ الله عن شرّ النوائب — جزاكَ الله في الدّارين خيرا
۷ چو بيخود گشت حافظ كي شمارد
بيک جو ملکت كاووس وكي را

٤

۱ آفتاب از روي او شد در حجاب — سايه را باشد حجاب از آفتاب
۲ دست ماه و مهر بر بندد بحسن — ماه بي مهرم چو بگشايد نقاب
۳ از خيالم باز نشناسد كسی — گر در آغوشش ببينم شب بخواب
٤ شاهدان مستور و مستان بي شكيب — خانقه معمور و درويشان خراب
۵ سوز مستان گر بداند محتسب — هردم از می شان زند بر آتش آب
٦ خون دل در جام ديدم از سرشك — آبرو بر باد دادم از شراب
۷ هر كه را از ديده باران نيست اشك — زير دامان باد دارد چون حباب
۸ از براى باده ميبايد زدن — محتسب را حدّ بيحدّ و حساب
۹ حافظا واعظ نصيحت گو مكن
ترك تركان خطا نبود صواب

۵

۱ تعالى الله چه دولت دارم امشب — كه آمد ناگهان دلدارم امشب
۲ چو ديدم روي خوبش سجده كردم — بحمدالله نكو كردارم امشب
۳ نهال صبرم از وصلش بر آورد — زبخت خويش بر خوردارم امشب
٤ برات ليلة القدرى بدستم — رسيد از طالع بيدارم امشب
۵ بران عزمم كه گر خود ميرود سر — كه سرپوش از طبق بردارم امشب

كشد نقش اناالحق بر زمين خون — چو منصور ار كشي بردارم امشب ٦
تو صاحب نعمتی من مستحقم — زكات حسن ده خوش دارم امشب ۷
همی ترسم كه حافظ محو گردد ۸
ازين شورش كه در سر دارم امشب

٦

صبح دولت ميدمد كو جام همچون آفتاب — فرصتی زين به كجا يابم بده جام شراب ۱
خانه بي تشويش و ساقی يار و مطرب بذله گو — موسم عيشست و دور ساغر و عهد شباب ۲
خلوت خاص است وجای امن و نزهتگاه انس — اينكه ميبينم ببيداريست يا رب يا بخواب ۳
از پي تفريح طبع و زيور حسن طرب — خوش بود تركيب زرّين جام با لعل مذاب ٤
از خيال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — در ضمير برگ گل خوش ميكند پنهان گلاب ۵
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پاي كوب — غمزهٔ ساقي ز چشم مي پرستان برده خواب ٦
شاه عالم بخش در دور طرب ايهام گو — حافظ شيرين كلام بذله گو حاضر جواب ۷
تا شد آن مه مشتری درهاي حافظ رابگوش ۸
ميرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب *

۷

اگر بلطف بخوانی مزيد الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست ۱
بنامه وصف تو كردن نه حد امكانست — چرا كه وصف تو بيرون ز حد او صافست ۲
بچشم عشق توان ديد روی شاهد ما — كه نور ديدهٔ عاشق ز قاف تا قافست ۳
ز مصحف رخ دلدار آيتي بر خوان — كه آن بيان مقامات كشف كشافست ٤
چو سرو سر كشي اي يار سنگدل با ما — چه چشمهاست كه بر روي تو ز اطرافست ۵
عدو كه منطق حافظ طمع كند در شعر ٦
همان حديث همای و طريق خطّافست

* غزل «ز باغ وصل تو يابد رياض رضوان آب» از سلمان ساوجي است چنانكه در مقدمه ذكر شده است

۸

۱ بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت   که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

۲ یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت   هر که در کوی فنا در ره حق دانهٔ نکشت

۳ تو و تسبیح و مصلاّ و ره زهد و صلاح   من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

۴ منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم   در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

۵ صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من   خرقه در میکدها در گرو باده نهشت

۶ راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود   هر که او دامن دلدار من از دست بهشت

۷ حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

۹

۱ مدّتی شد کاتش سودای او در جان ماست   زان تمنّا ها که دایم در دل ویران ماست

۲ مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان   چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

۳ آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست   قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

۴ تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین   بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

۵ هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق   محرم این سرّ معنی دار علوی جان ماست

۶ حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار

کان صنم از روز اول دار وی درمان ماست

۱۰

۱ هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت   بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

۲ بجام نیم منی کشف کرد سالک راه   رموز غیب که در عالم شهادت رفت

۳ بیا و معرفت از من شنو که در سخنم   ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت

۴ مجو ز طالع مولود من بجز رندی   که این معامله با کوکب ولادت رفت

۵ ز بامداد بدست دگر بر آمدهٔ   وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

۶ مگر بمعجزه کو شد طبیب عیسی دم   چرا که کار من خسته از عیادت رفت

۷ هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش

بکنج خانقه طاعت و عبادت رفت

۱۱

۱ غمش تا در دلم مأوا گرفتست   سرم چون زلف او سودا گرفتست

۲ لب چون آتشش آب حیاتست   ز آبش آتشی در ما گرفتست

۳ همای همّتم عمریست کز جان   هوای آن قد و بالا گرفتست

۴ شدم عاشق ببالای بلندش   که کار عاشقان بالا گرفتست

۵ چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم   چرا او سایه از ما وا گرفتست

۶ نسیم صبح عنبر بوست امروز   مگر یارم ره صحرا گرفتست

۷ ز دریای دو چشمم گوهر اشک   جهان در لؤلوی لالا گرفتست

۸ حدیث حافظ ای سرو سمنبر

چو وصف قدّ تو بالا گرفتست

۱۲

۱ دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت   ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

۲ مخمور بادهٔ طرب انگیز عشق را   جامی نداد و زهر جدائی چشاند و رفت

۳ چون صید او شدم من مجروح خسته را   در بحر غم فکند و جنیبت براند و رفت

۴ گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم   از من رمید و توسن بختم رماند و رفت

۵ خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت   گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت

۶ چون بنده را سعادت خدمت نداد دست   بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

۷ گل در حجاب بود که مرغ سحرگهی

آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

۱۳

۱ نظر پير مغان موجب عيش و طربست   روضهٔ ميكده را آب و هواى عجبست
۲ سر ارباب كرم در قدم او او ليست   غير ازين شرح و بيان جرأت ترك ادبست
۳ قصهٔ جنّت و آوازهٔ بيت المعمور   شرحي از جلوهٔ خمخانهٔ بنت العنبست
٤ خاطر عاطر ما بادهٔ لعلى طلبد   ممسك اندر طلب نقره و جذب ذهبست
٥ در ازل بر سر هر كس قلمي رفت خموش   كعبه و ميكده و جنّت و دوزخ سببست
٦ گنج بي مار ميسر نشود قصه مخوان   دولت مصطفوى را لهب بولهبست
۷ گوهر پاك بود جوهر حشمت ليكن   بعمل كوش كه حشمت نه باصل و نسبست
۸ دل حافظ بهمين راه بتوفيق خداى
جاودان سعي كنان رو ز و شب اندر طلبست

۱٤

۱ دلم ملال گرفت از جهان و هر چه در وست   درون خاطر من كس نگنجد الّا دوست
۲ اگر ز گلشن وصلت بما رسد بوئى   دلم چو غنچه ز شادي نگنجد اندر پوست
۳ نصيحت من. ديوانه در طريقت عشق   همان حكايت ديوانهٔ و سنگ و سبوست
٤ بگو بزاهد خلوت نشين كه عيب مكن   از آن كه گوشهٔ محراب ما خم ابروست
٥ ميان كعبه و ميخانه هيچ فرقي نيست   بهر طرف كه نظر ميكني برابر اوست
٦ قلندري نه بريش است و موي يا ابرو   حساب راه قلندر بدانكه موى بموست
۷ گذشتن از سر مو در قلندري سهلست
چو حافظ آن كه ز سر بگذرد قلندر اوست

۱٥

۱ حديث سرو كه گويد بپيش قامت دوست   كه سربلندي سرو سهى ز قامت اوست
۲ خيال قامت سروش نميكنم زانرو   كه سرو اگرچه بلندست قامتش خودروست
۳ خيال قامت سروش مقيم ديدهٔ ماست   از آن كه سرو سهي را مقام بر لب جوست

٤ صبا ز زلف و خط و خال او حديثي چند   بمشك گفت از آنست كين چنين خوشبوست
٥ فراز بدر منيرش خطيست ليكن كس   نداند آن كه هلالست يا خم ابروست
٦ هزار جان گرامى فداى آن كه سرش   فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست
۷ تو از دهانش طلب كام دل اگر جوئي
چو حافظا ز پى چشمش مرو كه عربده جوست

۱٦

۱ امروز شاه انجمن دلبران يكيست   دلبر اگر هزار بود دلبر آن يكيست
۲ من بهر آن يكى دو جهان داده ام بباد   عيبم مكن كه حاصل هر دو جهان يكيست
۳ سودائيان عالم پندار را بگو   سرمايه كم كنيد كه سود و زيان يكيست
٤ خلقي زبان بدعوي عشقش گشاده اند   اي من فداى آن كه دلش با زبان يكيست
٥ حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت بران سراست كه با آستان يكيست

۱۷

۱ ساقيم خضر است و مي آب حيات   توبه از مى چون كنم هيهات هات
۲ بادهٔ تلخ از لب شيرين لبان   در حلاوت ميبرد آب از نبات
۳ چون دم عيسي نسيم او ز لطف   مردهٔ صد ساله را بخشد حيات
٤ جز به آب آتشين يعنى شراب   حل نميگردد مرا اين مشكلات
٥ روزي ما بين كه از ديوان عشق   جز بمي مجرا نشد ما را برات
٦ شاد بادا روح آن رندى كه او   بر سر كوى مغان يابد وفات
۸ حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافست و باقي ترّهات

۱۸

۱ مارا از آرزوي تو پرواي خواب نيست   بيروى دلفريب تو بودن صواب نيست

٢ در دور چشم مست تو هشیار کس ندید … کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

٣ در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست … یکدل ندیده‌ام که ز چشمت خراب نیست

٤ هر کاو بدست عشق تو شد کشته بردرت … اورا در آن جناب سؤال و جواب نیست

٥ حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آن که چوزر او بتاب نیست

۱۹

١ الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث … کفر زلفت برد ایمان الغیاث

٢ ما همه لب بسته ایم از تشنگی … در لبانت آب حیوان الغیاث

٣ در کجا آن شربت دیدار تو … میکشد تلخیٔ هجران الغیاث

٤ چشم بیمارت مرا بیمار کرد … جز بلعلت نیست درمان الغیاث

٤ ما ز گریه غرق درخون گشته‌ایم … لعل تو پیوسته خندان الغیاث

٦ از خدنگ ناوك مژگان تو … رخنها افتاد در جان الغیاث

٧ دل بدام زلف چوگانت چه گو … هر طرف افتان وخیزان الغیاث

٨ غمزهٔ شوخ تو از راه اجل … میزند بردیده پیکان الغیاث

٩ چون دو زلفت کرد سرگردان مرا … گردش گردون گردان الغیاث

١٠ همچو گو از زخم چوگان فلك … هرطرف گشتیم غلطان الغیاث

١١ پیچش زلف تو در جانم فتاد … رشتهٔ من گشته پیچان الغیاث

١٢ تا طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

۲۰

١ بازم هواي آن گل رعناست الغیاث … دایم دلم رمیده و شیداست الغیاث

٢ آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود … اینده‌م بعزم درد و بلاماست الغیاث

٣ زاهد که غرق بود بناموس و ننگ و نام … افتاده در ملامت سوداست الغیاث

٤ صوفیکه جام صاف دغا دم همیکشد … حیران او شدو رسواست الغیاث

٥ از جان زار حافظ و از کشتگان عشق
فریاد وشور غلغله بر خاست الغیاث

۲۱

١ آتش اندر آب افسردست یا می در زجاج … یا درخشان در میان چشمهٔ حیوان زجاج

٢ از کف آزادگان غایب مدار آن جام را … کاهل دل را کار عشرت زان همی گیرد رواج

٣ ساقیا در ده ز بهر اهل روح و اهل دل … آنچنان راحي که با جان هست آنرا امتزاج

٤ من چنین زاغاز فطرت عاشق و مست مدام … بر نتابم رو ازین ره تا بوقت اندراج

٥ بر فکن برقع ز رخ کز نازکي ماني بدان … تازه گل کز وی رباید باد شبگیری خراج

٦ احتیاج من بو صل خویشتن دانستهٔ … دوستانرا دستگیري کن بوقت احتیاج

٧ عاشقان کوی جانان با گدائی سرخوشند … اینچنین شه را کجا باشد نظر برتخت و تاج

٨ بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند
باده نوش وخیر کن کاین به زمال میرحاج

۲۲

١ ببین هلال محرّم بخواه ساغر راح … که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

٢ نزاع بر سر دنیاي دون کسی نکند … به آشتي ببر ای نور دیده گوي فلاح

٣ عزیز دار زمان وصال را کاندم … مقابل شب قدرست و روز استفتاح

٥ بیار باده که روزش بخیر خواهد بود … هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

٤ کدام طاعت شایسته آید از من مست … که بانگ شام ندانم زفالق الاصباح

٦ دلا تو غافلی از کار خویش و میترسم … که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

٧ ببوی وصل چو حافظ شبي بروز آورد … که بشکفد گل بختت ز جانب فتّاح

٨ زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع
براحت دل و جان کوش در مسا و صباح

۲۳

۱ در هرواکه جز برق اندر طلب نباشد   گر خرمني بسوزد چندان عجب نباشد

۲ مرغي که با غم دل شد الفتیش حاصل   بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

۳ در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست   آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

۴ درکیش جان فروشان فضل وادب نباید   آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد

۵ در محفلی که خورشیداندر شمار ذرّه‌ست   خودرا بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

۶ می خورکه عمرسرمد گردر جهان توان یافت   جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

۷ حافظ وصال جانان باچون تو تنگدستي

روزي شود که با آن پیوندشب نباشد

۲۴

۱ مرا می دگر باره از دست برد   بمن باز بنمود می دستبرد

۲ هزارآفرین بر می سرخ باد   کهازروي من رنگ‌زردي ببرد

۳ بنازم بدستی که انگور چید   مریزاد پائي که در هم فشرد

۴ مرا از قضا عشق‌شد سر نوشت   قضاي نوشته نشاید سترد

۵ مزن‌دم زحکمت که دروقت‌مرگ   ارسطودهد جان‌چو بیچاره کرد

۶ بروزاهدا خرده بر ماه مگیر   که کارخدائي نه کاریست‌خرد

۷ چنان زنده‌گانی کن‌اندر جهان   که کر زنده(۱) باشي نگویندمرد

۸ شود مست وحدت ز جام الست

هر آنکو چو حافظ می‌صاف خورد

۲۵

۱ مژده ای دل که مسیحا نفسی مي آید   که از انفاس خوشش‌بوي کسی مي‌آید

۲ ازغم هجر مکن ناله و فریادکه دوش   زده ام فالي و فریاد رسي مي‌آید

۱- که گر مرده

زاتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس   موسی آنجا بامید قبسي مي آید ۳

هیچ‌کس‌نیست که‌درکوي تواش‌کاري‌نیست   هرکس آنجا بطربق هوسی می آید ۴

کس ندانست که‌منزلگه‌معشوق کجاست   اینقدرهست که بانگ جرسي‌مي آید ۵

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم   هر حریفي ز پی ملتمسي مي آید ۶

دوست را گر سرپرسیدن‌بیمار غمست   گوبران‌خوش که هنوزش نفسی‌مي‌آید ۷

خبر بلبل این باغ بپرسید که من   نالهٔ میشنوم کز قفسی مي آید ۸

یار دارد سر صید دل حافظ یاران ۹

شاهبازی بشکار مگسی می آید

۲۶

آنرا که جام صافي صهباش میدهند   میدان که در حریم‌حرم جاش میدهند ۱

صوفي مباش‌منکر رندان که سرّ عشق   روز ازل بمردم قلاّش میدهند ۲

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی   کارباب عقل زحمت اوباش میدهند ۳

از لذت حیات ندارد تمتعي   امروز هرکه وعده بفرداش میدهند ۴

حافظ بترک جنت‌وفردوس می کند ۵

گر درحریم وصل تو مأواش‌میدهند

۲۷

دل شوق لبت مدام دارد   یارب ز لبت چه کام دارد ۱

جان شربت مهر و بادهٔ شوق   در ساغر دل تمام دارد ۲

سودائی زلف یار دائم   در دام بلا مقام دارد ۳

تا صید کند دلی بشوخي   بر گل ز بنفشه دام دارد ۴

آخر رسدم که باز پرسد   کان دلبر ما چه نام دارد ۵

با یار کجا نشیند آن کو   اندیشهٔ خاص و عام دارد ۶

خرّم دل آن کسي که صحبت   با یار علی الدّوام دارد ۷

۸ حافظ چو دمي خوشست مجلس
کاسباب طرب تمام دارد

۲۸

۱ من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظنّ آن نبرد
۲ من این مرقّع دیرینه(۱) بهر آن دارم — کزیر خرقه‌کشم مي کس این گمان نبرد
۳ مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس زقضای خدای جان نبرد
۴ مشوفریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز مي مغان نبرد
۵ اگر چه دیده بود پاسبان تو ایدل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
۶ بسعي کوش اگر مزد بایدت ای دل — کسي که کار نکرد اجر رایکان نبرد
۷ سخن بدست سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بیحر کان نبرد

۲۹

۱ صورت‌خوبت نگارا خوش به آئین بسته اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
۲ خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش‌یافتم — سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند
۳ از برای مقدم خیل خیالت مردمان — زاشک رنگین در دیار دیده آئین بسته اند
۴ کار زلف تست مشك افشانی اما حالیا — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
۵ یارب آن رویست در پیرامنش بند کلاه — یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند
۶ جله‌وصف عشق‌من‌بوده‌است وحسن روي او — پیش از ین‌آنها که بر فرهادوشیرین‌بسته‌اند
۷ حافظا محض حقیقت گوي یعنی سرّ عشق
غیر ازین دیگر خیالاني بتخمین کرده اند

۳۰

۱ بوی مشك ختن از باد صبا مي آید — این چه باداست کرو بوي شما مي آید
۲ نکهت مشك ختن میدمداز جیب نسیم — کارواني مگر از ملك خطا می آید

۱– پشمینه

بر ندارم دل ازو تا نرود جان زتنم — گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید ۳
پیش تیر غمش‌ای دل سپر از سینه مساز — دیده بر بند که پیکان ز هوا مي آید ۴
عشق ابروي تو پیوسته مرا میرسد — پادشاهیست که بادش ز گدا مي آید ۵
بس‌که از اشك‌منت پاي فرو رفت بگل — مردم چشم مرا از تو حیا مي آید ۶
حافظ از باده بپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید ۷

۳۱

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید — دلم ز اندهٔ بیحد همي بفرساید ۱
بخار حسرت اوچون رود ز دل‌بسرم — ز دیده گانم باران غم فرودآید ۲
دوچشم‌من‌رخ‌من زرد دیدونتوانست — ازان بخون دل آنرا همي بیالاید ۳
که گر ببیند بد خواه روي من روزي — بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید ۴
زمانهٔ بد هرجا که فتنهٔ باشد — چو نو عروسي در چشم‌من بیاراید ۵
زمانه خود ببرود ازمن آنچه‌بود روا — بجز محبّت جانان که او همي باید ۶
چرا نگرید چشم چرا ننالد جان — چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید ۷
فلك چوشادی من دید آن همه بشمرد — کنون که میدهدم غم همي نه پیماید ۸
چودوست از من بیدل گرفت بیزاري — چه گونه دشمن من بر تنم بیفزاید ۹
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند ژاژ میخاید ۱۰
غمین مباش تو حافظ خدای عزّ وجل
دري نبندد تا دیگري نبگشاید ۱۱

۳۲

گفتم که خطا کردي و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود ۱
گفتم که‌بسی خطّ خطا بر تو کشیدند — گفتا هم‌از آن بود که بر لوح‌جبین بود ۲
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود ۳

٤ گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی   گفتا که فلك با من بد مهر بکین بود
٥ گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش   گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
٦ گفتم که تو ئی عمر چرا باز برفتی   گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
٧ گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود   گفتا که مگو مصلحت وقت درین بود
٩ گفتم که زحافظ بچه موجب شدهٔ دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۳۳

١ ترك من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند   لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
٢ ور خرامان سرو گلزارش کند میل چمن   سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
٣ تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد   اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
٤ چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بشکند   خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
٥ حافظا این سرّ وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوا را توکّل بشکند

۳٤

١ عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود   مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
٢ عشق تو در درونم و مهر تو در دلم   با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
٣ دردیست درد عشق که اندر علاج او   هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
٤ اوّل یکی منم که درین شهر هر شبی   فریاد من ز عشق بافلاك بر شود
٥ گر زانکه من سرشك فشانم بزنده رود   کشت عراق جمله بیکبار تر شود
٦ دی در میان زلف بدیدم رخ نگار   بر هیأتی که ابر محیط قمر شود
٧ گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی   بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
٨ حافظ بیاد لعل وی ار باده میخوری
مگذار هان که مدّعیان را خبر شود

۳٥

١ اگر خدای کسیرا بهر گناه بگیرد   زمین بناله در آید زمانه آه بگیرد
٢ برابرست که و کوه پیش حضرت مولی   گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
٣ گناه روی زمین میکنی نمیدانی   که ماه بر فلك از شومی گناه بگیرد
٤ تو پاك دامنی آری ولی شود پیدا   گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد
٥ شبی ز شرم گنه من چنان بگریم زار   که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد
٦ گه وداع بگریم بدان مثابه که یار   بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد
٧ چو شاه قصد هلاك کسی کند حافظ
کراست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

۳٦

١ سر سودای تو اندر سر ما میگردد   بین که اندر سر شوریده چها میگردد
٢ هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست   لاجرم گوی صفت بر سر و پا میگردد
٣ گر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر من   همچنان در پی او دل بوفا میگردد
٤ از جفای فلك و غصهٔ دوران صد بار   بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
٥ در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من   چو هلالیست که انگشت نما میگردد
٦ بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش   دیر گاهیست که بی برك ونوا میگردد
٧ چند گویم مرو ایدل ز پی نفس و هوا   کین هوائیست که در عین خطا میگردد
٨ بهوا داریت ای سرو قد و لاله عذار   بسکه آشفته و سرگشته چو ما میگردد
٩ دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
درد مند است و بامّید دوا میگردد

۳۷

١ میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد   آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
٢ چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان   کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

٣ روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم   چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
٤ تا تو از چشم من سوخته دل دور شدي   ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
٥ از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکد   چون بر آرد دلم ازدست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلّی آزاد

٣٨

٨ مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد   دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
٢ بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب   که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
٣ چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را   که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد
٤ اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست   مرا زهردو جهان حاصل آن نفس باشد
٥ ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست   کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
٦ ره خلاص کجا باشد آن غریقی را   که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
٧ هزار بار شوم آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

٣٩

١ هوس باد بهارم بسوی صحرا برد   باد بوي تو بیاورد و قرار از ما برد
٢ هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش   نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد
٣ آمد و گرم ببرد آب رخم اشك چو سیم   زر بزر داد کسی کامد واین کالا برد
٤ دل سنگین ترا اشك من آورد براه   سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
٥ دوش ذوق طربم سلسلهٔ شوق تو بست   پاي خیل خردم لشکر غم از جا برد
٦ راه ما غمزهٔ آن ترك کمان ابرو زد   رخت ما سنبل آن سرو سهي بالا برد
٧ جام مي دي بلبت لاف روان بخشي زد   آب مي را لب جانبخش روان افزا برد

٨ بحث بلبل برحافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطي نتوان نام هزار آوا برد

٤٠

١ ز دل بر آمدم و کار بر نمي آید   ز خود بدر شدم و یار در نمی آید
٢ درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز   بلاي زلف درازش بسر نمي آید
٣ بسم حکایت دل هست با نسیم سحر   ولي ببخت من امشب سحر نمي آید
٤ همیشه آه سحر گاه من خطا نشدی   کنون چه شد که یکي کارگر نمي آید
٥ فداي دوست نکردیم عمر ومال دریغ   که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
٦ زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمي آید

٤١

١ ساقی اندر قدحم باز مي گلگون کرد   در مي کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
٢ دیگرانرا می دیرینه برابر میداد   بمن دلشدهٔ خسته رسید افزون کرد
٣ این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد   این مي این بار مرا صاف ز خود بیرون کرد
٤ تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما   بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
٥ آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خواني   سوز عشقیست که باخون جگر معجون کرد
٦ روز اوّل که باستاد سپردند مرا   دیگرآنرا خرد آموخت مرا مجنون کرد
٧ دل حافظ که ز افسون لبت ایمن بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

٤٢

١ اگر ز کوي تو بوئي بمن رساند باد   بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
٢ اگرچه گرد برانگیختي ز هستی من   غباري از من خاکي بدامنت مرساد
٣ تو تا بروی من اي نور دیده دربستی   دگر جهان در شادی بروي من نگشاد

٤ خیال روي توام دیده میکند پر خون — هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

٥ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکني از من نه میروي از یاد

٦ بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — زدوست دست نداریم هر چه بادا باد

٧ زدست عشق تو حافظ نمیبرد جان را
که جان زمحنت شیرین کجا برد فرهاد(۱)

٤٣

١ دلم بیجمالت صفائي ندارد — چو بیگانهٔ کاشنائي ندارد

٢ متاع دل پاك عشاق مسکین — ببازار حسنش بهائي ندارد

٣ دلا جام و ساقیّ گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائي ندارد

٤ اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجز آن خم زلف جائی ندارد

٥ از این سینهٔ تنگ ترسم که روزی — رود جائی آنکه دوائی ندارد

٦ همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

٨ چو ماهست روشن که بیمهر رویت
دل وجان حافظ صفائي ندارد

٤٤

١ دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیزای دیده خوابي کن مراددل بر آر آخر

٢ منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم — دعای صبحدم دیدي که چون آمد بکار آخر

٣ مراد دنیي و عقبی بمن بخشید روزی بخش — بگوشم قول چنگ اوّل بدستم زلف یار آخر

٦ چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تاچند — زهمّت توشهٔ بردار و خود تخمي بکار آخر

٥ نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیك — بنوك کلك مشك آمیز نقشي مینگار آخر

٦ دلا درملك شبخیزي گراز اندوه نگریزي — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

۱- این غزل در جنك قدیمی که متعلق به آقای نفیسی است بنام عبدالمجید ثبت شده و مقطعش اینطور است ـ
« ز دست عشق تو عبد المجید جان نبرد »

٧ بتي چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئي تائبم حافظ ز ساقي شرم دار آخر

٤٥

١ ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار

٢ داروی درد عشق یعني می — کوست درمان شیخ وشاب بیار

٣ آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

٤ میکند عقل سرکشیّ تمام — گردنشرا ز می طناب بیار

٥ بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

٦ گل اگر رفت گو بشادي رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

٧ غلغل بلبل ار نماند چه غم — غلغل شیشهٔ شراب بیار

٨ گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلیّ شوم خراب بیار

٩ یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گنا هست وگر ثواب بیار

٤٦

١ سرو بالا بلند خوش رفتار — دلبر نازنین گل رخسار

٢ دل ما بردهٔ بعیّاری — از برای خدا نگاهش دار

٣ تا بدیدم دو چشم جادویت — در دل من نماند صبرو قرار

٤ سنبل زلف اگر بر افشانی — نبود مشکرا دگر مقدار

٥ بی وفائی مکن دگر پیشه — بوفا کوش ای بت عیّار

٦ گاه گاهم ببوسهٔ بنواز — تا که گردي ز عمر برخوردار

٧ حافظ مستمند حیرانت
بندهٔ تست بی زر و دینار

۴۷

۱ خوش آنشبی که در آئی بصد کرشمه و ناز   کني تو ناز بشوخي و من کشم بنیاز

۲ چو غنچه سرّ درونش کجا نهان ماند   دل مرا که نسیم صباست محرم راز

۳ امید قدّ تو میداشتم ز بخت بلند   نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

۴ چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز   ببوي روز وصال تو در شبان دراز

۵ مرا چه فکر ز جور تو و جفاي رقیب   اسیر عشق ندارد غم از بلای دراز

۶ چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت   که کرد نرگس مستش بصد کرشمه و ناز

۸ غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاك بنه حافظا بسوز و بساز *

۴۸

۱ براه میکده عشاق راست در تك و تاز   همان نیاز که حجاج را براه حجاز

۲ تنم زهجر تو چشم از جهان فرو میدوخت   امید دولت وصل تو داد جانم باز

۳ بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست   چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

۴ غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست   جمال دولت محمود را بزلف ایاز

۵ شبي چنین بسحر که ز بخت میخواهم   که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

۶ ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

۴۹

۱ صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز   کجاست بلبل خوش گو بر آورد آواز

۲ دلا ز هجر مکن ناله ز انکه در عالم   غمست و شادي و خار و گل و نشیب و فراز

۳ دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم   هنوز ترك کمان ابروان تیر انداز

* چون غزل « زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز » از سلمان ساوجی و غزل « روز عیش و طرب ماه صیامست امروز » از خواجوی کرمانیست حذف گردید مراجعه بمقدمه بشود

ز طرّهٔ تو پریشانی دلم شد فاش   غریب نیست ز مشك آری ار بود غمّاز ۴

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی   بر آستان تو کاندر ازل بسوز و نیاز ۵

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید   که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز ۶

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود   نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز ۷

اگر بسوزدت ایدل ز درد ناله مکن   دم از محبّت او میزن و بدرد بساز ۸

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند ۹
تو رخ بخاك نه اي حافظ و بر آر نماز

۵۰

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس   بیگانه کرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس ۱

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست   جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس ۲

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق   از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس ۳

هیچ آگهي ز عالم درویشیش نبود   آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس ۴

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی   یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس ۵

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم   از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس ۶

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان ۷
دریاب نقد وقت ز چون وچرا مپرس

۵۱

بجدّ و جهد چو کاری نمیرود از پیش   بکردگار رها کرده به مصالح خویش ۱

بیا دشاهي عالم فرو نیارد سر   اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش ۲

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوي   مشو بسان ترازو تو در پي کم و بیش ۳

ریای زاهد سالوس جان من فرسود   قدح بخواه و بنه مرهمی تو بر دل ریش ۴

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد   در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش ۵

ریا حلال شمارند و جام باده حرام   زهی طریقت و ملت زهي شریعت و کیش ۶

۷ بدلربائى اگر خود سر آمدى چه عجب — كه نور حسن تو بود از اساس عالم بيش

۸ دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زين دل محال انديش

۵۲

۱ بس خرابم ز غم يار خراباتي خويش — ميزند غمزهٔ او ناوك غم بر دل ريش

۲ با تو پيوستم و از غير تو دل ببريدم — آشناي تو ندارد سر بيگانه و خويش

۳ بعنايت نظرى كن كه من سوخته را — نرود بي مدد لطف تو كارى از پيش

۴ آخر اى پادشه ملك ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ريزد نمكي بر دل ريش

۵ خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو كه بگشاد كمين از پس و پيش

۶ گر چليپاي سر زلف ز هم بگشائى — بس مسلمان كه شود باده خور و كافر كيش

۷ تو پس در منشين و غم بيهوده مخور — كه زغم خوردن تو رزق نگردد كم و بيش

۸ چونكه اين كوشش بيفايده سودى ندهد — پس ميازار دل خود ز غم اى دور انديش

۹ پرسش حافظ دلسوخته كن بهر خدا
نيست از شاه عجب گر نبود از درويش

۵۳

۱ ايدل غلام شاه جهان باش شاه باش — پيوسته در حمايت لطف اله باش

۲ مرد خدا شناس كه تقوي كند طلب — خواهي سفيد جامه و خواهي سياه باش

۳ از خارجي هزار بيكجو نميخرند — گو كوه تا بكوه منافق سپاه باش

۴ چون احمدم شفيع بود روز رستخيز — گو اين تن بلاكش من پر گناه باش

۵ آنرا كه دوستي علي نيست كافرست — گو زاهد زمانه و گو شيخ راه باش

۶ امروز زنده ام بولاي تو يا علي — فردا بروح پاك امامان گواه باش

۷ قبر امام هشتم سلطان دين رضا — از جان ببوس بر در آن بارگاه باش

۸ دستت نميرسد كه بچيني گلى ز شاخ — باري بپاي گلبن ايشان گياه باش

۹ حافظ طريق بندگى شاه پيشه كن
وانگاه در طريق چو مردان راه باش

۵۴

۱ نيست كس را زكمند سر زلف تو خلاص — ميكشي عاشق مسكين و نترسي ز قصاص

۲ عاشق سوخته دل تا به بيابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

۳ ناوك غمزهٔ تو دست ببرد از دستم — حاجب ابروي تو پرده گر واز رقّاص

۴ جان نهادم بميان شمع صفت از سر صدق — كردم ايثار تن خويش ز روى اخلاص

۵ بهوا دارى و اخلاص چو پروانه ز شوق — تا نسوزي تو نيابي زغم عشق خلاص

۶ كيمياى غم عشق تو تن خاكي من — زر خالص كند ارچند بود همچو رصاص

۷ قيمت درّ گرانمايه چه دانند عوام
حافظا گوهر يكدانه مده جز بخواص

۵۵

۱ از رقيبت دلم نيافت خلاص — زانكه القاص لا يحبّ القاص

۲ محتسب خم شكست و بنده سرش — سنّ بالسّن و الجروح قصاص

۳ همچو عيسيست جام مى كه مدام — مرده را زنده ميكند بخواص

۴ مطرب من رهى بزن كه بچرخ — مشترى زهره وش شود رقّاص

۵ گوهر از بحر كي برون آرد — ترك سر تا نميكند غوّاص

۶ نقد از عشق جوي ني از عقل — تا كه خالص شوي چو زرّ خلاص

۷ حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

۵۶

۱ حسن جمال توجهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلك خجل شده از رخ خوب ماه ارض

۲ ديدن حسن و خوبيت بر همه خلق واجبست — رؤيت روت بلكه بر جمله ملائكست فرض

۳ از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان   همچو زمین هفتمین ماند بزیر بار قرض

٤ جان که فدای او نشد مردهٔ جاودان بود   تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع و فرض

٥ بوسه بخاکپاي او دست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندت بعرض

٥٧

۱ بیا که میشنوم بوي جان از آن عارض   که یافتم دل خود را نشان ازآن عارض

۲ معاني که ز حوری بشرح میگویند   زحسن و لطف بپرسش بیان از آن عارض

۳ بگل بمانده قد سرو ناز ازین قامت   خجل بمانده گل گلستان از آن عارض

٤ بشرم مانده تن یاسمین از آن اندام   بخون نشسته تن ارغوان از آن عارض

٥ گرفته نافهٔ چین بوی مشك از آن گیسو   گلاب یافته بوي جنان از آن عارض

٦ ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق   نزار مانده مه آسمان از آن عارض

۷ ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه‌خوي شده‌جان‌چکان ازآن عارض

٥٨

۱ گرد عذار یار ما تا بنوشت دور خط   ماه فلك ز روی او راست فتاد در غلط

۲ ازهوس‌لبش که‌آن زاب حیات خوشتراست   گشته روان زدیده ام چشمهٔ آب همچو شط

۳ که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل   گاه بآب میکشم آتش عشق او چو بط

٤ گر بغلامي خودش شاه قبول میکند   تا بمبارکي دهم بنده به بندگیش خط

٥ آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

٥٩

۱ ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ   که کرد جمله نکوئي بجاي ما حافظ

۲ بیا که نوبت صلحست و دوستيّ ووفا   که با تو نیست‌مرا جنگ وماجرا حافظ

۳ اگرچه خون دلت‌خورد لعل‌من بستان   بجاي او ز لبم بوسه خون‌بها حافظ

٤ تو ازکجا و امید وصال او زکجا   بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

٥ بزلف خال بتان دل مبند دیگر بار   اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

٦ بیا بخوان غزلي خوب تازه و تر و نو   که شعر تست فرحبخش و غمزدا حافظ

۷ تو دلق شعبده پوشیدهٔ برو زاهد   تو درد درد بنوشیدهٔ بیا حافظ

۸ بوقت صبح چو رندان بنال از دل و جان
بکار من بکن آندم یکي دعا حافظ

٦٠

۱ بفرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع   که با کسم نبود بهر مال و جاه نزاع

۲ بیار می که چو خورشید‌مشعل افروزد   رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

۳ صراحیّ و حریفي خوشم ز دنیا بس   کغیرازین همه‌اسباب تفرقست و صداع

٤ برو ادیب بجامي بدل کن این شفقت   که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

٥ هنر نمي خرد ایّام غیر از اینم نیست   کجا روم بتجارت بدین کساد مطاع

٦ ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز و رود غزل خوان پي‌سرود سماع

٦١

۱ کسی مباد چو من خسته مبتلاي فراق   که‌عمرمن همه بگذشت دربلای فراق

۲ غریب و عاشق و بیدل‌فقیر و سرگردان   کشیده محنت ایّام و داغهاي فراق

۳ اگر بدست من افتد فراقرا بکشم   بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

٤ کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم   که داد من بستاند دهد سزاي فراق

٥ فراقرا بفراق تو مبتلا سازم   چنان‌که خون بچکانم‌زدیده‌هاي فراق

٦ من ازکجا و فراق‌ازکجاو غم زکجا   مگر بزاد مرا مادر از براي فراق

۷ بداغ عشق چو حافظ ازین‌جهت شب‌وروز
به بلبلان سحر میزنم نواي فراق

۶۲

۱ رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
۲ موج اشك ما کي آرد در حساب — آن که کشتي راند بر خون قتیل
۳ اختیاری نیست بد نامیّ من — ضلّني في العشق من يهدي السّبيل
٤ آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
۵ یا بنه بر خود که مقصد گم کني — یا منه پاي اندرین ره بي دلیل
۶ سالها در فکر آن بیتم که گفت — پیلباني بر لب دریاي نیل
۷ یا مکن با پیل بانان دوستي — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل
۸ یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوا بنیل
۹ بي می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتي في الرّاح لا في السّلسبيل
۱۰ حافظا گر معنیٔ داری بیار
ورنه دعوي نیست غیر از قال وقیل

۶۳

۱ ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پرواي کست نیست جهاني بتو مایل
۲ گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل
۳ وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان — نیکو نبود معنی رنگین بر جاهل
٤ هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بروي تو مقابل
۵ دل بردي و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیك غمینیم چه حاجت بمحصّل
۶ حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن وز همه بگسل

۶٤

۱ بسحر لعبت چشم تو اي خجسته خصال — برمز خطّ تو اي آیت همایون فال
۲ بنوش لعل تو اي آب زندگاني من — برنگ وبوی تو ای نو بهار حسن وجمال

۳ بجلوهای تو چون شیوهای رفتن کبك — بغمزهاي تو چون غمزهاي چشم غزال
٤ بطیب خلق تو و نفخهٔ شمامهٔ صبح — ببوي زلف تو و نکهت نسیم شمال
۵ بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شماراست درّ درج مقال
۶ بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
۷ که در رضاي تو حافظ گر التفات کني
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

۶۵

۱ روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سي روزه و ساغر گیرم
۲ دو سه روز است که دور مز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
۳ من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل — زاهد صومعه بر پاي نهد زنجیرم
٤ پند پیرا نه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسي بپذیرم
۵ آنکه برخاك در میکده جان داد کجاست — تا نهم بر قدمش این سرو پیشش میرم
۶ میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش — واي اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
۷ خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده مي امروزه به از صد پیرم

۶۶

۱ در غم خویش چنان شیفته کردي بازم — کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم
۲ هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود — هیچ شك نیست که چون روز بداند رازم
۳ گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چوني — آنچنانم که ببیني و نداني بازم
٤ بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
۵ عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا — هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
۶ آنچنان در دل می باز تو خوش میآید — که حلالت بکنم گر بکشي از نازم
۷ اگر از دام خودم نیز خلاصي بخشي — هم بخاك سر کوي تو بود پروازم

٨ حافظا جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روي تو چو شمعش بشبي بگدازم

٦٧

١ این چه شورست که در دور قمر مي بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
٢ دختران را همه جنگست و جدل با مادر پسرانرا همه بد خواه پدر می بینم
٣ ابلهانرا همه شربت ز گلابست و شکر قوت دانا همه از خون جگر می بینم
٤ اسب تازی شده مجروح بزیر پالان طوق زرین همه در گردن خر مي بینم
٥ پند حافظ بشنو خواجه برو نیکي کن
که من این پند به از گنج گهر مي بینم

٦٨

١ أَلَم يأْنِ للاحباب ان تیر حموُا و للنا قضين العهدان بتندموا
٢ الم یاتهم انباءٌ من باب تعدهم وَ في قَلبه نارُ الاُسی تتضرّم
٣ فَیا لیت قومی یعلمون بماجرَی علی مرتج منهم فَیعفروا و یر حموا
٤ حكي الدمع منی ما الجوانح اضمرت فَیا عَجبا مِن صامت یَتکلم
٥ اتی موسم النیروز و اخضرت الرّبی و رفق خمر و النّدامي ترنّموا
٦ بنی عمنا جود و اعلینا بجرعة و للفضل اسباب بها یتوسّم
٧ شهور بها الاوطار تقضي من الصبا و في شأننا عیش الرّبیع محرّم
٨ ایا من علا کلّ السلاطین سطوة ترحم جزاك الله فالخیر مغنم
٩ لِکلّ مِنْ الخلاّن ذُخرٌ وَ نِعمةٌ
و للحافظ المسکین فقر و مغرم

٦٩

١ دلبر جانان من برد دل و جان من برد دل و جان من دلبر جانان من
٢ از لب جانان من زنده شود جان من زنده شود جان من از لب جانان من
٣ روضهٔ رضوان من خاك سر کوی دوست خاك سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

٤ این دل حیران من واله و شیدای تست واله و شیدای تست این دل حیران من
٥ یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
٦ سرو گلستان من قامت دلجوی تست قامت دلجوی تست سرو گلستان من
٧ حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

٧٠

١ دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
٢ و گر دل سر کشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پاي مفکن
٣ بدستم نیست چون زلف تو وجهي که در پایت فشانم زر بدامن
٤ چو شمع از پیشم آئي در شب تار شود چشمم بدیدار تو روشن
٥ ز سرو قامتت بنشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن
٦ بگلزارم چه کار اکنون که گشته است جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
٧ ز مهرت گر بتابم ذرهٔ روی چو خورشیدی فرود آید ز روزن
٨ کجا بر تنگ شکّر دست یابد گر اندیشد مگس از باد بیزن
٩ چو حافظ ماجراي عشق بازي
نمیگوید کسي بر وجه احسن

٧١

١ در بدخشان لعل اگر از سنگ میآید برون آب رکني چون شکر از تنگ میآید برون
٢ در درون شهر شیراز از در هر خانهٔ دلبري رعنای شوخ و شنگ میآید برون
٣ از سراي قاضی و مفتیّ و شیخ و محتسب باده هاي بی غش و گلرنگ میآید برون
٤ بر سر منبر بوقت وجد و زرّاقي حال از سر دستار واعظ بنگ میآید برون
٥ در درون باغها ز آواز مطرب صبح و شام بانگ بلبل با نواي چنگ میآید برون
٦ در چنین شهري بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه چنین دلتنگ میآید برون

۷۲

١ اي ازفروغ رويت روشن چراغ ديده   مانند چشم مستت چشم جهان نديده
٢ همچون تو نازنيني سر تا بپا لطافت   گيتى نشان نداده ايزد نيافريده
٣ بر قصد خون عشاق ابرو و چشم‌مستت   گاه‌اين كمين گشاده گاه‌آن كمان كشيده
٤ تاكي كبوتر دل چون مرغ نيم بسمل   باشدز تيرهجرت‌درخاك‌وخون‌طپيده
٥ از سوز سينه هردم دودم بسر بر آيد   چون عود چند باشم‌درآتش آرميده
٦ گر زانكه رام گردد بخت رميده با من   هم زان دهن بر آرم كام دل رميده
٧ ميلي اگر ندارد بر عارض تو ابرو   پيوسته از چه باشدچون قدّ من‌خميده
٨ گر بر لبم نهى لب يابم حيات باقي   آن دم كه جان‌شيرين‌باشد بلب‌رسيده
٩ مارا بضاعت اينست گر درمذاقت افتد
درهاى شعر حافظ بنويس در جريده

۷۳

١ عيدست و موسم گل ساقي بيار باده   هنگام گل كه ديده بى‌مى قدح نهاده
٢ زين‌زهد و پارسائي بگرفت‌خاطر من   ساقى بده شرابي تا دل شود گشاده
٣ صوفي كه دى نصيحت ميكرد عاشقانرا   امروز ديدمش مست تقوى بباد داده
٤ اين يك دوروز ديگر گل‌راغنيمتى‌دان   گرعاشقى طرب جوي با ساقيان ساده
٥ گل رفت اى حريفان غافل چرانشينيد   بي بانگ رود وچنگ‌وبى‌ياروجام‌باده
٦ در مجلس‌صبوحي دانى چه خوش نمايد   عكس عذار ساقى در جام مي فتاده
٧ مطرب چوپرده سازد شايد اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

۷٤

١ نصيب من چو خرابات كرده است اله   درين ميانه بگو زاهدا مرا چه گناه
٢ كسي كه در ازلش جام مي‌نصيب افتاد   چرابحشر كنند اين گناه‌ازو درخواه

بگو بصوفي سالوس خرقه پوش دو رو   كه كرده دست درازيّ وآستين كوتاه ٣
تو خرقه راز براى ريا همي پوشي   كه تا بزرق بري بندگان حق از راه ٤
غلام همّت رندان بي سر و پايم   كه هردو كون نيرزد به پيششان‌يك‌كاه ٥
مراد من ز خرابات چونكه‌شد حاصل   دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سياه ٦
برو گداي در هر گدا مشو حافظ ٧
مراد خويش نيابى مگر بشئ الله

۷٥

بفراغ دل زماني نظرى بماهرويى   به ازآن كه‌تاج‌شاهي همه عمرهاى‌وهويي ١
بخدا كه رشكم آيدبرخت زچشم‌خويشم   كه نظر دريغ باشد بچنان‌لطيف‌رويى ٢
دل من‌شد وندانم كه چه‌شدغريب‌ما را   كه گذشت‌عمرونآمد خبري‌زهيچ‌سويي ٣
نفسم بآخر آمد نظرم نديد سيرت   بجزاين نماند ما را هوسىّ وآرزويى ٤
مكن اى‌صبا مشوّش سرزلف‌آن پري وش ٥
كه هزار جان حافظ بنداى تار مويي

۷٦

اى با غم تو مارا پيوند لا يزالي   قدضاعَ في هواكم عُمري وَلا اُبالى ١
عيش سگان كويت هربي‌خبر چه‌داند   يا ليت لي مجالاً في ذلك الحوالى ٢
از آب ديده يارا شد رازم‌آشكارا   اِرحَم عَلي دُموعي يا مَن عَلمت‌حالى ٣
خوبان‌وفا ندارند اي جمع پاكبازان   لا ترقبوا اُفواه عَن صاحِب الجَمالى ٤
ما تشنه لب گذشتيم بر آب زندگاني   يا ساقيا اَغثني مِن شربة الزّوال ٥
من ترك‌دين و دنيا كردم ز آرزويت   جاوزت في‌هواكم عن حُبّ جاه‌ومالى ٦
حافظ اگر بميرد بر خاك آستانت ٧
قد صار ذا حيات كانت بلا زوال

۷۷

اي ز شرم عارضت گل غرق خوي   بر عرق پيش عقيقت جام مى ١

٢ ژاله بر لاله است يا بر گل گلاب   يا بر آتش آب يا بر روت خوی

٣ می شد از چشم آن کمان ابروو دل   از پيش ميرفت و کم ميکرد پي

٤ امشب از زلفش نخواهم داشت دست   رو مؤذن بانگ ميزن گو که حي

٥ چنگ را بر دست مطرب نه دمي   کور کش بخراش بخروشش ز پي

٦ عود بر آتش نه و منقل بسوز   غم مدار از شدت سرماي دي

٧ با تو زين بس گر فلك خواری کند   باز گو در حضرت دارای ری

٨ خسرو آفاق بخش آن کز سخاش   نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

٩ آن که بهر جرعهٔ جان ميدهد   جان او بستان و جامی ده بوی

١٠ جام مي پيش آر و چون حافظ بخور
غم که جم کی بد و يا کاوس کي

٧٨

١ اي باد نسيم يار داری   زان نفخهٔ مشکبار داری

٢ ای گل تو کجا و روی زيباش   او مشك و تو بار خوار داری

٣ ريحان تو کجا و خط سبزش   او تازه و تو غبار داری

٤ نرگس تو کجا و چشم مستش   او سر خوش و تو خمار داري

٥ ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری

٦ ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختيار داري

٧ روزي برسي بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داري

٧٩

١ پديد آمد رسوم بيوفائی   نماند از کس نشان آشنائی

٢ برند از فاقه نزد هر خسيسي   کنون اهل هنر دست گدائي

٣ کسي کو فاضلست امروز در دهر   نمي بيند زغم يکدم رهائي

٤ وليکن جاهلست اندر تنعم   متاع او چو هست ايندم بهائی

٥ وگر شاعر بگويد شعر چون آب   که دل را زان فزايد روشنائي

٦ نبخشندش جوي از بخل و امساك   اگر خود في المثل باشد سنائی

٧ خرد در گوش هوشم دی همی گفت   برو صبري بکن در بی نوائي

٨ قناعت را بضاعت سازو ميسوز   در اين دردوعناچون نی نوائی

٩ بيا حافظ بجان اين پند بشنو
که گراز پا در افتي با سرآئي

٨٠

١ برو زاهد بناميدی که داري   که دارم همچو تو اميد واري

٢ بجز ساغر چه دارد لاله در دست   بيا ساقی بياور آنچه داری

٣ مرا در دستهٔ ديوانگان کش   که مستي خوشترست از هوشياري

٤ بپرهيز از من ای صوفی پرهيز   که کردم توبه از پرهيز کاری

٥ بيا دل در خم گيسوي او بند   اگر خواهی خلاص و رستگاري

٦ بدور گل خدا را توبه بشکن   که عهد گل ندارد استواري

٧ عزيزان نو بهار عمر بگذشت   چو از طرف چمن باد بهاری

٨ بيا حافظ شراب لعل کن نوش
چرا عمرت بغفلت ميگذاري

٨١

١ جان فداي تو که همجانی و هم جانانی   هر که شد خاك درت رست ز سرگرداني

٢ سر سری از سر کوی تو نيارم برخواست   کار دشوار نگيرند بدين آسانی

٣ خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نيست   نازکان را نرسد شيوهٔ جان افشاني

٤ بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی   با تو گستاخ نشستن بود از حيراني

٥ فاش کردند رفيقان تو سر دل من   چند پوشيده بماند سخن پنهاني

٦ تا بماند تر و شاداب نهال قد تو   واجب آنست كه بر چشم منش بنشانی

٧ در خم زلف تو ديدم دل خود را روزی   گفتمش چونی وچون می زيی ای زندانی

٨ گفت آری چه کنی ار نبري رشك بمن   هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

٩ راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما
پس اگر بر سر اين کوی کنی سگبانی

٨٢

١ چون در جهان خوبی امروز کامکاری   شايد كه عاشقانرا كامی زلب بر آری

٢ با عاشقان بيدل تا چند نازو عشوه   بر بيدلان مسكين تا کي جفاو خواری

٣ تا چند همچو چشمت در عين نا توانی   تا چندهمچو زلفت در تاب و بيقراری

٤ دردي كه ازتو دارم جوري كه‌از تو بينم   گر شمهٔ بدانی ترسم كه رحمت آری

٥ اسباب عاشقي را بسيار مايه بايد   دلهای‌همچو آتش چشمان رود باری

٦ در هجر مانده بودم باد صبا رسانيد   از بوستان وصلت بوی اميد واری

٧ گرچه ببوي وصلت در حشر زنده گردم   سر بر نيارم‌ازخاك از روی شرمساری

٨ از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم   تا زنده ام نورزم آئين هوشياری

٩ ما بنده‌ايم و عاجز تو حاكمیّ و قادر   گر ميكشی بزورم ور ميكشی بزاری

١٠ آخر ترحّمی كن بر حال زار حافظ
تا چند نا اميدي تا چند خاكساری

٨٣

١ ساقي اگرت هواست با مي   جز باده ميار پيش ماهي

٢ سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بيار جرعهٔ می

٣ گر زنده دلی شنو ز مستان   در گلشن جان ندای يا حي

٤ با درد در آ بسوي درمان   كونين نگر بعشق لاشي

٥ اسرار دلست در ره عشق   آواز رباب و نالهٔ ني

٦ يك مفلس پاك در ره عشق   بهتر ز هزار حاتم طي

٧ سلطان صفت آن بت پريرو   ميآيد وخلق شهر در پي

٨ مردم نگران بروی خوبش   وزشرم گرفته عارضش خوي

٩ حافظ ز غم تو چند نالد
آخر دل من شكسته تا كي

٨٤

١ خوشتر از كوی خرابات نباشد جائي   كه بپيرانه سرم دست دهد مأوائي

٢ آرزو ميكندم از تو چه پنهان دارم   شيشهٔ باده وكنجیّ و رخ زيبائی

٣ جان من دير مغانست مروّح وطنی   رأی من رأي بتانست مبارك رائي

٤ چه كنی گوش كه‌در دهر چومن شيدانيست   نيست اين جز سخن بوالهوس رعنائي

٥ با ادب باش كه هر كس نتواند گفتن   سخن پير مگر برهمنی دانائی

٦ صنما غير تو درخاطر ما كی گنجد   كه مرا نيست بغير ازتو بكس پروائي

٧ رحم كن بر دل مجروح و خراب حافظ
زآن كه هست از پی امروز يقين فردائي

٨٥

١ نور خدا نمايدت آئينهٔ مجرّدی   از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدي

٢ باده بده كه دوزخ ار نام گناه ما برد   آب زند بر آتشش معجزهٔ محمّدي

٣ شعبده بازی كني‌هردم ونيست‌اين روا   قال رسولٌ ربّنا ما انا قطٌّ من ددی

٤ گر توبدين جمال و فرسوي چمن كني گذر   سوسن‌وسرو وگل‌بتو جمله‌شوند مقتدی

٥ ازچه بعمد ميكشي تيغ جفا بكين من   فكر نميكني مگر من عمد عمّدی

٦ نقش‌خودی ز لوح‌دل پاك كنی‌تو درزمان   گر ببري‌بجان و دل راه بكوی بخردی

٧ مرغ دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلقٌ خجل دم مزن از مجرّدي

ابيات زيادى بترتيب حروف تهجّى و نمرهاي غزليّات

الف

٤ مرغ دلرا صيدجمعيّت بدام افتاده بود — زلف بگشادي ز دست ما بشه نخجير ما
باد با زلف توآمدشد جهان بر ما خراب — نيست ازسوداى زلفت بيش ازين توفيرما
بر در ميخانه‌خواهدگشت چون حافظ سقيم — چون خراباتى شد آن يارطريقت پير ما
٥ بگرفت همچو لاله دلم در هواى سرو — اى مرغ بخت كي شوى آخر تو رام‌ما
من آنزمان طمع ببريدم ز عافيت — كين دل نهاد در كف عشقت زمام ما
٧ بشكر صحبت اصحاب و آشنائي بخت — بياد آر غريبان دشت و صحرا را
٨ در سرو زلف ندانم كه چه سودا داري — باز بر هم زدهٔ گيسوى مشك افشانرا
نشوي واقف يك نكته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته شوي دايرهٔ دورانرا
ملك آزادگى و كنج قناعت گنجيست — كه بشمشير ميّسر نشود سلطانرا(١)
١٢ زفريب‌چشم جادو دل دردمند خون شد — نظري كن‌اي عزيزم كه‌چگونه كشت‌مارا
دل دردمندحافظ كه‌ز هجر تست پر خون — چه شود اگر زمانى برسد بوصل يارا

ب

١٣ زاهدا مى بنوش رندانه — فاتّقو الله يا اولى الالباب
گر نشان زاب زندگي جوئى — مى نوشين بخور ببانگ رباب
چون سكندر حيات اگر طلبى — لب لعل نگار را درياب(٢)
١٤ باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهى ساخت‌مارا خسته‌ومسكين‌غريب

ت

١٥ دلم‌از صومعه و خلوت شيخست ملول — يارترسا بچه گو خلوت خمّار كجاست

١- اين بيت از غزل معروف شيخ سعدى است (اى كه انكار كنى عالم درويشانرا) ٢ - اين سه بيت از خواجوى كرمانيست

١٥ عاشق خسته ز درد و غم هجران توسوخت — خودنپرسى تو كه‌آن عاشق غمخوار كجاست
٢٣ سرما چو گوي بر سر كوى تو باختيم — واقف نشد كسي كه چه گويست وين‌چه‌گوست
٢٧ رفتي ز كنار من دل خسته بناگاه — تا جاى كه شد منزل آسايش خوابت
٢٨ حسن زبصره‌بلال‌از حبش‌صهيب از روم — زخاك مكّه ابوجهل اين‌چه بوالعجبيست
دواى‌درد خود اكنون ازآن مفرّح جو — كه در صراحي چينىّ و شيشهٔ حلبيست
٣٠ هردم غمي فرست مرا و بگو نياز — كاين تحفه ازبراي خدا ميفرستمت
٣١ گر ديدهٔ دلم كند آهنگ ديگري — آتش زنم‌دران دل و از ديده آرمت
٣٢ نبسته اند در توبه حاليا برخيز — كه‌توبه وقت گل‌از عاشقى‌زبيكاريست
جفاى دوست بغايت رسيدو ميترسم — كه انتهاى جفا ابتداى بيزاريست
٣٣ خوش‌آن نظر كه لب‌جام‌و روي ساقيرا — هلال يكشبه و ماه چهارده دانست
٣٤ زلف‌مشكين تو درگلشن‌فردوس‌عذار — چيست‌طاروس كه در باغ نعيم‌افتادست
٣٥ در راه او شكسته دلى ميخرند و بس — بازار خود فروشى ازان سوي ديگرست
باز آ كه در فراق تو چشم اميدوار — چون گوش روزه‌دار برالله اكبراست(١)
٣٦ عارفى كو سير كرد اندر مقام نيستى — مست شدچون‌مستى‌او از عالم اسرار داشت
٣٨ من بعدچه سود ارقدمي رنجه‌كند دوست — وز تن رمقى در تن رنجور نماندست
٣٩ حافظ‌اينجا بادب باش كه سلطاني ملك — همه از بندگي حضرت درويشانست
٤٠ عقاب جور كشيدست بال در همه شهر — كمان گوشه نشيني‌ٌ و تير آهي نيست
٤٩ باغ فردوس لطيفست وليكن زينهار — تو غنيمت شمر اين سايهٔ بيدو لب كشت
گر نهادت همه نيكست زهي نيك نهاد — گر سرشتت همه‌اينست زهي نيك سرشت
درعمل تكيه مكن زانكه دران روز ازل — توچه دانى قلم صنع برايت چه نوشت
٥٠ از تهتّك مكن انديشه‌و چون گل خوش‌باش — زانكه غمگين جهان گذران اينهمه نيست

١- اين بيت از شيخ سعديست مراجعه بمقدمه بشود

٥١ زاهددهدم‌توبه ز روي تو زهی‌روی   هیچش‌زخداشرم وز روی تو حیانیست
ایشمع سحرگریه بحال من‌و خود کن   کاین‌سوز نهاني‌نه تراهست‌ومرانیست
آلله شهید و کفی آلله شهیدا   کین‌گریه‌کم از ریزش خون شهدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم   دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
٥٢ ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان   بشستشوی نگردد سفید این مثلست
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی   مگر بنای محبّت که خالی از خللست
٥٣ مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر   که‌ذلّ جور و جفاي توعزّوجاه منست
٥٤ لبا نت معجز عیسیست لیکن   حدیث طرّهات حبل المتین است
٥٥ خراب خط عذار توام تعال الله   چه کلك‌بودکه‌این‌نقش‌دلستان‌انداخت
٥٩ هرکه زنجیر سرزلف پریروي تو دید   دل سودازده‌اش بر من‌دیوانه‌بسوخت
٦٠ چشمهٔ آب حیاتست دهانت امّا   بر لبش‌چاه زنخدان تو بی‌چیزی‌نیست
٦١ حافظاز چون‌وچرابگذر ونی نوش دمي   نزدحکمش‌چه‌مجال‌سخن‌چون‌وچراست
٦٢ صبا ززلف تو با هر گلی حدیثي راند   رقیب کی ره غمّاز داد در حرمت
دلم‌مقیم ره تست حرمتش میدار   بحکم آنکه خدا داشتست بي الت
کمین گهست توخوش‌تیز میروي‌هشدار   مکن که‌گرد بر آید ز شهرهٔ عدمت
٦٥ داناکه زد تفرّج این چرخ حقه باز   هنگامه باز چیدو در گفتگو بیست
٨٦ مراو مرغ سحر را ز دل ببرد آرام   سحرگهان که‌دل‌هردودر نواي توبست
هم از نسیم تو روزي گشایشی یابد   چوغنچه‌هرکه دل‌اندر پی‌هوای‌توبست
٦٩ بیاو باده بخور زانکه پیر میکده دوش   بسی‌حدیث ز عفو رحیم‌و رحمن گفت
٧٠ چون شمع‌وجود من‌شب تابسحر خودرا   مبسوخت‌چو پروانه‌تا روزز یانشست
٧١ خوشوقت رند مست که دنیا و آخرت   از دست‌داد وهیچ‌غم بیش‌و کم نداشت
٧٣ مي ده بجام زر که صبوح صبوحیان   چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چودر عالم اوفتاد   حافظ بجام مي زد و ازغم کران گرفت
چون لاله کژ نهاد کلاه طرب ز کبر   هر داغ دل که بادهٔ چون ارغوان گرفت
از که دریاگری آموخت خیال تو مگر   رهنمایش‌شده‌این اشك‌چو پروین‌منست ٧٦
رسم‌عاشق کشي و شیوهٔ شهر آشوبي   کار آنشوخ سیه چردهٔ رنگین منست
هرچند دورم از توکه دور از تو کس‌مباد   لیکن امیدوصل توام عنقریب هست ٧٧
آن مي‌لعل‌که تا خورده مرا کرد خراب   همنشین که و هم کاسه و پیمانهٔ کیست ٧٨
نازکانرا سفر عشق حرامست و حرام   که‌بهرگام‌درآن رهٔخطری نیست‌که نیست ٧٩
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم   کز غم‌عشق‌تو پرخون‌جگري نیست که‌نیست
ازآن زمان که بحافظ رسید صوت حبیب   ز شوق کوه دل‌او هنوز پر ز صداست ٨٠
راه تو چه راهیست که ازغایت تعظیم   در یای محیط فلکش عین سرابست ٩٢
در بزم دل از روی توصد شمع بر افروخت   وین طرفه که بر روی توصد گونه حجابست
بی روی‌دل آرای تو ای شمع دل افروز   دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست
ملامتم بخرابي مکن که مرشد عشق   حوالتم بخرابات کرد روز نخست ٩٣
گفت ازخود ببرد هرکه وصالم طلبد   ما باُمید وی‌از خویش بریدیم و برفت ٩٥

د

خوشا نماز و نیاز کسي که از سردرد   بآب دیده و خون جگر طهارت کرد ١٠٥
اگر امام جماعت طلب کند امروز   خبر دهید که صوفي بمی قصارت کرد
بیا به‌میکده و وضع قرب جاهم بین   اگر چه چشم‌بما زاهداز حقارت کرد
نشان عهد محبّت زجان حافظ پرس   اگر چه‌خانهٔ دل محنت توغارت کرد ١٠٦
جای آنست که در عقد وصالش گیرم   دخترمست چنین کاین همه مستوري کرد ١٠٩
بشکفت از گل طبعم ز نسیمش نشکفت   مرغ شبخوان‌طرب‌از برگ‌گل صوری کرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب   خر مهره هیچ مرد قرین گهر نکرد ١١٤

١١٦ شد لشگر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد   تا فخردین عبدالصّمد باشد که غمخواری کند
١٢٠ لخلخه ساي شدصبا دامن پاکت از چه روی   خاك بنفشه زار را مشك ختن نمیکند
١٢٢ بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او   گنج را از بی نیازی خاك بر سر میکنند
خانه خالی کن ز بت تا منزل جانان شود   کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر میکنند
١٢٤ رو نماید آفتاب دولتت   گر چه صبحت آینه رخشان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان   در وفایت جان خود قربان کنند
١٢٧ زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل   بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند
١٢٨ خرقه پوشان همگي مست گذشتند و گذشت   قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
١٢٩ سروش عالم غیبم بشارتي خوش داد   که کس همیشه بگیتي دژم نخواهد ماند
سحر کرشمهٔ وصلش بشارتي خوش داد   که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
١٣١ ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دانست   که ساکنان در دوست خاك راه منند
١٣٢ من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت   که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند
حافظ آندم که ببند سر زلف تو فتاد   گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
شگر شکر بشکرانه بیفشان حافظ   که نگار کش شیرین حرکاتم دادند
١٣٤ ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم   چون ره آدم بیدار بیك دانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد   همچو آن خال که برعارض جانانه زدند
١٤٠ بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیري   ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
١٤٤ مبارزان و یلان خواجه را نگهدارید   که همچو جان گرامي شما نگهدارد
١٤٥ بفروغ چهرهٔ زلفت ره دل زند همه شب   چه دلاورست دزدي که بشب چراغ دارد
١٤٦ چه افتادست درین ره که هر سلطان معني را   بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
١٤٧ ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگاني   بي دوست زندگاني ذوقی چنان ندارد
آنرا که خوانی استادگر بنگری بتحقیق   صنعتگریست لیکن شعر روان ندارد

ز کار افتاده ام ای دل که صد من بار غم داري   برو یك جرعهٔ مي کش که در حالت بکار آرد ١٥١
چه راه میزند این مطرب مقام شناس   که در میان غزل قول آشنا آورد ١٥٢
خوشا آنوقت و آن ساعت که از زلف گره بندش   بدر میبرد دل کاری که خصم اقرار میآورد ١٥٣
ز رشك تار زلف یار بر باد هوا میداد   صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار میآورد
بگویمت سخن خوش بیار بادهٔ ناب   که زاهد از بر ما رفت و مي فروش آمد ١٥٦
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار   گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد ١٥٨
باغ و گل و مل خوشست اما   بی صحبت یار خوش نباشد ١٦٢
بي خار گل نباشد و بي نیش نوش هم   تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد ١٦٤
پر کن ز باده جام دمادم بگوش هوش   بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد
رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید   که چشم زخم زمانه بجان او مرساد ١٦٨
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم   آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد ١٦٩
نیك در تدبیر غم در مانده ام   چارهٔ آن غم گساران یاد باد ١٧٠
این می که بپرورد که خمار خرابات   از بوي بهشتیش چنین بی خبر افتاد ١٧٣
هم درد دلي عاقبتش راه بگیرد   زین آتش دلسوز که در خشك و تر افتاد
فریاد که با زیرکي آن مرغ سخن سنج   پندار زدش راه و بدام خطر افتاد
همه آفاق گرفت همه اطراف گشاد   صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد ١٦٦
حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد   لطف عام تو شفابخش ثنا خوان تو باد
خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار   بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد ١٧٥
چون غزلهای تو و دلکش حافظ شنود   گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند ١٧٩
جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلي   آه ازینم که بصد پند نمیدارد پند
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه   که آئین ریائی را بجامي بر نمي گیرد ١٨٠
گفتم رخ تو ماهست گفتا ولی دو هفته   گفتم بمن نماید گفتا اگر بر آید ١٨١

۱۸۷ بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر   بار دگر روزگار چون شکر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند   بر اثر صبر نوبت ظفر آید
۱۸۸ مپوش روی و مشو درخط از تفرج حسن   که خواند خط تو بررو وان یکاد دمید
مریز آب‌سرشکم که بی تو دوراز تو   چو باد میشد و در خاك راه میغلطید
۱۸۹ در انتظار خدنگش همي برد دل صید   خیال آنکه بعزم شکار باز آید
سرشک من نزند موج درکنار چو بحر   اگر میان ویم در کنار باز آید
۱۹۰ هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاري   مائیم خاك کویش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و قیامت   هم سرو در برآید هم نارون برآید
بر بوي آنکه در باغ یابد گلي چو رویت   آمد نسیم و هردم گرد چمن برآید
هریك شکست زلفت پنجاه شصت دارد   چون این دل شکسته با آن شکن برآید
۱۹۱ دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش   که این معامله در عالم شباب رود
مرا بعهد شکن خواندي و همي ترسم   که با تو روز قیامت همین خطاب رود
۱۹۳ بر زمینی که نشان کف پاي تو بود   سجده‌گاه همه‌صاحب‌نظران خواهد بود
۱۹۵ شهنشاهی مظفّر فر شجاع ملك دین منصور   که جود بي دریغش خنده بر ابر بهاران زد
ازان ساعت که جام مي بدست او مشرّف شد   زمانه ساغر شادي بیاد میگساران زد
ز شمشیر درخشانش ظفر امروز بدرخشید   که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملك او بخواه از لطف حق ایدل   که چرخ این سکّهٔ دولت بدور روزگاران زد
۱۹۷ بر عزم کامرانی فالي بزن چه داني   شاید که گوي فرصت از این میان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطّفی کن   باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست   بر خاك رهگذارش آب روان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان زد   چون جمله گشت حاصل گوي از میان توان زد(۱)

۱ - احتمال قوی میرود همین بیت مطلع غزلیست که سه بیت مقدم از آن غزل باشد

دیار و یار مردم را مقیّد میکند ورنه   چه جاي فارس کاین محنت جهان یکسر نمیارزد ۱۹۸
بشوی این دلق دل‌سنگي که در بازار یکرنگی   مرقّعهای گوناگون مي احمر نمی ارزد
ز عیش کام ابد جو بدولتش حافظ   که باد تا بابد ظلّ دولتش ممدود ۱۹۹
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشك بشوي   که نقش خال توام هرگز از نظر نرود ۲۰۱
خوي کرده میخرامد و در عارضش سمن   از شرم روی او عرق ژاله میچکد ۲۰۲
چون سامري مباش که زر دید و از خري   موسي بهشت و از پي گوساله میرود
بکوي عشق منه بی دلیل راه قدم   که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید ۲۰٤
عجایب ره عشق اي رفیق بسیار است   زپیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدایرا مددي ایدلیل راه قدم   که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش   که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید
گلي نچید ز بستان وصل او حافظ   مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
هرشام ماجراي من و دل شمال گفت   هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید ۲۰۵
چو گویمش که چرا با کسان بر آمیزي   چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد ۲۰۹
کمینه شرط وفا ترك سر بود حافظ   برو اگر ز تو کار اینقدر نمیآید ۲۱۰
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالي ماند   یکي همی رود و دیگری همي آید ۳۱۲
ز دل گدائي اخلاق ما مپرس و ببین   که هر چه هست در آیینه روی بنماید
در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم   که در محیط نه هر کس شناوری داند ۲۱۳
خلوت ما را فروغ از نور شمع و باده باد   وقت گل مستوری مستان ز مستوری بود ۲۱٦
اینقصر سلطنت که تواش ماه منظری   سرها بر آستانهٔ او خاك در شود ۲۱۷
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت   این شام صبح گردد و این شب سحر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپاي بوس   گر خاك او بپای شما پي سپر شود
روزي اگر غمي رسدت تنگ دل مباش   رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

٢١٩ تا بافسون نكند جادوي چشم تو مدد   نور در سوختن شمع محبّت نبود
حسن تو كرد ز سر رشتهٔ خود با خبرم   آن مبادا كه مددكارى دولت نبود
٢٢٢ گرچه آشفتگي كار من از زلف وى است   حلّ اين عقده هم از روي نگار آخر شد
بعدازين بر در ميخانه روم با دف و چنگ   قصّهٔ غصه كه در دولت يار آخر شد
٢٢٨ تو خود اي گوهر يكدانه كجائي آخر   كز خيال تو مرا ديده چو دريا باشد
چون دل من دمي از پرده برون آى و درآى   كه دگر باره ملاقات نه پيدا باشد
٢٣١ عجب راهيست راه عشق كانجا   كسى سر بر كند كش سر نباشد
بنا ميزد بتى سيمين تنم هست   كه در بتخانهٔ آذر نباشد
١٣٩ بر آستان ميكده خون ميخورم مدام   روز نخست چونكه همينم حواله بود
نالان و دادخواه بميخانه ميروم   كانجا گشاد كار من از آه و ناله بود
آتش فكند در دل بلبل نسيم باغ   زان داغ سر بمهر كه بر جان لاله بود

ر

٢٤٥ خرد هر چند نقد كايناتست   چه سنجد پيش عشق كيمياكار
٢٤٣ نگفتمت كه حذر كن ز زلف او ايدل   كه ميكشند درين حلقه باد بر زنجير
چه جاي گفتهٔ خواجوي و شعر سلمانست   كه شعر حافظ به ز نظم خوب ظهير
٢٥٦ ايدل ار سيل فنا بنياد هستي بر كند   چون ترا نوحست كشتيبان ز طوفان غم مخور

ز

٢٦٠ غلام آن كلماتم كه آتش افروزد   كه آب سرد زند در سخن بر آتش تيز
مباش غرّه ببازوي خود كه در خبر است   هزار تعبيه در حكم پادشاه انداز
٢٦١ ملامتي كه بروى تو آمد از غم تو   توان كه شرح دهم آصفا بسال دراز
٢٦٣ بيك كرشمه كه ايثار كردى ايديده   بسا كه بر رخ دولت كنى كرشمه و ناز

من از نسيم سخن چين چه طرف بر بندم   چو سرو راست درين باغ نيست محرم راز

س

زاهد از ما بسلامت بگذر كاين مي لعل   دل و دين ميبرد از دست بدانسان كه مپرس ٢٦٨

ش

بريد صبح وفا نامهٔ كه برد بدوست   ز خون ديدهٔ ما بود مهر و عنوانش ٢٧٣
سحر بطرف چمن مى شنيدم از بلبل   نواى حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش
شراب لعل مي نوشم من از جام زمرّد گون   كه زاهد افعى وقتست ميسازم بدين كورش ٢٧٥
نمير نجم ز جور او كه بى خار   نيابد گل كسى بي نيش و هم نوش ٢٧٦
تو بندهٔ گله از دوستان مكن يارا   كه شرط عشق نباشد شكايت از كم و بيش ٢٧٨
گر موج خيز حادثه سر بر فلك زند   عارف بآب تر نكند رخت بخت خويش ٢٨٢
پيش چشم تو بميرم كه بدان بيمارى   ميكند درد مرا از رخ زيباى تو خوش ٢٨٧
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوى   بي شكى راه برى در حرم ديدارش ٢٨٨

ع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقيم   كه جهاندار مطيع است و شهنشاه مطاع ٢٩٢
حافظ از باده خورى با صنمى گلرخ خور   كه ازين به نشود در دو جهان هيچ متاع ٢٩٤

ف

من بكدام دلخوشي مي خورم و طرب كنم   كز پس و پيش خاطرم لشكر غم كشيده صف ٢٩٦

ق

كجاست اهل دلي تا كند دلالت خير   كه ما بدوست نبرديم ره بهيچ طريق ٢٩٧

ك

٢٩٩ بزن بر اوج فلك حاليا سرادق عشق   كه خود برد اجلت عاقبت بزير مغاك

ل

٣٠٣ دردا كه در بر خود بارم نداد دلبر   چندانكه از جوانب انگيختم وسايل

٣٠٤ بجز جناب تو جاى دگر نيافته ايم   نيم بياري توفيق از آن جناب خجل

توان نهفت رخ خويش در حجاب صدف   كه شد ز نظم خوش لؤلؤ خوشاب خجل

٣٠٥ دل چو آيينه ام را غم تو مصقل شد   از آن هميشه ز رنگ خرد بود مصقول

٣٠٦ حسن اين نظم از بيان مستغني است   بر فروغ خور نجويد كس دليل

آفرين بر كلك نقاشى كه داد   بكر معنى را چنين حسنى جميل

معجز است اين شعر يا سحر حلال   هاتف آورد اين سخن يا جبرئيل

كس نداند گفت شعرى زين نمط   كس نيارد سفت درّى زين قبيل

عقل در حسنش نمييابد بدل   طبع در لطفش نمي بيند بديل

٣٠٨ ملال مصلحتى مينمايم از جانان   كه كس بجد ننمايد ز جان خويش ملال

گرفتم آنكه شكستم قفس چگونه پرم   كه رشته ايم ز دام هواست برپر و بال

فضاي باغ قفس گشته بر دل تنگم   نهاده حسن تو با دام دانه از خط و خال

م

٣٠ گردم زني زطرّهٔ مشكين آن نگار   فكري كن اى صبا ز مكافات غيرتم

در ابروى تو تير نظر تا بگوش هوش   آورده و كشيده و موقوف فرصتم

٣١٠ چو طفلان تا كى اى زاهد فريبي   بسيب بوستان و جوي شيرم

من آن مرغم كه هر شام وسحر گاه   ز بام عرش ميآيد صفيرم

٣١٤ بشنو ز جام باده كاين زال نوعروس   بسيار كشت شوهر چون كيقباد و جم

ايدل تو جام جم مطلب جام مي بخواه   اين بود قول مطرب دستان سراي جم

حافظ بكنج ميكده دارد قرارگاه   كالطّير في الحديقة و الليث في الاجم

٣١٧ تو از خاكم نخواهي بر گرفتن   بجاي اشك اگر گوهر ببارم

مكن عيبم بخونخواهي كه زبن دست   كه كار آموز آهوي تتارم

٣١٨ حافظ ز تاب فكرت بيحاصلان بسوخت   ساقي كجاست تا زند آبى بر آتشم

٣١٩ زان پيشتر كه عمر گرانمايه بگذرد   بگذار تا مقابل روي تو بگذريم(1)

٣٢٢ چون فلك جور مكن تا نكشي حافظ را   رام شو تا بدهد طالع فرّخ دادم

٣٢٧ اهل نظر اسير تو شد از خدا بترس   وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر ياد روى انور او آسمان بصبح   جان ميكند فدا و كواكب نثار هم

عزم سبك عنان تو بر جنبش آورد   اين پايدار مركز عاليمدار هم

حافظ كه در ثناى تو چندين گهر فشاند   پيش كفت بود خجل و شرمسار هم

٣٢٨ مرا كه منظر حور است مسكن و مأواي   چرا بكوى خراباتيان بود وطنم

٣٢٩ ناصح بطنز گفت حرامست مي مخور   گفتم بچشم گوش بهر خر نميكنم

٣٣٠ كاري كنيم ور نه خجالت بر آورد   روزى كه رخت جان بجهان دگر كشيم

٣٣١ دره نفس كرو سينهٔ ما بتكده بود   تير آهي بگشائيم غزائي بكنيم

٣٣٣ برانتظار كسى رحم كن كه شب همه شب   برخ روانه كند خون دل زروزن چشم

٣٣٤ حاش لله كز حساب روز حشرم باك نيست   فال فردا ميزنم امروز عشرت ميكنم

از يمين عرش آمين ميكند روح الامين   چون دعاى پادشاه ملك و ملت ميكنم

خسروا اميد اوج جاه دارم زين قبيل   التماس آستان بوسيّ حضرت ميكنم

٣٣٦ تو ران شه خجسته كه در من يزيد فضل   شد منّت مواهب او طوق گردنم

٣٣٧ دامن از رشحهٔ خون دل من درهم چين   كه اثر در تو رسد گر بخراشى ريشم

٣٣٩ خاك مراچو در ازل از مى سرشته اند   با مدّعي بگو كه چرا ترك مي كنم

١ - اين مصراع مطلع غزل سعديست

۳۴۲ دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت   ور گوا بایدت اینك نفس مشکینم
۳۴۵ با وجود بینوائی رو سیه بادم چو ماه   گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود   وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود و ضعم را ولیك   چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش میگفتند لعلت قند میبخشد بکس   تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی   میروم تا مصلحت با شاهد و ساغر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت   تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
گر چنین بیراه خواهد کرد با من مدّعی   خاك راه پادشاه از دست او بر سر کنم
زهد وقت گل چه سود ائیست حافظ هوشدار   تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم
۳۴٦ اگر ز لعل لب یار بوسهٔ رسدم   جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
۳۵۳ خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت   با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم
۳۵۵ امید خواجگیم بود بندگی تو کردم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
۳٦۲ بصد امید نهادیم در این بادیه پا   ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
۳٦٤ راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین   می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
۳٦۵ بعزم سبزه و صحرا چو میگردد روان بی ما   سرشك سرخ میگردد روان بر چهرهٔ زردم
۳٦٦ با وصف سر زلف تو میشد سخن من   پیوسته ازان همنفس مشك نثارم
۳٦۸ هیچ حافظ نکند در خم محراب فلك   آن تنعّم که من از دولت قرآن کردم
۳۷۰ بال و پری ندارم واین طرفه ترکه نیست   غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
حافظ ز جان محبّ رسولست و آل او   حقّا برین گواست خداوند داورم
۳۷٤ کیست دردی کش این میکده یارب که درش   قبلهٔ حاجت و محراب دعا میبینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی   همه از تربیت لطف شما میبینم
نیست در دایره جز نقطهٔ وحدت کم و بیش   که من این مسئله بی چون و چرا میبینم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت   وان سر زلف پریشان نیز هم ۳۷٦
نقش خالش خون چشمم بارها   آشکارا ریخت پنهان نیز هم
من آن که برگرفتم دل ز حافظ   که ساقی گشت یار نا گزیرم ۳۷۷
صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل دیدم   فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم ۳۷۸
گرم صد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازد   بحمدالله والمنّه بتی لشکر شکن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست   ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهرمن دارم
گوش بستیم ز افسانهٔ زاهد رستیم   چند چون بیخبران ننگ خرافات زنیم ۳۷۹
آن بوسه که زاهد زپیش دست بما داد   از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم ۳۸۰
چون میرود این کشتی سر گشته که آخر   جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی   تا در میکده شادان و غزلخوان بروم ۳۸۲

ن

ازان شمایل و الطاف خلق خوش که تراست   میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن ۳۸۸
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام   کو فاش کرد در همه آفاق راز من ۳۸۹
لب میگون و چشم مست بگشای   که از شوق می لعلست جوشان ۳۹٤
ما درد پنهان با یار گفتیم   نتوان نهفتن درد از طبیبان ۳۹۸

و

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست   که میرسد همه را لطف بی نهایت او ٤۰۷
منکه ملول گشته ام از نفس فرشتگان   قال و مقال عالمی میکشم از برای تو ٤۰۸
عشق تو سرنوشت من خاك درت بهشت من   مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

٤١٠ هميشه چشم مستت را كمان حسن در ره باد   كه از شصت‌تو تير او كشد برمه كمان ابرو
٤١١ دلها ز دام طرّه چو بر خاك مى كشاند   با آن غريب ما چه گذشت از هوا بگو
در راه عشق فرق غنيّ و فقير نيست   اي پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن مي كه در سبو دل صوفي بعشوه برد   كي در قدح كرشمه كند ساقيا بگو
مرغ چمن ز نالهٔ من دوش ميگريست   آخر تو واقفى كه چه رفت اي صبا بگو

ه

٤١٨ باد صبا ز ماهم نا گه نقاب برداشت   كالشمس فى الضحاء تطلع من الغمامه
٤٢٢ دل بر مدار هان كه رسى هم بروز وصل   تنها چو زهر فرقت جانان كشيدهٔ
٤٢٤ از صبر عاشق خوشتر نباشد   صبر از خداخواه صبر از خداخواه
دلق ملمّع زنّار را هست   صوفي بينداز اين رسم واين راه
وقتي برويش خوش بود وقتم   از وصل جانان صد لوحش الله
رخ بر نتابم از راه خدمت   سر بر ندارم از خاك درگاه
٤٢٨ حافظ نگشتى زينگونه بيدل   گر ميشنيدي پند نكو خواه
٤٢٩ عروس بخت ازان حجله با هزاران ناز   شكسته وسمه و بر زلف مشك‌ناب زده

ي

٤٣١ دل و دين رفت ولى راست نيارم گفتن   كه من سوخته دل را تو بر آن ميدارى
تاصبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند   همه را شيفته حال و نگران ميدارى
٤٣٣ چو ذكر لعل لبش ميكني و مينوشي   حديث با شكرست آنچه در دهان داري
٤٣٥ بشنو كه مطربان چمن راست كرده‌اند   آهنگ چنگ و بربط وآواز عود و نى
٤٣٨ نه همّت را اميد سر بلندي   نه نقش عشق بر لوح جبيني
٤٤٠ دل رفت وديده خون شد تن خست وجان زبون شد   وَ العشق مُعجباتُ يَأتين بالتوالي

دلخون شدم ز دستش وز ياد چشم مستش   اودِيتُ بالرّزايا ماللهوَى وَ مالي
خوى تو گر نگردد هرگز دگر نگردد   عاشق در اين جوانب عارف در اين حوالى
ياراكباً تبرّي عن موثقي وَ هادي   اِن تلق اَهل نجدٍ كلمٌ بحسب حالي
دلبر بعشقبازي خونم حَلال دانست   فتواى عشق چونست اي زمرهٔ موالي
اَلعينُ ما تناَستْ شوقاً لاَهلِ نجدٍ   وَالقلب ذاب وجداً فيدائه انفصال
لله ذات رَمل كان الحبيب فيها   صارَ العقولُ طَرا مِن نظرة الغزال
بيَي ما جان غرامت بسپريمن   غرّت يك دى روشنى(١) تزابادى ٤٤١
غم اين دل بواتت خود د ناچار   و عزنه وابنى(٢) آنجت نشادى(٣)
عزت چنگى بزم آشتي و ما كن   اعز چه دشمنانشان اين نشادي
اي كه با وصل دلارام گزيدى خلوت   بغنيمت شمر اين لحظه كه كامي دارى ٤٤٧
بروز حادثه غم با شراب بايدگفت   كه اعتماد بكس نيست در چنين زمني ٤٥٠
نگار خويش بدست خسان همى بينم   چنين شناخت فلك حق خدمت چومني
از درم درآ روزى تا زنم ز شادي دست   روشني بمن پيوست راستى بمهماني ٤٥١
گر تو فارغي از من اى نگار سنگين دل   حال خود بخواهم گفت پيش آصف ثانى
بر ويد پارسايان كه برفت پارسائي   مي ناب دركشيديم ونماند ننگ و نامي ٤٥٤
بعد ازين ماو گدائي كه بسر منزل عشق   رهروان را نبود چاره بجز مسكيني ٤٥٧
اَموتُ صبابةً ياليت شعري   متى نطق البشير عن الوصال ٤٥٨
من ارچه هيچ ندارم براي صحبت شاهان   ز بهر كار ثوابى قبول كن بغلامي ٤٦١
با گدايان در ميكده اى سالك راه   بادب باش كه از سرّ خدا آگاهي ٤٦٢
طاعت من گرچه از مستي خرابم رو مكن   كاندرين شغلم باميّد ثواب انداختي ٤٦٥
درخانهٔ غم چند نشيني و ملامت   وقت است كه از دولت سلطان بدر آئي ٤٦٦

١ـ ردشني ـ ٢ ـ اوبنى ٣ ـ نوادى

٤٦٨ چو هرخبر که‌شنیدم دري بحيرت‌داشت   ازين سپس من ومستی و وضع‌بي‌خبري

٤٦٩ ای صبا بندگي خواجه جلال الدين كن   تا جهان پر سمن‌و سوسن‌و آزاده كني

٤٧٠ خم‌جعدت‌بنامیزد کنون‌مجموعهٔ دلهاست   از ان‌باد ایمنی بادت‌که انگیزد پریشانی

٤٥٢ کلکت که میزاد زبان شکرینش   مهر ازتو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدي نقش‌تو بر عشق   دزات محبّت گل آدم نسرشتي

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت   آنجاکه بصر نيست چه خوبی و چه زشتي

تنها نه منم كعبهٔ دل بتكده كرده   در هر قدمي صومعهٔ هست و كنشتی

٤٧٣ دعاش كردم و خندان بزير لب ميگفت   كه كيستي تو وبا من چه گفتگو داری

٤٧٥ برو می‌نوش‌رندی‌ورزوترك زرق كن‌ايدل   ازين بهتر عجب دارم طريقي گر بياموزی

بستان رو که از بلبل‌رموز عشق گیری‌یاد   بمجلس آ كه از حافظ غزل گفتن‌بياموزی

٤٧٩ از دودمان آدم تا وضع سلطنت هست   مثل تو كس ندانست‌اين حلم را كماهي

جور از فلك نيايد با تو ملك صفاتی   ظلم از جهان بر من‌شد‌تو جهان پناهی

يا ملجأ البرايا يا واهب العطايا   عطفاً علی مقلٍّ حلت به الدّواهي

٤٨٠ چو مرغ صبح ميگويد كه هوهو   منه از دست جام باده هي هي

٤٨١ جانم نثار كردمي آن دلنواز اگر   چون روح‌محض‌جلوه كنان‌در بر آمدی

٤٨٩ در راه تو حافظ چو قلم كرد ز سرپا   چون‌نامه چرا يكدمش‌ازلطف‌نخوانی

٤٩٣ مضت فرص الوصال و ما شعرنا   و انّي الآن في عين الفراق

نهانی الشيب من وصل العذاری   سوي تقبيل وجه و اعتناق

٤٩٤ نبود باغ خلد را رونق   بی مي راوق و لب جوي

مهر آن ماه بايدت ورزيد   گر چه چون آفتاب مشهوري

٤٩٥ دل‌اندرزلف‌ليلی‌بندوكاراز عقل مجنون كن   كه عاشق‌را زيان دارد مقالات خردمندي

بسحر غمزهٔ فتان دوابخشي و درد انگيز   بچين زلف مشك افشان‌دل‌آرامي‌و دلبندي

٤٩٦ گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد   پيشانی خمار همان به كه بشكني

مقطّعات

حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند   وگرنه دورزمان جز بدت جزا ندهد ١

مکن‌ستیز که‌هر گز بعقل وفکرفضول   فلك زمام تصرّف بدست ما ندهد ٢

بآن که در نظر جم جهان بیارایند   بترك جوهر جام جهان نما ندهد ٣

نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد   که بار در حرم کبریاي ما ندهد ٤

بحقّ نعمت حاجی قوام ما گر قدر   ز بهر مصلحت‌خود بدین رضا ندهد ٥

☆

شاها مبشّري ز بهشتم رسیده است   رضوان‌سریر حور وش‌وسلسبیل بوي ١

خوش‌لفظ و پاك‌معني‌وموزون ودلپذیر   صاحب جمال‌و نازك‌وبكرو لطیفه گوی ٢

گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدي   گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی ٣

اكنون ز صحبت من مفلس بجان رسید   نزديك‌خويش خوانش‌وكام دلش بجوي ٤

☆

دل مبند اي مرد بخرد بر صفاي عمرو زيد   كس نميداند كه كارش از كجا خواهد گشاد ١

رو توكّل كن نميداني كه نوك كلك من   نقش‌هرصورت‌كه‌زد رنگ دگر بيرون‌فتاد ٢

شاه هرموزم نديده بي سخن صد لطف‌كرد   شاه يزدم ديد و مدحش كردم و هيچم نداد ٣

كار شاهان اين‌چنين‌باشد تواي‌حافظ مرنج   داور روزی رسان توفيق و نصرتشان دهاد ٤

☆

ساز چنگ‌آهنگ عشرت‌صحن‌مجلس‌جاي رقص   خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه ١

دوستداران دوست كامند و حريفان با ادب   پيشكاران نيكنامند صف نشينان نيكخواه ٢

دور‌ازين بهتر نگردد ساقيا عشرت گزين   حال ازين‌خوشترنباشد حافظا ساغر بخواه ٣

☆

فساد چرخ نبينند و نشنوند همی   كه چشمها‌همه‌كورست‌و‌گوشها همه كر ١

بسا كسا كه مه و مهر باشدش بالين   بعاقبت ز گل‌و خشت گرددش بستر ٢

۳ چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا   چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر
٤ اگرز آهن و فولاد سورحصن کنی   حواله‌چون برسد زود اجل بکوبد در
٥ دری که بر توگشایندرهوا مگشای   رهي که با تو نمایند در هوس مسپر
٦ غبار چرخ ببین و نهاد دور نگر   بساط حرص نورد و لباس‌آز بدر

☆

۱ گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست   زان غیرت‌طبرزد و کعب الغزال شد
۲ بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد   خاکش بسر که منکرآب زلال شد
۳ هرکس که‌کور زاد ز مادر بعمرخویش   کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

☆

۱ بگذشتن فرصت اي برادر   درگرم روي چو میغ باشد
۲ دریاب که عمر بس عزیز است   گر فوت شود دریغ باشد

☆

۱ آصف دورزمان جان جهان تورانشاه   که درین مزرعه‌جز دانهٔ خیرات نکشت
۲ ناف هفته‌بدو از ماه‌رجب کاف‌و الف   که بگلشن‌شدو این گلخن‌بردو‌بهشت
۴ آن که‌میلش‌سوی‌حق‌بیني‌وحق‌گوئی‌بود   سال‌تاریخ وفاتش طلب از میل‌بهشت

☆

۱ اعظم قوام دولت‌و دین آن که بر درش   از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود
۲ باآن جلال وآن عظمت زیر خاك شد   در نصف ماه ذي القعده از عرصهٔ وجود
۳ ناکس امید جود ندارد دگر ز کس   آمدحروف سال وفاتش امید جود

☆

۱ آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند   کز جوردور گشت شتر گربها پدید
۲ رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا   حیزی دگر بمرتبهٔ سروري رسید
۳ آن رند گفت چشم وچراغ جهان منم   وان حیز گفت نطفهٔ دارایم و فرید
٤ ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو   با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من اواد   گردد بروز گار تو فعّال ما یرید ٥

☆

کو فرصتي که خدمت پیر مغان کنم   وز پند پیردولت خود را جوان کنم ۱
من سالها مجاور میخانه بوده ام   باقیٔ عمر خدمت آن آستان کنم ۲
دي شیشه دید با من بشکست محتسب   اي بعد ازین بزیر مرقع نهان کنم ۳

☆

حکیم فکر من ازعقل دوش کرد سئوال   که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان ۱
کدام گوهر نظم است درجهان که ازو   شکست قیمت بازار لؤلؤ عمّان ۲
جواب داد که بشنو زمن ولی مشنو   که این قصیده فلان گفت‌واین‌غزل‌بهمان ۳
سرامد فضلای زمانه دانی کیست   ز روی‌صدق‌ویقین‌نه ز راه‌کذب‌وگمان ٤
شهنشه فضلا پادشاه ملك سخن   جمال ملت‌و دین خواجهٔ جهان سلمان ٥

☆

دریغا خلعت روز جواني   گرش بودی طراز جاوداني ۱
دریغا حسرتا دردا کزین جوی   بخواهد رفت آب زندگانی ۲
همی باید‌برید از خویش پیوند   چنین رفتست حکم آسماني ۳
وَ کلُّ اَخٍ مُفارِقهُ اَخوهُ   لَعمر اَبیك اِلّا الفرقدان ٤

☆

ای باد صبا اگر تواني   از راه وفا و مهرباني ۱
از من ببري خبر بیارم   کان سوختهٔ تو در نهاني ۲
میمرد و ز اشتیاق میگفت   کای بی تو حرام زندگانی ۳

☆

بعلمست آدمی انسان مطلق   چو علمش نیست‌شد حیوان مطلق ۱
عمل بی علم باشد جهل مطلق   بجهل اي‌جان نشاید یافتن حق ۲

رباعیّات

١ زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد   درده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان   تا سرّ جهان بگویمت ای سره مرد

☆

٢ ای آن که نهند مهر و ماه از تمکین   بر خاك جناب تو شب و روز جبین
بادست و زبان و دل تنکم منشان   بر آتش انتظار و فارغ منشین

☆

٣ تا حکم قضای آسمانی باشد   کار تو همیشه کامرانی باشد
گر جام می ز دست تو نوش کنم   سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

✱

٤ جانا چو شبی با تو بروز آوردم   گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات   از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

✱

٥ تا کی بود این جور و جفا کردن تو   بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود   گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

✱

٦ با مردم نیك و بد نمیباید بود   در بادیه دیو و دد نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید شد   مغرور بفضل خود نمیباید بود

☆

٧ بازآی که جانم بجمالت نگرانست   بازآی که دل در غم هجرت بفغانست
بازآی که بیروی تو ای یار عزیز   سیلاب ز چشم من سرگشته روانست

☆

٨ هجرت که بجان من درویش آمد   گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
ترسیدمی کز تو من شوم روزی دور   دیدی که همان روز بدم پیش آمد

☆

٩ شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد و رای تو بود   نام تو میان عشق بازان نبرند

☆

١٠ زلفین تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت   وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد   سرتا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

☆

١١ راه طلب تو خار غمها دارد   کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که کە روشناس عشقست آن کو   بر چهرهٔ جان چراغ دمها دارد

☆

١٢ بردار دل از مادر دهر ای فرزند   یا نصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب ندانی این چنین شخصیرا   چون حافظ اگر شوی بر ویش خرسند

☆

١٣ مقبول دل خواص و مشهور عوام   خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام
در خطّهٔ شیراز بنامست و نشان   زور آوری محمدْ حافظ نام

☆

١٤ آواز بر مرغ طرب میشنوم   یا نفخهٔ گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید   القصّه روایتی عجب میشنوم

☆

١٥ در هجر تو من ز شمع افزون گریم   دائم چو صراحی اشك گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی   چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

☆

١٦ عیبست عظیم بر کشیدن خود را   وز جملهٔ خلق بر گزیدن خود را
از مردمك دیده بباید آموخت   دیدن همه کس را و ندیدن خود را

✱

١٧ جانم بفدای آن که او اهل بود   سر در قدمش اگر نهی سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود

۱۸ سر تا سر آفاق بهاون سودن — نه طاق فلك بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن — به زانکه دمی همدم نادان بودن

۱۹ تا کار بکام دل مجروح بود — تا مُلك تنم بی مَلك روح بود
امّید من آنست ز درگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح بود

۲۰ یاران چو بهم دست در آغوش کنید — این گردش چرخرا فراموش کنید
چون دور بمن رسد نمانم بر جای — بر یاد من آن دور بقا نوش کنید

۲۱ امروز درین زمانهٔ عهد شکن — کو دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنهائی را از آن گرفتم دامن — تا دوست نبیندم بکام دشمن

۲۲ ای دوست بکام دشمنانم کردی — بودم چو بهار چون خزانم کردی
در کیش تو من راست بدم همچون تیر — قربان شومت چرا کمانم کردی

۲۳ از عاجزی و سلیمی و مسکینی — وز کبر و بزرگواری و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر اسب اگر نشانمت ننشینی

۲۴ غافل منشین بر گذر تیزی آه — کاتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی خود نپنداری سهل — شبگردی و گریه و سحرخیزی آه

۲۵ اشکم چو رخ نگار من گلگون شد — وز خون دلم خانهٔ چشمم خون شد
محبوب من آن یار چنین گفت مرا — کای یار عزیز حال چشمت چون شد

۲۶ در غربت اگر کسی بماند ماهی — گر کوه بود ازو نماند کاهی
بیچاره غریب اگر چه ساکن باشد — چون یاد وطن کند بر آرد آهی

۲۷ یا رب چو برآرندهٔ حاجات توئی — هم قاضی و کافی مهمّات توئی
من سرّ دل خویش بتو کی گویم — چون عالم اسرار خفیّات توئی

ابیات زیادی در مثنویّات

۱ برفت و طبع خوش باشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد
۲ مرا بگذشت آب فرقت از سر — بدین حالم مدارا نیست در خور
۳ چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود میگریزم
۴ هم اکنون راه کوئی دست گیرم — اگر میرم هم اندر راه میرم
۵ غریبانی که حال من ببینند — زمانی بر سر خاکم نشینند
۶ غریبانرا غریبان یاد دارند — که ایشان یکدگر را یادگارند
۷ خدایا چارهٔ بیچارگانی — مرا و جز مرا چاره تو دانی
۸ چنان کز شب بر آری روز روشن — ازین انده بر آری شادی من
۹ ز هجرانش بسی دارم شکایت — نمی گنجد در اینجا این حکایت
۱۰ درین وادی ببانگ سیل بشنو — که صد من خون معصومان بیک جو
۱۱ پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند
۱۲ سخن گفتن کرا یاراست اینجا — تعال الله چه استغناست اینجا
۱۳ برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

ابیات زیادي در ساقی نامه

۱ بیا ساقي آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل
۲ بمن ده که طنبور خوش گفت و نی — که یك جرعه مي به ز دیهیم کی
۳ بمن ده که سلطان دل بوده‌ام — کنون دورم ازوی که آلوده‌ام
٤ بیا ساقي از بیوفائي عمر — بترس و ز مي کن گدائی عمر
٥ که مي عمر را می بیفزایدت — دری هردم از غیب بگشایدت
٦ بیا ساقي از می بنه مجلسي — که دنیا ندارد وفا با کسی
۷ حباب میت داد ازین نکته یاد — که چون برد باد افسر کیقباد
۸ بیا ساقي از مي طلب کام دل — که بي مي ندیدم من آرام دل
۹ گر از هجر جان تن صبوری کند — دل از مي تواند که دوری کند
۱۰ بیا ساقي این جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری و کی
۱۱ بیا ساقي ایمن چه باشي ز دهر — بر آنست کت خون بریزد بقهر
۱۲ بیا ساقي با ما مکن سرکشی — که از خاکي آخر نه از آتشي
۱۳ قدح پر کن از مي که می خوش بود — خصوصاً که صافيّ و بیغش بود
۱٤ بیا ساقي آن راه ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
۱٥ بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف — بده تا کی از شیدو تزویر و لاف
۱٦ ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — بمي رهن کن هردو را والسلام
۱۷ بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کاینجاست گنج روان
۱۸ ورت کس بگوید مرو سوی دیر — جوابش چه گوئی بگو شب بخیر
۱۹ بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که دل زو طرب یابد و جان فرح
۲۰ بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

۲۱ بیا ساقی آن مي که جان پرورست — دل خسته را همچو جان درخورست
۲۲ بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سرا پرده بالای گردون زنم
۳۳ بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلك بارگاه
۲٤ بیا ساقی از بادهای کهن — بجام پیاپی مرا مست کن
۲٥ چو مستم کني از می بي غشت — بمستی بگویم سرود خوشت
۲٦ بیا ساقي اکنون که شد چون بهشت — ز روي تو این بزم عنبر سرشت
۲۷ خذالجام لاتخش فیه الجناح — که در باغ جنّت بود مي مباح
۲۸ بیا ساقی از مي ندارم گزیر — بیك جام باقي مرا دست گیر
۲۹ که از دور گردون بجان آمدم — روان سوي دیر مغان آمدم
۳۰ بیا ساقي از بادهٔ ذوق بخش — بده تا نشینم بر پشت رخش
۳۱ تهمتن صفت رو بمیدان کنیم — بکام دل آهنگ جولان کنیم
۳۲ بیا ساقي آنجام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش
۳۳ بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگو این سخن کی شه جم کلاه
۳٤ دل بی نوایان مسکین بجوی — پس آن گاه جام جهان بین بجوی
۳٥ غم این جهانرا کز و نیست نفع — بمي میتوان کردن از خویش دفع
۳٦ جهاندار و دین پرور و دادگر — کز و تخت کی گشت با زیب و فر
۳۷ چه گونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او
۳۸ چو قدر وي از حدّ وصفست بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
۳۹ بر آرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
٤۰ که یا رب بآلای و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو
٤۱ بحقّ کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
٤۲ که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت

۸۸ زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلك تا بود مرتع جدی و ثور
۸۹ خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
۹۰ بحمد الله اي خسر و جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
۹۱ بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور بودی بر اعدا مدام
۹۲ فریدون شکوهي در ایوان بزم / تهمتن نبردي بمیدان رزم
۹۳ نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
۹۴ اکر ترك وهندست و کر روم وچین / چوجم جمله داري بزیر نگین
۹۵ زحل کمترین هندویت در رواق / سپهرت غلامي مرصع نطاق
۹۶ همائیست چترت همایون اثر / که دارد بسیط زمین زیرپر
۹۷ سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آئینه آئین تراست
۹۸ چو دریای وصفت ندارد کنار / مدیحت کنم بر دعا اختصار
۹۹ ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
۱۰۰ بیارم بتضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز درّ ثمین
۱۰۱ ازان بیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
۱۰۲ زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح دگر باش فیروز مند
۱۰۳ ازان می که جان داروي هوش داد / مرا شربت و شاهرا نوش باد

☆

۱ بمستان نوید سرودي فرست / بیاران رفته درودی فرست
۲ مغني بزن چنگ در ارغنون / ببر از دلم فکر دنیاي دون
۳ مگر خاطرم یابد آسایشی / چو نبود ز غم باوی آلایشی
۴ مغنی بیا با منت جنگ نیست / کفي بر دفي نه گرت چنگ نیست
۵ شنیدم که چون مي رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند

۶ مغني کجائي که وقت گلست / ز بلبل چمنها پر از غلغلست
۷ همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را درخروش آوري
۸ مغني بیا عود بر ساز کن / نو آئین نوائی نو آغاز کن
۹ بیك نغمه دردمرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
۱۰ مغنی چه باشد که لطفي کنی / ز نی بازم آتش بدل افکني
۱۱ برون آری از فکر خود یکدمم / بهم بر زنی خانمان غمم
۱۲ مغنی کجائي نوائی بزن / بما بي نوایان صلائي بزن
۱۳ چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسي به که شاهنشهي
۱۴ مغني بگو قول و بر دار ساز / که بیچارگانرا توئي چاره ساز
۱۵ تو بنماي راه عراقم برود / که بنمایم از دیده من زنده رود
۱۶ مغنی بیا بشنو و کار بند / به قول من این پند دانا پسند
۱۷ چو غم لشکر آرد بیار آصفی / بچنگ و ربابی و نای و دفي
۱۸ مغنّي تو سرّ مرا محرمي / زماني بني زن دم همدمی
۱۹ بمي دور کن از دلت گر غمیست / دمی زن بني زانکه عالم دمیست
۲۰ مغنّي کجائي بزن بر بطي / بیا ساقی از باده پر کن بطي
۲۱ که با هم نشینیم و عیشي کنیم / دمی خوش برآریم وطیشي کنیم
۲۲ مغني ز اشعار من یك غزل / بآهنگ چنگ آور اندر عمل
۲۳ که تا وجد را کار سازي کنم / برقص آیم و خرقه بازي کنم
۲۴ بمستی توان درّ اسرار سفت / که در بیخودي راز نتوان نهفت
۲۶ بیا در جهان دل منه زینهار / کسی بر سر پل ندارد قرار *

* - قسمتی از ساقی نامه که مطلعش «تباشیر صبح ازطبقهای نور» است دراغلب نسخ چاپی وخطي باسم خواجه نوشته‌اند از خواجوی کرمانیست چنانکه مؤلف میخانه نیز تصریح کرده است و اگر مراجعه بساقي نامهای شعرا بشود معلوم خواهد شد تا چه اندازه ساقي نامها را بایکدگر مخلوط کرده اند

متفرّقه

۱ سگ بر آن آدمي شرف دارد — که دل دوستان بیازارد
۲ این سخن را حقیقتي باید — تا معاني بدل فرود آید
۳ کادمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون بر آستان محروم
٤ حیف باشد که سگ وفا دارد — و ادمي دشمني روا دارد

★

۱ ایا ریح الصبا قلبي کئیب — مشامی من بخورك یستطیب
۲ گذاري کن سحر برطرف گلزار — بسرو و گل ز ما پیغام بگزار
۳ توبارویش زحسن اي گل مزن لاف — که زردوزی تواند بوریا باف
٤ مناز ای سرو با بالاش از قد — که با قدش یقین می‌افتي از حد
۵ بیا ساقي که ایّام بهار است — برغم آن که او پرهیز کارست
٦ شراب ارغوانی با غواني — همي خور تا توانی مي تواني
۷ مده در گوش من پند ادیبان — چو آن پند و چو آواز خطیبان
۸ همین میگویدت در باغ بلبل — که جام از کف منه درموسم گل
۹ غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمي خوردن مصمّم کن عزیمت
۱۰ مشو غافل که فرصت میشود فوت — دمادم وقت عشرت میشود فوت
۱۱ ز حافظ گوش کن این پند یکدم — همي زن جام مي و الله اعلم

✡

۱ هر که آمد در جهان پر زشور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
۲ در ره عقباست دنیا چون پلی — بي بقا جائي و ویران منزلی
۳ دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
٤ نزد اهل معني این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالي ز گنج

راستي در حقیقت سفته اند — عارفان کین خانه را خان گفته اند ۵
خان اقامت را نشاید در گذر — این جهان با کس نماند در گذر ۶
دور باش از دوستیٔ مال و جاه — زان که مالت مار وجاهت هست چاه ۷
من گرفتم خود توئي بهرام گور — خواهي افتاد آخر اندر دام گور ۸
گر نه کوری کور می بین گفتمت — یك زمان بیکار منشین گفتمت ۹
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر ۱۰
ای که بر ما بگذری دامن کشان — حافظ الحمدي همي خواهد بخوان ۱۱

مخمّس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم ۱
هر چند که زار و نا توانم — گر دست دهد هزار جانم
در پاي مبارکت فشانم
کو بخت من از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی ۲
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد بآشیانم
هر چند ستمگري ترا خوست — کم کن توبدی که آن نه نیکوست ۳
گر زانکه دلت نه‌زاهن وروست — آخر بسرم گذر کن ایدوست
انگار که خاك آستانم
گفتم که چو کشتیم بزاری — زین پس ره مرحمت سپاري ٤
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداري
من طالع و بخت خویش دانم
اي بسته کمر بدور و نزدیك — بر ریزش خون ترك وتاجیك ۵

گر خانه محقّرست و تاریك　　در مسکن اخلص الممالیك
بر دیدهٔ روشنت نشانم

٦ من از تو بجز وفا نجویم　　بیرون ز گل وفا نبویم
الّا ره بندگی نپویم　　اسرار تو پیش کس نگویم
و اوصاف تو پیش کس نخوانم

٧ گیرم نه در وفا گشودیم　　نه مهر به مهر بر فزودیم
از دوستی آنچه می نمودیم　　آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

٨ گر سر ببری به تیغ تیزم　　از کوی وفات بر نخیزم
ور زان که کنند ریز ریزم　　من مهرهٔ مهر تو نریزم
الّا که بریزد استخوانم

٩ آنها که نشان عشق جویند　　جز راه مزار من نپویند
خاك من زار چون ببویند　　گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم

١٠ گر بگذردم ز پیش خیلي　　هر یك بصفا به از سهیلي
از تو نکنم بغیر میلي　　مجنون نیم ار بهای لیلي
ملك عرب و عجم ستانم

١١ گشتم صنما در آرزویت　　آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت　　شب نیست که از فراق رویت
زاري بفلك نمیرسانم

١٢ اي وصل تو اصل شادماني　　ماني بنشاط جاوداني
بر حافظ خود چه می‌فشانی　　هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

﴿ترکیب بند﴾

١ شاهی که پناه ملك و دین است　　در خورد هزار آفرین است
٢ نوباوهٔ خاندان ملك است　　گلدستهٔ بوستان دین است
٣ هم‌نسل شهنشه زمان است　　هم نقد خلیفهٔ زمین است
٤ آثار و دلائل سعادت　　تا بنده چو نورش ازجبین است
٥ در ملك جهان بفرّ شاهی　　انصاف که کوکب یقین است
٦ در خاتم قدر او نهفته　　فیروزهٔ چرخ در نگین است
٧ تیغش بمیان کفر و اسلام　　سدّیست ولیك آهنین است
٨ کلك از کف دست اوست دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

١ ای سایهٔ رحمت آلهی　　وي غنچهٔ باغ پادشاهی
٢ هرگز بشمایل تو سروی　　نارسته ز بوستان شاهي
٣ هم چرخ جمال را تو مهری　　هم برج جلال را تو ماهی
٤ در خواستم از خداي بیچون　　بختت بدعای صبحگاهی
٥ بر نام تو مهر کرده گردون　　منشور اوامر و نواهی
٦ بر سلطنت تو بی تکلف　　تمکین تو میدهد گواهی
٧ نام تو یقین که می برآرد　　آوازهٔ ماه تا بماهی
٨ گردون که لطیفها برآرد
درّی چو تو در صدف ندارد

١ اي خلعت ملك بر تو زیبا　　وي غرّهٔ دولت تو غرّا
٢ ای آمده نوعروس دولت　　بر شکل و شمایل تو شیدا

۳ انوار شکوه شهریاری   از روی مبارکت هویدا
۴ بر قامت حشمت تو کوتاه   این اطلس نیلگون والا
۵ بگذشت صدای صیت عدلت   از سقف نهم رواق خضرا
۶ بر شادی مجلس تو خورشید   هر لحظه کشیده جام صهبا
۷ تا روی مبارک تو بیند   نرگس همه دیده گشته عمدا
۸ از بهر قبولت از بن گوش   لؤلؤی خوشاب گشته لالا
۹ در قصر تو چرخ آستانی.
کیوان بدر تو پاسبانی

۱ تا باد خدای باد یارت   جز عیش مباد هیچ کارت
۲ هر آرزوئی که در دل آید   ایام نهاده در کنارت
۳ توفیق رفیق در یمینت   تأیید ندیم در یسارت
۴ نصرت که مباد از تو خالی   در رزم کمینه دستیارت
۵ اقبال که باد با تو دایم   در بزم رهینه پرده دارت
۶ آراسته چون بهشت گیتی   از کوشش تیغ آبدارت
۷ تا چرخ بپاست دور دورت   تا دهر بجاست کار کارت
۸ جاوید بعون جاه و عزت   بادا همه چیز بر قرارت
۹ آسوده چو حافظند خلقان   در سایهٔ بخت کامکارت
۱۰ کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ترجیع بند

۱ ای داده بباد دوستداری   این بود وفا و عهد یاری
۲ آخر دل ریش درد مندم   تا چند بدست غم سپاری
۳ از زلف تو حاصلی ندیدم   جز شیفتگی و بیقراری
۴ ای جان عزیز بر ضعیفان   تا چند کنی جفا و خواری
۵ هر چند که سوختی بجورم   کردم من خسته سازکاری
۶ گفتم مگر از سر ترحم   دست از ستم و جفا بداری
۷ چون نیست امید آنکه روزی   بر عاشق خسته رحمت آری
۸ آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۱ ای ساقی از آن می شبانه   در ده دو سه جام عاشقانه
۲ تا در سر من ز عقل باقیست   از دست مده می مغانه
۳ بر داشته اند صوت داود   مرغان چمن ز آشیانه
۴ ای مطرب ما تو نیز یکدم   مگذار ز کف دف و چغانه
۵ برگوی بیاد وصل جانان   چون عود بسوز دل ترانه
۶ می نوش تو حافظا بشادی   تا چند خوری غم زمانه
۷ دیریست که آتش غم دل   در سینه همی کشد زبانه
۸ چون نیست بهیچ گونه پیدا   دریای فراق را کرانه
۹ آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۱ در سختی عشق اگر بمیرم   من دل ز غم تو بر نگیرم

۲ بی شك دل ماه و خور بگیرد
گر سوی فلك رسد نفیرم
۳ پیوسته کمان ابروانش
از غمزه همی زند به تیرم
٤ نتوان بقلم نوشت شوقش
گر پیر فلك شود دبیرم
۵ پیر غم عشقم ار چه طفلم
طفل غم عشقم ار چه پیرم
٦ دارم سر آنکه همچو سعدي
بنشینم و صبر پیش گیرم
۷ چون کرد زمانهٔ ستمکار
دور از تو به بند غم اسیرم
۸ آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۱ اي غیرت لعبتان طنّاز
برقع ز رخ چو مه بر انداز
۲ تا من ز سر جهان بکلی
بر خیزم و توبه بشکنم باز
۳ ای دوست ز رهگذار دیده
شد فاش میان مردمان راز
٤ تا خود چه بود مرا سر انجام
در عشق چو هجر کرد آغاز
۵ سرمایهٔ عمر داد بر باد
هر کو بغم تو گشت انباز
٦ در آتش عشق و مجمر غم
مي سوز دلا چه عود و میساز
۷ حالي چو نمیدهد مرا دست
بوسیدن پاي آن سر افراز
۸ آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۱ ای سرو سمن بر گل اندام
از عارض تو خجل مه تمام
۲ باز آي که هجر جانگدازت
برد از دل من قرار و آرام
۳ از دانهٔ خال و دام زلفت
مرغ دل من فتاده در دام
٤ چون کام نشد ز وصل حاصل
قانع شده ام بهجر نا کام
۵ ماٸیم و غم فراق حالي
تا خود بکجا رسد سر انجام

جز محنت و درد گوئیا نیست
دور از تو نصیب من باّیام ٦
مقصود وجود حافظا چیست
جز صحبت یار و باده و جام ۷
حالی چو نمي شود مهیّا
کام دلم از تو ای دلارام ۸
آن به که ز صبر رخ نتابم ۹
باشد که مراد دل بیابم

اي راحت جان بیقرارم
امّید دل امیدوارم ۱
شادم بغمت که در همه حال
سوز غم تست سازگارم ۲
تا رفتهٔ از کنارم ای دوست
یکباره ز خویش بر کنارم ۳
در آرزوي وصال حالی
عمری بفراق میگذارم ٤
امشب بگذشت خواهد از دوش
طوفان سرشك اشکبارم ۵
تا مرگ نگیردم گریبان
من دست ز دامنت ندارم ٦
چون هیچ نشد بسعی حاصل
کام دل خستهٔ فکارم ۷
آن به که ز صبر رخ نتابم ۸
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل
عشق تو انیس و محرم دل ۱
زلف تو کمند گردن جان
لعل تو نگین خاتم دل ۲
ابروي تو بود شحنهٔ جان
چون چشم تو گشت حاکم دل ۳
او در دل ما و ما در آتش
ما را غم اوست ني غم دل ٤
نزدیك شد آنکه من بدوری
گیرم سر خویش یا کم دل ۵
حافظ چه شود اگر بیابي
نوري ز حضور عالم دل ٦
چون ملك وصال او نگردد
آسان آسان مسلم دل ۷
آن به که ز صبر رخ نتابم ۸
باشد که مراد دل بیابم

غزلیات دیگری در بعضی نسخ خطی و چاپی دیده شد چون احتمال قوی میرفت که از حافظ نباشد بدین جهت از ذکر تمام غزل صرف نظر شده فقط به مطلع آنها اشاره میشود.

۱ — هنگام نوبهار گل از بوستان جدا	یارب مباد هیچکس از دوستان جدا	۷	بیت
۲ — صبحدم بگشاد خماری در میخانه را	غلغل آواز صراحی جان‌دهد مستانه را	۷	»
۳ — از من دلشده آن یار نمیپرسد هیچ	خبر این دل بیمار نمیپرسد هیچ	۶	»
٤ — ای چشمت از خمار سیاه وسفید و سرخ	وی دستت از نگار سیاه و سپید و سرخ	۷	»
۵ — مینویسم سخن از آتش دل بر کاغذ	جای آنست که گر شعله فتد بر کاغذ	۸	»
۶ — ذرهٔ آن مه ندارد مهربانی العیاذ	در میان آن مه و مهر فروزان العیاذ (۱)	۵	»
۷ — نیستی گر عاشقی را عاشقی همراه گیر	پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر	۶	»
۸ — مستم از بادهٔ شبانه هنوز	ساقی ما نرفته خانه هنوز	۶	»

۱ — در نسخهٔ خطی که در تاریخ ۹۰۷ هجری بنام سلطان ابوالفتح فریدون حسین بهادر خان تحریر شده است متعلق بآقای حاجی حسین آقای ملك بهمین طور دیده شد

با توفیق خداوندی و با مساعدت و تشویق جمعی از آقایان فضلا و دانشمندان محترم بانجام این خدمت موفق شده و امید است قابل توجه گردد.

استدعا آنکه اغلاط این نسخه را از روی غلط نامه تصحیح فرمایند

آبان ماه ۱۳۰۶ هجری

سید عبدالرّحیم - خلخالی

مطبعهٔ برادران باقرزاده - تهران